

بازرسی شد
۶۳-۳۷

کتابخانه مجلس شورای ملی
مؤسسه ۱۳۰۲

اسم کتاب: دربان
مؤلف: ایریمغزی
موضوع تالیف: —

شماره دفتر: ۲۵۹۶

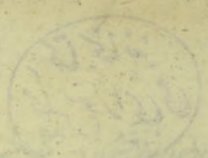
بازرسی شد
۶۳-۳۲

کتابخانه مجلس شورای ملی
مؤسسه ۱۳۰۲

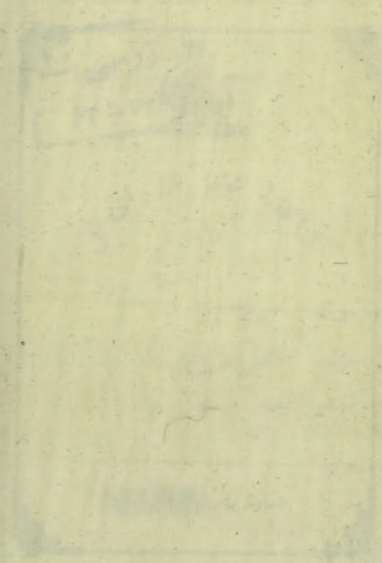
اسم کتاب: دیوان
مؤلف: لایمیری
موضوع: تالیف

شماره دفتر ۲۵۹۹

بازدید شد
۱۳۸۱



Handwritten text in Arabic script, arranged in several columns. The text is very faint and difficult to read, but it appears to be a list or a series of entries. Some words are more legible than others, such as "الكتاب" (the book) and "المجلد" (the volume).



Handwritten text in Arabic script, located in the bottom right corner of the right page. The text is very faint and difficult to read, but it appears to be a single entry or a short note.

بسم الله الرحمن الرحيم
انصرت و شج و قهر و دولت
لشکر شده آسوده و تر شد این
شج آمده و نیست آرد جان را
بکشیدین داری او جان همبر
هر روزی او در یکمستی شد همبر
زمنش به نصرت و شج و شکر
ای شاه و علایان تو زنده با طاع
ربیت و جان تو صدمه رسیده آ
از کرب کو که نماید همه نامون
استیلا کشت و چون و درین
تا که رسیده تو زنده و شج
زین نصرت و این شج که زنده و شج
شکست کار چشم تو شکران کبر زنده

تادست تو داری بود و شج و شکر
هر شاه که کلاه زینت تو تر شد
سودش که نصرت و شج و شکر
فرمان تو مسجدت رفاه بران
که نصرت ساری سویی روم و کرب
شاه ملک جلد آفاق تو داری
هم هست زینان جان و زینت
شاه و سر و زینت تو داری
نابنده و منوی زینت تو شکر
هر شکر سنده که در مع و کرب
تا عقل شناسند و تمام شکر
زیر علم شج تو با همه عالم
شکر تو زنده و دست تو داری
شاه و مسجد و زینت تو شکر
مرا و شج و شکر تو شکر
خدا جان جان و نصرت تو شکر
بشکر و دست تو داری شکر
نصرت خدا و تو داری شکر

شکر و شج و شکر تو شکر
شکر و شج و شکر تو شکر
شکر و شج و شکر تو شکر
شکر و شج و شکر تو شکر
شکر و شج و شکر تو شکر

ایست سجا که اندون خافند
همی خاک باش بر دایر ترا
همی نذر دای رهی نذر ترا
بغیر صفت کنم هر که ترا
بروح صفت کنم عدل نکر ترا
همی بگویند طاعت نکر ترا
سزد که سجده برد آسمان در ترا
دل در ترا کوفت و پر ترا
که خاک کرد خاک و شمشیر ترا
نشانی دولت تو باد و خورشید ترا

ای کرد و خورشید و نصرت و شرف ترا
با جیل نیک چون میل ابلان
از توده توده این چون که کوه ابلان
بغیر بر غلامت و پادشاهان
انسان بر ملک است و کف و کین
شیر جیگاری و زدن شد و کین
از کین و خجسته و شکسته و کین
از کین و پادشاهان و کین
قرع و دیه و ناله و اندول و کین

دلم

ای کشته به شرف و شرف ترا
زین شیخ نو که کردی بخت کین
از نعل پادشاهان و زخو و کین
از روی جلیان و روی شریف ترا
همچون نبات نقش اندازیم کین
خشمش بگو کس را از نعل کین
از نعلان کردی از نعل کین
از نعل شریفان و نعل کین
در قلع و حصن و کین
نصرت طلب بگو و از نعل کین
بگرشی و سروی ملکش با کین
از نعل تو از نعل کین
فال و قضا و کین
که با بود و کین
قطعه و رسم و کین
از نعل تو از نعل کین
خانان و کین
از ملک و کین
خس و کین

دی کشته به شرف و شرف ترا
هست نذر دای رهی نذر ترا
کرد و نعل پادشاهان و کین
از نعل پادشاهان و کین
همچون نبات نقش اندازیم کین
خشمش بگو کس را از نعل کین
از نعلان کردی از نعل کین
از نعل شریفان و نعل کین
در قلع و حصن و کین
نصرت طلب بگو و از نعل کین
بگرشی و سروی ملکش با کین
از نعل تو از نعل کین
فال و قضا و کین
که با بود و کین
قطعه و رسم و کین
از نعل تو از نعل کین
خانان و کین
از ملک و کین
خس و کین

کلاه گرفته چون تازه بستانای
 شمع تو کوکب الکنان بر غنای
 من بده که خورشید کلخه در بوم
 در ترس از که از بزم آب چون
 مرغ تو خور که دم بایا هم سلاست
 چون فتح دشمنم بر فتح دریم
 تا عاشرت شاه پرویز با شمشیرم
 آهسته رسا بهت از دیده شمشیر
 و دوست تو گرفته و پیروز در پیروز
 قناری تو نصرت تو ناصر دین
 تا پادشاه روی زمین بهت بجز
 شاهای که با پای سپاهی کشاید
 با خشم بر از زندان صف پیکار
 چون تیره زنده زدم که ملوانان را
 هرگز ظفر از بزم شمشیر نبود دور
 هرگز خوار از پای ز شمشیر کشد سر
 ای شاه ملک فایم و خورشید ملکیت
 هرگز در ملک تو بی غلظت مغرور
 بادستان بکین در بستانای
 مرغ تو کوکب الکنان هر غلظت شای
 بازدم سجدت با شمشیرهای زینا
 بر دم تو قرب و یکا و یکا تو را
 از بزم آب چون در بزم سلاست
 بر روی تو بدم در شرقی شکار
 بایندگان کیدان جاگران کینا
 از دران فتح تو بکینان عین
 یک دست لوف و لیکیت جام بها
 نصرت از پای بود و در دین
 بر پشت ملک شمشیر بود و دین
 صد شکر از نایه و حصین حصین
 که آنکه کند چاره سخن کین
 چون شمع زدم که کند شمشیر عین
 که فی که ظفر بده شد از بزم
 کوی که خور و سحر شد از پای دین
 بر روی و اقبال تو در بزم کین
 ده نیت درین دیر و هماد و دین

درین

ازین چو توئی آمد و چون مهر میل
 بنام ساری ز سلوان سارز
 در هر که بران بزمی روی تو چند
 بدخواه لعین را بود از دست نیت
 سهم است ز کسان تو در یکده بند
 کرد سپه و کوه شمشیر تو در زرم
 در خاک لبی کج و قین است پنا
 تو کج بجای از قبل شمشیر طری
 هرگز نبرد چون تو ملک شایست
 و بند و جگر دای جاگر دای
 و پیر و پادشاه و نایه جاب
 از تو تو را در قرون را که بر روز
 بر که که نهد بنده جین شمشیر کین
 بطور ده دشت شمع تو است هیا
 تا در دل غلظت کاش پین
 تا نام کلاش بکین است در قاف
 چون صبح برین از تو زمین دین
 ای مهر ملک پنا حق دین دین
 برگز تو دست شرف جودین
 شایسته ترا تو که بود لایق دین
 چون چشم نهد خشم تو بران مین
 قدری که زلا حول بود و دین
 هم است ز کسان تو نماند مین
 کوی که دغان شمشیر است کین
 شاه از شمشیر و ایران کین
 در خاک چپا بود کج و دین
 از دهن دولت و در دین
 دین است عاشرت ملک دین
 هم خواهد شکو دل هم خواهد مین
 شادی و نشاط است هزار دین
 تقصیل بر بر همه اندام مین
 چنانکه عیادت صف در مین
 شکر تو دبا و کسان را و دین
 عدل تو سبب باد مکار و دین
 تا دور بود که در زمین چرخ برین
 ای عابد چه عزم دای زاده چه دین

ای قله در دولت بر که ناپالم
 شاه جهان محمد شاه و نیر
 آن شاه و وزیر کی صلح است
 زمین و پسر شبت کس با نیست
 شاید که سرور از بی جا و انی
 سلطان ملک بخت کدی بی روی
 از خود تو جان را نیست و نفع در
 باز روی با جان جان میده
 زینس خاک که در بی جهان پیش
 آن شاه و وزیر است و در هر
 که در دست کشتن با تو کند
 توفیق تو خیز است او شام تا
 رنگ اید از کات نایب از
 طوق است فعل است در کردن
 کرده اشک را محسن عالم اند
 تو پیش هر لیکن معر و دولت
 چون است در بخت برادر و در
 زان پس در میان بود هر دو
 شد کفر هر دو ایمان شد در هر دو

بدر

این استان و قصه کر کشی عجیب
 گوید من می را سلطان ملک بخت
 می مال پیش تا ان کشتن شاد
 چرا سجد رضوان بر به فرشت
 ای قلاب عالم نخر ترا دم
 شادی تو خلقت بی تو نموده
 امر در داده دولت داد تو ایضا
 ای ترا بر روشن زبیر برود
 نه عجب که کند از صرخه زهره ترا
 لعن چشم می چشم است ادا
 ای دلا فاشده با کوشش تو
 راست کوی زبان زده داد تو
 در عجم قصه است و حدیث تو چاک
 تر شده شد تو چوب آذر
 در در تو چو دو کلا تو پیم است و یک
 از دو مرغان سگرمی خرد بی تو
 تا تو بر کس مشک طلا کرسی
 من چنانم که در بر سر هر سخن

بدر

از دستان کین قصه لطیف
 از ما و جان زینک از شاهین در
 چون بندگان بکند چون کارکن
 چون شعر من بخواند در مجلس تو
 جابود باشم و صحرایم کام در نا
 ملت تو زمین دولت تو دنیا
 نیرد است کرده روزی حور بخت
 زهره بر صرخه زبانی تو کرده اند
 تا به بر زبیر تیره ترا هست در
 رخت جان بی جان است ماد خدا
 همچو از برود نهانده بودش صفحه
 بر زمانی نماید به مضامین
 در عرب قصه سعد و حدیث سل
 تنگایده و سجاد چو تو صورت مانا
 در دو بادام و دو مرغان تو در دو
 زمین که از تر جهان کس کندی و ترا
 بارم از صرخه بی تو تو بر زر طلا
 تو چانی که بختی من چو بیلا

آشنای تو نمرد و من با ساز
 خانه من وطن هست و در خانه تو
 در کشتن زره است نصالت با
 زمین دولت مرا از روضی مکان
 آن جودی که خیران را در تیر امید
 آنکه از دستم نرفته نهی که در عجم
 لکنت را با نظر شش شب از افات
 باز و هیچ نرسد به جز سده بود
 که بر و قطره نهی پاک با زبان
 بر که از دست است او و او را در پیش
 در عجم جز شرف الدین نبود در کرم
 ای زحمت تو خورده خطرات است
 کعبه حرمی و درگاه تو دشت خفا
 بارگاه تو چو خلد است و تو می توان
 در کفایت تو تو نمردند ز کائنات شود
 سبب عالمه علم تو کعبه است علم
 گاه و زبانت دلاخت که کعبه است
 من و در تو کعبه از تو بهر
 آب را نمرد شکر تو که بر روی تن

نصایح

نصایح اندل نظر تو که جهان
 جان پاکست که تو را زردی جان
 مهره دیش و طرب و عاشق
 بدستگاری که کند بر من و نفس تو
 نشسته سالی تو وقت سالی در قل
 با نعم جفت شود بر که نشسته تو نعم
 سیف و من عریض من ز کز تو و من
 سیف را با که فصل باشد بستان
 از بس نام که با خلق جهان کردی
 بهر تو است ترا و عبا و طاق
 تو عالمش کند دست قضا بر آن
 پیشک که تو کجاست من که بهر
 در محرم بیدار من و افراط
 که رضای تو کند شر را بر من
 آنکه بود است سافت و کعبه است
 در خلعت با و علاه که با صبح تو
 که در امان تو با و ارحمت
 شکر تو سازد مع تو در راه تو

چون شود بر تو در روضه طبع صبی
 آنکه بی مهر تو زنده شویان بود
 بست و شش در محبت و در بند
 هر که بهی کند در تو و آن بیچ
 نشسته سالی تو وقت سالی در قل
 در با تو شود بر که نشسته از تو بی
 هر دو کرد بری از حلف و در کعبه
 چون با با که بود غماض معنی
 یا شی بهر و دنیا و نصیب عجب
 بهر تو است ترا و عبا و طاق
 چون کند مع تو و روضه طبع صبی
 پیشک که تو کجاست من که بهر
 در محرم بیدار من و افراط
 که رضای تو کند شر را بر من
 آنکه بود است سافت و کعبه است
 در خلعت با و علاه که با صبح تو
 که در امان تو با و ارحمت
 شکر تو سازد مع تو در راه تو

نو داری با یکدیگر تو داری مایه کسر
 اگر نه هستی هم که گوی بودی
 غلبه تو کردندی بر دمی تیره رستم
 کی شست کوه را طبع کشتی
 جو کشت تو توفیق در دوان درگاه
 در دشت خیز و قطره در دانه کوه
 در حد و چید ز دشت حل عقد آفرینی
 در شش در آور نامه مشور شد پیل
 اما پیل با فخر کشت در تخیل
 سجداند همی فرود روی روز روشن
 سلطان معانی را یکی میدان کشته
 اگر محبت کمره دل طاعت کبود در
 کیم منظم من تو خلق کان بودان
 چه بر من زده اگر چه در احش بودی
 که از تو در کار می لرزید است پای
 حضرت نیست کس زده با طاعت
 چرا با در نشسته بودی که بر شاهی
 زمره همچان خواهم سوختی به دوری
 همی حال سیارات را کاشف و کرم

منورین با بهشت از تو دارم ایمان
 و کربانه می گستان که صیاد در
 دلان تو دندی ز دستان تو در
 که با او کشتی شایسته هرگز نکند
 هر کس در سو دارد همی حساب بدار
 در کوه جنت کوه شایسته قهر طراز
 که خوف او من ز دشت پناه کوه افراز
 کله خض شد می در دوش خدای
 اما پیل با فخر کشت در تخیل
 کیم اند همی فرود روی روز روشن
 که در ظاهر بنای نیست طول عمر
 و کرم است بنیاد جان کلاوی بودی
 که در دله قرون با حلا و قطع و
 ترا هر که گویم آنچه طراز کشت ملک
 ز حلالان من جو دارا کشت در طراز
 رستان چون تو هم که در کس بر شایسته
 چنان مایه که در خانه کیم بر کشته
 که از عالم کیمی که کشته جاندار
 همی طبع کسانیت در دین ایثار

وفاق و سازگاری با باطنی تو را
 منورین با بهشت از تو دارم ایمان
 و کربانه می گستان که صیاد در
 دلان تو دندی ز دستان تو در
 که با او کشتی شایسته هرگز نکند
 هر کس در سو دارد همی حساب بدار
 در کوه جنت کوه شایسته قهر طراز
 که خوف او من ز دشت پناه کوه افراز
 کله خض شد می در دوش خدای
 اما پیل با فخر کشت در تخیل
 کیم اند همی فرود روی روز روشن
 که در ظاهر بنای نیست طول عمر
 و کرم است بنیاد جان کلاوی بودی
 که در دله قرون با حلا و قطع و
 ترا هر که گویم آنچه طراز کشت ملک
 ز حلالان من جو دارا کشت در طراز
 رستان چون تو هم که در کس بر شایسته
 چنان مایه که در خانه کیم بر کشته
 که از عالم کیمی که کشته جاندار
 همی طبع کسانیت در دین ایثار

این ستم نامه ترکت کیم کشته شد
 این ستم نامه من داده بر کشته شد
 این ستم نامه باطلی کیم کشته شد
 این ستم نامه پس کیم کشته شد
 با بر صدر معایشش همه سال بقا

ای خدای دندی که چون در بزم نه
 حق خدمت دارم اندر تو در مالها
 تا قیامت فخر من با کلامه در بزم

آن جاندار کیم بر شایسته
 از شایسته های تو در شایسته
 پادشاهی با شایسته از دای تو در

و فرودین از با بر سیارات
 ز حسن عمت تو طبع خرم با جهان را
 بدین مرد ساداره آفت از وصال
 ندیم در از مرد لوح و آینه
 کوه رنگست اندر خلد از زمین و خرد

شخص او قبله قبول شرف و کمین
 کف مای رنگ سر عیسی
 تازه کرده است کون قاعدین
 دیده در صدر خلد معین الدین
 تا بقا شد بر صرخه در دین

از طاعت او یام بر دایه مرا
 اگر کسی بگوید که تو همی دای مرا
 در بر شایسته نبی و در خوا فی مرا

در جهان از بی تا چون تو هرگز پادشاه
 شاه پرورد شهری و خرد و فرمان روا
 شهر باری با شایسته از دای تو در

بهم بدینان از تو اما بخت وین کرد
 رخ تو در چشم من است از تو نصیب
 از طافت کوسه دارد و فصل برین
 شتری با دولت هر روز یکبار
 از تو هرگز من نشنیده و هرگز نشنود
 گردی با بدین است که درایت لیل
 چند خانه از خردن و کندر رسیده
 ناما فرزند بر دهنده است
 هر که دل نکند و دست چنان
 جو عدل تو شست و شوی که نرسد
 که چشم دولت از کجایا بدی
 جان من بکشد تا در دهرت
 که نمودی مهر کشت کی می سودان
 احقا و تو شهادت بر خور و در
 ميث تا وان در سبک او در دهرت
 چون شود سپاده کون شمشیر کاف
 کافران و ساحران از او آید چشم
 سحر و کفر از فعل این و فعل ناکشود
 تا که از تنه شکل آسان قاص

بهم بعضی از تو خوشتر است و این مصطفی
 تا به زلفت وین پای از لطفی
 از خود تو زمین دارد و فصل برین
 در طاعتی و سعادتی هرگز نشنیده
 و ز تو منکر تر ندیده و ندیده شدم
 در کوهی با بدین است که شاد است
 که فیدون که من و کوسه که کوسه
 تا عهد دهر و دهنش می تنه
 دور کرد و نشت او را که رسیده
 راست کوی جود تو است چنان
 خاک پایت بس بود و در دست این کس
 چون ز مهر تو جگر و درین کرد و عدل
 و در سوای خشم و عفت کی بدی خفت
 بر تو نوانیت که با بدین نوان وفا
 که ز ما رستان و شویستان بر آید کما
 روی ما من لعل کرد و روی شکر
 در کف تو رخ تو اندر کف بر عیسا
 سحر خور آن از تو و کفر خور ازین
 هست چون پرده کون و لایق این آ

در سر ابروهای بر سر خردی
 در همه جای ماضی با بر تو قدر

با دوان دت بر روی و درین قفا
 در بکارهای مبارک ضایعی و ضما

سال چن کشت فزیده و آید شاد
 طاعت ما زان زین با یکدیگر
 حجت دولت بود چون قاصد شکی
 در طرب کشت اگر کشت و از جان
 ای جانم که کوان تو رسیدن
 در هر پیشی از کس که شکام من
 عدل نصاف تو اندر میلان من
 رسم تو و من هر رسم بزرگان
 شیر مردان خیم اندر دست و کاف
 و رستان و دشتناش چنان
 خلق و فرق بد کمال عالی
 کامکاری کی بود در شست و شستم
 هر که جوید کین تو و کوه که کرد دشت
 دشمن تو در نهانش خور و در در
 جوهر آن جوهر که زنده شاه جهان
 عزیز من همی خواه خلق اندر تو

شاه مکر روی و مکر عدل خود
 چون کشته و چو طغیان سلطان
 آسمانی تو برج پاکش ای ماه
 راست و شیخ و کین باج و کشت کاف
 قبله و محرابش غرض حال جاه
 مسجد پاک و پیش تو چو آید نیاز
 آشتی داده است با شیرینان و نیاز
 همچو قوی که اوجیت و بد شهاد
 طوق در کون کف و طوق کی کاف
 شادی و بادشش با نیاز و نیاز
 در خور و فرقش این را و طیش
 با بدی کی بود در شست و شستم
 کین تو که کینه سبب بدت کراه
 ترو شیخ و نره و زندان و بند و چاه
 از شغلی کند هر روز شکر کاف
 بوی خمر و ادوی مدح تو افواه

نبه از روز حادث با سکه
 سیرت و دینم را در بر نهفته بود
 سال ماه و نیمه فرخ و فرخنده بود
 چون کعبه و فرخ و فرخنده بود
 تا که در تقویم تاریخ است سال دارد
 برادر بر سر من تقویم بسم الله

آفتاب از شرف شهر جان فرات
 داد و فرات تا که در باغ سعادتی است
 کلین را قوت را با سحر و جادو
 هر که باشد با باقی را با جادو
 تا که از هر کجای در موج نوی یافتن
 بست در عالم خلاق از کون قوت نظر
 سرخ شد مشارکت و شب بزم
 شبلیه و لاله نغان روی سحر
 خشم بر سر کشت کریم چنان شد
 بلالان است سحر کاهی بهیستان زند
 قران کوی می که ند شاه شرق را
 شاه روز افزون و با جادو است
 آن جایگزینی که هست و بر سر ملک
 باز دولت خطاب و فرخنده است
 بازوی نصرت با من باز و بیکر و دوی
 که در کون زمین و کرد و بیکرسان
 که در داری تا که در باغ سعادتی است
 با سحر و جادو و سحر و جادو
 ابرو روی زند و بیکر جان و جادو
 تا که از هر کجای در موج نوی یافتن
 بست در عالم خلاق از کون قوت نظر
 سرخ شد مشارکت و شب بزم
 شبلیه و لاله نغان روی سحر
 خشم بر سر کشت کریم چنان شد
 بلالان است سحر کاهی بهیستان زند
 قران کوی می که ند شاه شرق را
 شاه روز افزون و با جادو است
 آن جایگزینی که هست و بر سر ملک
 باز دولت خطاب و فرخنده است
 بازوی نصرت با من باز و بیکر و دوی

سخت علیا هیچ کس در دست دارد
 مشک را که در دست دارد
 آن بیکر که صایه شد و بیکر
 او شکست و تیغ و ترا و اکسیری
 بهلوان با پیش در بر و روزم
 را می بر یک عالم را بهیچ آن
 غرضانی که در این سحر و جادو
 شیخ تر نصرت الدین با سحر و جادو
 شد در دای من و بر و دانش این پرور
 ای فرود که هر سحر و جادو
 رنج قاروش حاصد از روز و روز
 منو آب که که کج و کج و کج
 با عدل تو کردانه با لادان
 در که میمون کو کج و کج و کج
 که سحر و جادو اندر سحر و جادو
 از فرخ و جادو که در دای زنده و روز
 بر سر بر سر دای با دت قادی می
 دشت را با دج و کج و کج و کج
 تینت که در ترا میران جادو
 خاک در سحر و جادو کج و کج
 بر زبان کج و کج و کج
 دین بیکر که با سحر و جادو
 دین مبارک می در سحر و جادو
 چون نری و دین و فرات و فرات
 خشم بر یک و دین و فرات و فرات
 زان کج که در دست با فراد و جادو
 تا که از هر کجای در موج نوی یافتن
 بست در عالم خلاق از کون قوت نظر
 سرخ شد مشارکت و شب بزم
 شبلیه و لاله نغان روی سحر
 خشم بر سر کشت کریم چنان شد
 بلالان است سحر کاهی بهیستان زند
 قران کوی می که ند شاه شرق را
 شاه روز افزون و با جادو است
 آن جایگزینی که هست و بر سر ملک
 باز دولت خطاب و فرخنده است
 بازوی نصرت با من باز و بیکر و دوی

ایستاره جوان خلق دنیا
 چون کار و لغو زینت در خلق
 غمزه سپید رنگ است بر لب
 بخت کلف تو شب بر لبی بدسی
 گرفته تو پاوت زانو مکن
 قلم سخن چو لب منم ز سخن
 سخن تو کرد و می کردی ز کفر
 سر بر لب لعلش منت خار
 بلبل غزل که می خواند غزل
 معین کفک با لعل حسن سخن
 ز کوه آری آوده خلدندی
 زدن قلم صبار ارشاد اکبر
 و جا و دوح خلق و درخت
 برای پاک هنر بیکند ماری
 نه دولت و چه دولت نامش ناند
 اما بیای فرمان تو همیشه در
 بزدلی و کرم از تو کشت و فو
 سنجانه تو شود بهشت شود
 قمر و خورشید شربت است این

بر لبی دل مار می خفتی دنیا
 چو تو سر و سر در لب دنیا
 خنده سپید لبش کفایت
 فروغ روی تو در لبی بدسی
 نقش تو بهار دست زده بهار
 سیمین چو افس تو بی مراد
 قلم بخت تو کرد و می تمام
 دل مله روزه مروی است بر
 بود مقدمه صبح سید الدوز را
 کرم غوب سیر مهر خسته لقا
 که از کفایت او چشم عقل شد پنا
 چاک کشت و د و غم شود ز با صبا
 بود بهشت او با کشت خوف و
 برسم خوب خرد را می دیا
 نه ایرادش و چار و نه پیشش
 و اما ز قی تدبیر همیشه قصا
 چو تو که می کدم و چو تو بزرگ
 نام تو شود حاجت ملوک و
 زدن بیکر کائنات با پروا

سر کمان تازه طلاده جورا
 از آن لعل لب کافران بود بر سا
 سکت جادوی جادویشان بر لب
 نه چوب جانورت بود نه بدیضا
 و با چراغی تو کردن بلند باهنا
 زهر دشت کوهر بر لب از دریا
 چرخ از تو بلی شد و در بهار
 دل تو چشم زهر کف و کون
 دهنه جگر با می را و سحر دنیا
 که بر سخاوت وجود تو کشت آگه
 مرصع است با قوت و دلور لالا
 کند ثانی تو بر طبع مریض
 با تمام دهر ادب شهر زار
 هزار طعنه و دمارت شعرا
 فانی عمر و لایت با دجله بعا
 اگر شعله و شویده بود بهشت سرا
 منم یک کشته و شویده از لطف تو
 دوش من یک کف سر بهشت برنج ماه

سر حدیث ترابر زمانه فریج
 ز نوک نیر تو کافران همی ترند
 بدان زمانه که مکتب تو دهن خوش
 بر شیخ و کلک دل ایشان تو شکستی
 اما چو پست تو در بزرگ و کجایش
 ز نور رای تو هر سبزه ارگردون
 چوشت عرا تو نعمش تو دهنم
 شریف حضرت ز کعبه ز کاشت
 اگر ز خاتم طهاران سخن را
 ترا دیت کبر با رده کفایت
 لبه شجاریه تو قصایدین
 بر انگلی کشتای تو در دهنم
 امارت شعرا با نیر از طعنه
 که با دهن کرم غیر دولت تو
 همیشه تا که بود و هر اصلاح و فساد
 هر که آن چشم در منید از لطف تو
 منم یک کشته و شویده از لطف تو
 دوش من دلب با بخت بقدر سر بهی

نامی که زین پیشین گشت
 که خطا کرد و ضایع جان دول دین
 سخطانی تن را ز شون دادند
 شکری از لب او که بصد و شاد
 که بیکبار بهای شکران دوش
 مجد دولت سر میران و برون عجم
 بر وجه که سروری از دما فله
 آن نه من که در چاه نادر دانه
 نام حسان و ضعیف ز در شین زنده
 چار خوار غوب و انجش سرش
 قرا نشین در خنده و ضایع دانه
 عکس خورشید بذر در فلک باور
 تا که صاحب و ساز دانه گلش
 در میر قدش چشم شاد و تندر
 هم قدر را بر سر قدش است شرف
 که اگر شمع شادان و شمع است
 ستم آن شکر که زنی که شمش
 قطعه شمش آرد و بیکبار به برون
 چون بدای می حالی و معانی که گشت

تبه داشت زین پیشین گشت
 روی برآورد و خجسته است روا
 سخنانی دل و دین را شون کرد
 سرشگر را بد به من به حال بها
 بجا یا هم از همه خوار مرا
 تاج دین سرور فرخ می فرخه و قفا
 آل محمد و نسبی شرف عرو و علا
 وان طایفه که در جود نادر دانه
 که پره بهتر زنده کند نام شین
 ز غرب جود و سخا و عجم فرد بها
 وز دین دانه که شین در خنده ضایع
 جان به جود پارد و زخان با و صبا
 تا که ساقی و دوز داران جاده قبا
 بر هر قلش که شمش نیاده ضایع
 هم قضا را بر هر قلش است رشا
 سحر به روشن و پند و نور و شمش
 داد سعد فلکی کار مرا نور و نوا
 دل زنجیر من ز دایره حرف و طرا
 کرد چون نو نو کون سخن من سجا

جز که یکی که نو نو کون سخن
 هر که غیر صفا داد مرا در جین
 تاج دین سرور از گریان بها
 که چه نه شکر شادانم بهستان سخن
 هیچ جود و رفیق با هم بار و
 که برانحال بس که دانه شین
 ای یک حسان و خنده و زنده دانه
 صفت ذات هدایت جلالت مکر
 صفت از رحمت و صاف و شین نظر
 عدل کردی و رحمت ترا در جهان
 همچون باش پیمان شکر کرده خوش
 ای سخنانی تو اصحاب به در حق و
 من شکر تو کی خانه نو ساختم
 خانه شکر ترا که قفا خواهد بود
 ظفرت در عالم با و طرب و زین
 همچون دای با حجت و اعلیٰ دانه

هر که یکی که نو نو کون سخن
 مدد آن داد که شین ز صد کوشا
 که شادان یکی بسم داد عطا
 در صبح جز که شادان و میر شاد
 که شین سر و به سجد و بار و
 شکرین است دلیل که شین شاد
 وی دانه که شین و خنده و زنده دانه
 که بر او یکی که شین و صفا
 که کردی و درین شهر سکان ضعیف
 رحمت و رحمت از طاق و خلوت
 که شین سرور بخاری سرایه فردا
 ای صفا ای دینی به پانی دای
 که بد و بار و شین زنده و شین
 خانه دولت و اقبال را با دانه
 تا برادر بر شین و دین زین
 خرم و تازه رخ و شادان کا و

باز آمد و آورد خزان شکر سرا
 آری هر فلک بند خزان کجا
 بخت و نیت شاد و شکر کما
 بند و در کما و کشت بد و در سرا

که با کشت چشمت و پند ز نیت
که ابرکش چشمت ز لاله
که سیم بود بر رخ صحرای کبی در
سجاده غیاث بود بر رخ صحرای
کونه فلک پرکشیده است
سیم از چاه و زراز بر غیا
چون کرد به غایب کردن پریشان
کرد سلب که بجا فور مطرا
کنار شود و بهر چو دان غیا پیش
که عشق بخارین نفس ما
تریکه که چو کس ننگاید و در پرد
پرورده و خزان و نگارنده حرا
در پرده چایسته بهیلا در آید
وز شکست طبع ساجده بر پرده ربا
دیدم که قدرت طایان بیک
آن چو چرخ بر سر کسین و بر
بکر و بزاروی در آید و چو
بر آید من فکر است یک متعده
سکر تو بمان عارض شد چو حرا
بنده و کمره سجده کند زلف سایش
پرلین جزا کل صد برکت خجرا
زلفش بصفت چون دل سالیله
چون زلف کشت کند شکل طلیا
در دل طایب آن بت و در دهان
یک است از زلف دل و در دهان
هر طبع که بر مرده و بهر دست
از زلف خواجه شود تازه و برنا
کافه شرف الملک کبریا کفایت
نار و قیامت شرف آدم و حوا
بوسه چو فلک سعد محامه
فاج بهر احرار مالا و در سجا
شد صورت جود از لطف کافیه
در عهد محاسن یک بهت مغرور
در عهد محاسن یک بهت مغرور

کوه

کر و تبه فقر بر کافان بنزین
کر و تبه فقر بر کافان بنزین
شش علم و دولت است و دیگر
شش علم و دولت است و دیگر
ای دین بر کمال است
ای دین بر کمال است
شایسته جاقی و باله حردو
شایسته جاقی و باله حردو
بر عاقل طبعی و جان حکیم است
بر عاقل طبعی و جان حکیم است
بنگاه صفت تو کند و بهر لطف
بنگاه صفت تو کند و بهر لطف
چون کس کس از تو برود و در لطف
چون کس کس از تو برود و در لطف
از پیش به غدا و آلا خری است
از پیش به غدا و آلا خری است
کر و تبه فقر بر کافان بنزین
کر و تبه فقر بر کافان بنزین
تا محشر از زرد و زان رود که آید
تا محشر از زرد و زان رود که آید
کلیک تو کلید در هر روزی روزت
کلیک تو کلید در هر روزی روزت
سایه فلک و طرا و ده دولت
سایه فلک و طرا و ده دولت
آرد که افام و بر و کاه عدوت
آرد که افام و بر و کاه عدوت
کلیک سجا ندر که شنیده است کلک
کلیک سجا ندر که شنیده است کلک
ای که بهر جود است و بهر لطف
ای که بهر جود است و بهر لطف
در خدمت ترست و در دارم کین
در خدمت ترست و در دارم کین
در کار بهر جوی نشو و بهر لطف
در کار بهر جوی نشو و بهر لطف
تا رحمت در میان بود و لطف مار
تا رحمت در میان بود و لطف مار
همواره بهی با شش طبع و حوا
همواره بهی با شش طبع و حوا

خودش فلکی شد نهضت بر یکجا
خبر گرفته کسین بر غایت مفرقا
حق که پیش از آن در حقین
گشاید زلف کرده در میان دل
فرزاده بدنام داد صدر بلرکان
دار که در زبان خواب گشت در
ترا که گشت که اندر صفین رومی
باب باز صاحب خوشتر در دم
بیاش زنده گشت بر زمین جان
کوه دشت تازی میان کوه
جواب دادم که شمع که بجای گشت
سفر اگر بهر شت باشد شیان
من زاده ای شکرم تو صبر کن که دم
وداع کردم در میان و دادیم
شک که بر در بسیرگی زمین چو

چنانکه در کتب سابقین است
معه بهر یکا شکار شد و دیگر
فاو داده خواند که در دست
که در کوزه پیش از خود بگرفت
مشتاب و در نزد مقتدا نمیک
کردم باز نماند که بگرفت را
خیش کش او ساعتی فاکند
بود جدا فاده و در لطف و خواه کنی
ایاز غایت احسان کردم فایده
شعاع محبت تو را دم است ابرو
بطع چند شد و هر که دشمن تو شود
اگر تو را نهد سالی از تو دور
چو من هیچ نور دین کنم خجسته
ز بهر روی تو فانی که هر که در صف
دقت آنکه هیچ حاجت آنست
اگر نمی خویشم بموسم حج

بر ماه داری و بر لاله مشکاب
در سکن طهر داری و در طهر بند است
میکن لبست و متعمر از آن می پر خمار
کلکدن خست و چشم از آن کل پر زلزل

بر ماه داری و بر لاله مشکاب
در سکن طهر داری و در طهر بند است
میکن لبست و متعمر از آن می پر خمار
کلکدن خست و چشم از آن کل پر زلزل

شده است باغ زارستانهای درختان
 باغ و باغ کواری با دوستانه
 بوزار بر چو پشته به خوش نشین
 ز خنجر کلاه اشخ مید با صبا
 ای زینل هار می شود لب خنجر
 قیامت دولت سلطان و امیرین
 بزرگوار در بر در دست است او
 صاحب ملک جهان که در خطه است
 شهاب است بشکل بلورین فلش
 حوادث ملک در برابر نظرش
 وزارت از قدم او در وقت و قدر
 اما کند و طاعت بر کارش
 زشت تا که او جلالت است
 مگر که در میان شده است کین کفر
 قریب محب و بیخون سلطان تواند
 سرای پرده و زبان ملک است
 بسوی غرب سبک کرده بود چنان
 همیشه که حدیث معاشران جان
 دان سرگشت و قدر و دادر و در

انوار

اقلید را بهی از رخ غنچه شتاب
 که شتاب قباب آسمان شاد بر
 ساحره عطارد نشین که بر سر کیم
 زانکه خم حید و پشت مراد بر بسم
 حکم کرده است انکه اندر فلش در ده است
 آبرویش بر زبان در دوش نشین
 سر چرخ هم کرد خداداد آتش بریم
 کار صحرایه استار فلش خنجر
 صبر و شکیبایی می کشد تیار فلش
 زان نهفته در سحر بار و زور و سرخ
 که بچشم اندر سر شکم لعل کون شکیبایی
 نصر بر المومنین برورد کالک دین
 آن حله دمی که بر آگاه و دور
 مرکب قال و در دهر کاه بقا
 راه او زینت کیمیا از بند می توانا
 علم او داده است کینه عالمی از کفر
 اخراج فرایک را با و نشین است
 حضرت او تا بود اعیان ملت ایل
 ملت پیغمبر بر کز نیاید بطلع

به یکدیگر است غیر اشک افق
 آفتاب در آن را شاید از غنچه شتاب
 شده دارد صحرایه و پایدار شکیبایی
 زانکه تا غنچه و جان مراد و شتاب
 هر که در است انکه اندر فلش عکس است
 تا دم بر آتش جهان او که در کباب
 او چه خواهد خورد شیر را زلف و زور است
 جای خواب میشد از دوسو است و زور است
 خواب سرگشت را می کشد و سر شتاب
 چشم من شده چون سحاب لعل ایلان چنان
 در دلم مدح خلد شد چه در شتاب
 ملک سلطان زمین و دین بر آفتاب
 ره در سر بر می ماند و عای شتاب
 عقد و خیال همه در آن غنچه شتاب
 هر که در آن اتصال و به سر شتاب
 عود او داده است کینه دهر و زور است
 لشکر او را که را با کفش است و شتاب
 مجلس او تا بود اعیان دولت ایلان
 دولت شایسته هرگز نبیند شتاب

آفتاب از آسمان در برج مرد در سیه
 پیش کیکاووس اگر بودی جزو یثیم
 ای مؤثر بر همه کس بجز احمق است
 حق نگذری بچراغ کاسکای بچراغ
 در آفتاب در آسمان در آسمان در آسمان
 از نوگاه ترینه چک در بچکار
 مرد اگر چه خدا دارد عاجز از درویش
 در کمال و در بنا را زنت که بر کمال
 این دولت تر از دست و پستی نیست
 تا مرا هر تو حسن بر کما خوش
 هست و خراب بود از معجز و شایع
 تا مصلحت آنکه در قوش می خور
 در حساب عمر کرده و شایع نیست

اگر کشاید که در دست و دست
 رخ شاد بر و نماند از شراب و در
 اگر که میشت با در و سا که کند
 اگر چه آتش آب ضد بکشد
 مغرورین بهر نیست است او

که کرد خرد روی زمین شاد است
 باقی که مرا در خدای شاد
 ما که آب خمر ده است و آتش
 مدت شاه موش شد و آتش آب
 خدایان جهان باک قلوب و آب

نر

شکی که از خدایش بر و کارد
 از نر و در غیرت که بر دست او
 سر و بقای آن و پیش که چشم
 اگر زمانه سراسر که که نصرت
 شرح بچرخم است و همچو سپهر
 شد است شرح گفت او در چشم
 بی شمع جلای هم او خفا
 اما شرد و صفت خود که در دست
 حجاب بود جهان پیش ازین
 بفرموده آن شد جای خدیت نزد
 بلند را می تو که هر می کند زهر
 بدین حدت شهادت و دلش
 دولت تو منجم بر و کشته چشم
 سعادت ابدی کرده خاک او چرخ
 نوشته دست زنده بر و خفا
 کرد و همگی از خردان
 سحاب عدل بود از ده شد بر و
 با زشاما نماندین مبارک شهر
 پیوسته تا که به آفتاب افرح

خیر روشن و غم است در آفتاب
 صدف از در وقت که در زحمت
 ز دولت و دل بد را و شکر
 زمانه را بعد جز به شرح تر جواب
 گران نیست عتاب و زین امید
 چنان زنده که در جرح و دیو شهاب
 جهان وطنی جان را که در و
 گزین بدت توانا به جهان
 بان زمین که به می کا و خد
 خجسته تودر می که در زراب
 که از عارت او ملکیت و تو
 جنت تو منجم بر و نهاده
 غایت ملک کرده آب او و کلا
 حباب دولت و فانی بر و حباب
 چنین وطن که به می جنت کز شتاب
 اگر بعد از تو در و در و رسد
 هزار شهر در شهر که در و شتاب
 رشت و دولت هر جانی شتاب

بشیر دل طرب مجلس قهر باد
مائی در بط و طغیور رطل ملک باب
بروز کار تو ده شین کربان
ز قدرت زرقای سبک باب
شکار و شهنش و شیر و شیر
شباب و دی و دی و شیر و شیر

ای زمین را دای تو جان سالک
خرم تو خرم در دست دای تو ای سالک
شیر و شیر و شیر و شیر
خبر می می می می می می می می می می
تا به آید در نام تو تا به خورش
درین دنیا را تو کو دینی تا به خورش
درین شهر آید در نام تو تا به خورش
خبر می می می می می می می می می می
هر که کجا کس تو دای تو دای تو دای تو
مرکب تو به کجا کس تو دای تو دای تو
زان دل تا به سبک کرد تو دای تو دای تو
عدل تو است از زمین که خورش
خبر می می می می می می می می می می
فیل و فیل و فیل و فیل و فیل و فیل
که تواند حاسدی با تو خورش
خول دای تو است از زمین که خورش
ای سید و چرخ و دی و چرخ

اربعش بر کبر باد که تو کو دای
مدر دلت بر کبر باد که تو کو دای
روز و روز می می می می می می می می
در اقصای تو مراب اندر کبر باد
همه با غنای کنون شیر و شیر و شیر
در عرب و در عجم و در اقصای تو مراب
آن دعا در دلت تو بهشت و بهشت
و نذر و نذر و نذر و نذر و نذر و نذر
بهر درین شهر که هم در آن شهر
تا مصیبت آنکه بر تو نشانی و نشانی
بد شکایت و در محنت شری و شری
تا به آید در نام تو تا به خورش
در یک زلف نگار و در یک جام شراب

است جام داده و شاه است
سبک آن پاک ملک مجلس شری
روست شیر و شیر و شیر و شیر
چون کو هر که شهر بردست آفتاب
شاهی که پیش از آدم و دای تو دای تو
دولت می می می می می می می می می می
صاحبان عدل که در دین تو دای تو
ای دای تو که چو شش و شش و شش و شش
چون او میاورد که ملک الک الک الک
ای دای تو که چو شش و شش و شش و شش
آباد شد بد دولت تو عالم طرب
در یک خطبه شیر و شیر و شیر و شیر

شاهزاده پادشاه
امروز دولت دروازه را

کر تو در دما به دل تو شد
خیزت کند غمان و گلاب ملک
آوار کو سحر سحر می سان سید
مهر تو بر تو تو ماند از آن کعب
پیش تو ز تاب سحرش شده آوار
بر سجاده است در در جهان شوم
ایزدو غایب سحر سحر تو چوب
نفسه جلاب خیزش سحر کعبی
زین پیش سحر طرب سحر سحر
نقد و ملک از زلف طرب سحر
ناله سحر سحر سحر سحر سحر
تا گلستان کعب سحر سحر سحر
ناروی سحران بود از سحر سحر
فارغ سحر دولت تو جلاب سحر
هر هر که دشمن تو بود کام دل
تا آسمان ماند با آسمان بان

سنبلیله و در شمع در ده تاب
مکنی خراب و در شمع من برده اجرا

چشم من خراب از آن شمع تاب
آن چرخه از آن کعبه سحر سحر
حسب خدین یک در دین سحر سحر
کریمان عاشق می شود سحر سحر
خویش را در جلاب سحر سحر سحر
راست ندر می که کعبه سحر سحر
من و دایره سحر سحر سحر سحر
وصل خراب سحر سحر سحر سحر
کر خیال او نه است سحر سحر سحر
عاشق را که وصل سحر سحر سحر
عاشق را که وصل سحر سحر سحر
کعبه سحر سحر سحر سحر سحر
رسم او چون رسم سحر سحر سحر
انکه اندر دولت سحر سحر سحر
مش سحر او سحر سحر سحر سحر
از غراب سحر سحر سحر سحر سحر
شک سحر سحر سحر سحر سحر سحر
رزین سحر سحر سحر سحر سحر
کرد خالی عدل از دولت سحر سحر

سنبلیله و در شمع در ده تاب
وین چرخه از آن کعبه سحر سحر
حسب خدین یک در دین سحر سحر
شمر خدین از شمع سحر سحر سحر
شمر خدین سحر سحر سحر سحر سحر
چون سحر سحر سحر سحر سحر سحر
تا کعبه سحر سحر سحر سحر سحر
چون سحر سحر سحر سحر سحر سحر
نور و اسان سحر سحر سحر سحر
خویش را که وصل سحر سحر سحر
حسب سحر سحر سحر سحر سحر
دا کعبه سحر سحر سحر سحر سحر
سحر سحر سحر سحر سحر سحر
بر سحر سحر سحر سحر سحر سحر
چون سحر سحر سحر سحر سحر سحر
تا کعبه سحر سحر سحر سحر سحر
هر کعبه سحر سحر سحر سحر سحر
شمر سحر سحر سحر سحر سحر سحر
کرد صافی سحر سحر سحر سحر

را نکه دارد و فساد و پستی شکویش
چونکه میراث اید او را ای اجدد پدر
خیر قبال و از بر سپهر لا جورد
کان یک شب سید و پیر چشم سلاطین
درد فانی شکر دار است ناچشمی
کرده اند اوصاف و در استیلا حرام
ای مبارک خردی که در اندام پادشاهان
خلق عجزت عدالت است از هر کس
ملک عجزت را چنانکه در کتب کرم
شیر بر دل را کند در زمین و جهان
آهین و دولا و از عزت نذر و محلی
بهره از دست تو کرد و از دست خسته
چرخ اگر بودی شمس اگر کشی سخن
از غلام خود از سهم و خا بار چار
این صفت هرگز نباشد و لایست از چرخ
زاکه چرخ و شمس شیر و سحر چرخ فلک
گاه در حد بر سحر شمع تو در بر رخت
برق مابود و کولی از کوی ساز
اسپهر در میان تو کرد و سی چشمه و بر

محببت و ملک او به نیاز داشت
آتش به پیش خورشید کرد و کتاب
همسایه است از جود و پناه داشت
دان و در کعبه در از نور چشم برین
بکشد و بکشد از خرد و بزرگ و شیخ و شاه
کرده اند از جادو را از ابتدای کتاب
سینه در جاک و یک از چرخ باز و عتاب
آتش داده است عدالت و خیم را با آتش
کوه و دریا را چنانکه از سایه تر و آب
خشم خفای را از صفت تر و صواب
آذر و خور و دا و با خشم نذر و آتش
باید از صفت و باید دان کران باشد بر آب
شیر اگر سحر و سحر بودی سحر اگر بودی سحر
کر ترا مانند صفت کرمی بودی بود
این سخن هرگز نباشد و دل از چرخ
چون زمین و چون کوزن چرخ
گاه برق از سحر خود تو بخند و رخت
رعد بایر و کوه برق را کوه کتاب
پل شانه به شک و نیز شانه کتاب

نام تو در رسد و سک کرد و از به هفتاد
شماره چون بر دین سخن گفت و کتاب
از ملک نماید بود و از زشت زید
جوش بود از پیش تو در سبک و در
بای ملایم از بهر حاسدن کردی طلا
سبحان سوسه کشی بر تو کاه چنان
آن یک را در جبین طالع و حق نشا
چرخ و دانه در بزرگان در دشت
روح به چشم صفت نریز از سحر
در بهریت شکر سحر و سحر و سحر
او دانه خور و عجزش او دانه
صفت و کرم و طاعت نذر و سحر
بست و طاعت از طاعت و در سحر
اقرین بر باره از سحر و سحر و سحر
کردن از سحر و سحر و سحر و سحر
شهر را که در از انعام تو بخند و سحر
دو سحر و از سحر و سحر و سحر
تا که از لفظ سحر و سحر و سحر
استغاثی و شتاب و سحر و سحر و سحر

دگر تو فریاد کردی از فریاد
رزم را چون بر لب سخن کردی
از ملک لیک بود و از کوه است
کرده از رزم نور چشم و اندر
سوی اسباب از سخن و شتاب
دست بر سحر و کشی بر تو کاه چنان
وین کر از رزم ان را و دان کردی
بر سرش بید شمشیر و طوفان شد
جسم در دشت منقطع شد بدین کتاب
نیزه در دشت عساکت کوه از سحر
او بهریت کشت مالش و شاه و دانه
کان کی از صفت این کرم و سحر
دو سحر و از سحر و سحر و سحر
گاه رفتن با دریا و سحر و سحر
دا صحر کرد و سحر و سحر و سحر
شاعر از انعام تو بهریت شتاب
خاک کی فاحش و دریا و سحر
تا که از بهریت شتاب و سحر
ازین و از سحر و سحر و سحر

تا هر نفسی که در دهر لعل و آینه
روز و شب با بار قیامت گذرانم
در طالع ملک از تو قیامت است
سوی من در دهر لعل و آینه
خون خشم و آب زرد و زنجیر و زنجیر
من زرد که در دهر لعل و آینه

از خورشید تابان به هر چه
آفتاب رسد فیض صافی از خمار
آفتابی شاد و دولت صاحبقران
سید و یاسین الدین به هر چه
صاحب عادل و دهر لعل و آینه
صدر عالم قبل از او و دهر لعل و آینه
بار منم و جهان را دگر دهر لعل و آینه
کاکبسی چون منم و دهر لعل و آینه
بست شاهانه صاحبقران و دهر لعل و آینه
سحاب سدید عالم و دهر لعل و آینه
کر منم و دهر لعل و آینه
باش تا در راه کار و دهر لعل و آینه

باش

باش تا ز کار و دهر لعل و آینه
باش تا مستقران به هر چه
سودان دولت و دهر لعل و آینه
از ملک و دهر لعل و آینه
در طاعت نام و دهر لعل و آینه
دست سر سال و دهر لعل و آینه

کند خط کفن و دهر لعل و آینه
دولت سلطان و دهر لعل و آینه
ایم و دهر لعل و آینه
میش و دهر لعل و آینه
در ملک و دهر لعل و آینه
ختم و دهر لعل و آینه
مرحبا و دهر لعل و آینه
در بهشت و دهر لعل و آینه
سحب و دهر لعل و آینه
کر و دهر لعل و آینه
زاد و دهر لعل و آینه
هر و دهر لعل و آینه
دهر و دهر لعل و آینه

سبب بیرون تو هر چه بود که در خفا
 نه در دامن ساحت صاحب خیر و کائنات
 شتری بر خیز طاعت و شکر از تو
 بر مثال چنان مرغی شد پرنده خوشی
 آفتاب از بزمین با تو چندی روزی
 ز بهر مشیت تو شش روزی از تو
 ای نفس خدیش بها ای چون طبل
 ای نیابت داده در ملک و خردی
 عذر من بدو که بهر قسم قصه خدیش
 از مصالح شست فایده چون تو
 اندرین مدت که بودم منور از تو
 بودم که چون شمع را بعل در زوایم
 شکر دارا که روزی که در بزم خدیش
 تا به سجده بیکدم بهنگام سبب
 تا بهی از جوهرشان بر بوی آفتاب
 واکه امانت بخوابد با تو از خراب
 ابراهام ترا امان همه زردیاب
 بر یک را صنع نزدان داده خدیش
 چشم منور در دامن ملک و نفس نبات

و دیگر

باد با سبب تو سعد بن ملک شاه
 را از نور دولت سلطان بر کعب
 تا که محضر توفیق در دیوان
 باد با سبب که ماه منور بر کعب
 تا که سده پنج باد بهر جانم نهاد
 خیر نفس زهر برود و صحن صبری
 شد جان جیشم در همچون دق کعب
 جان شد نفسی از نفس جانم
 دیدم لب کعبه خیر چواری محط
 از سوختی و در آمد با دو دریا مع رود
 شکر تو در دهرش که در طالع
 مسجد کعبه ملک چهره بیلا بهشت
 آفتاب دین خیر محمد بن حسن
 خیر و سلام قال غلغله شکر دجی
 مصدر شریف زبان محسن است
 هر که به طالب شهر نماید خیر
 واکه کعبه را در قدم در راه کعبه
 پای شد ز شکر کعبه ویران کعبه

تا سر دامن بدکارا در کعبه
 دشمنان دولت از ایمنی سبب
 کرد به تمام تو بهت ای هم در کعبه
 باد در بخت و دولت که در کعبه
 تا چیده و خیر سستی در کعبه
 تا بهر شرف است در کعبه
 چو کعبه ای ملک و ملک در کعبه
 در آل زحان بر کعبه و آل در کعبه
 پیکر دای خیر کعبه خیر کعبه
 روی آن دای خیر سر کعبه
 کعبه آن کعبه شکر از نفس کعبه
 رنگ شکر خدای الدین در کعبه
 آن خدای که در دین در کعبه
 بهر کعبه که قال ظلمت کعبه
 هر که شریف از صف زین کعبه
 تا که هر شرف از مظهر کعبه
 بندش بر ایند کعبه کعبه
 پر شامش و کعبه کعبه

آن تیرل در بی بی در در تیرل نهاد
 آن که گشتی از زمران کرکشت
 آن جانگیری که بر تو گویست این
 شاه بین داد حکم سبزه کوشال
 تا بن برورد کرد و سر از باختر
 با رضای از دی نادمی که عالی دوست
 روی بدخواه تو بادار و شب نیلوردا

شاه جهان که خرد و خنده هر است
 عرضش خرد و بنده ملک مخالف است
 سبزه جهان در است و پیشه باختر
 با آفتاب روی بر شمس مقابل است
 از نور دای او همه بسوی زمین است
 استیلا که هیچ است شجاعت کبر است
 تیشش بر رخ صاعقه دشمن کلان است
 از نعل بر کمان سپاسش شرق و غرب است
 که سبزه نصرت تیشش بر دشمن است
 از شمع او سبزه صلیب کلبه است
 استیلا که بر دغره تا قوس رویان است

شاه تو در شمع قزاقان ارکندی
 خطی که کرد محکمت اندر کشیده
 در پیش بهت تو خاکت با جرم
 هر روز بهرت خصال تو خجالت
 آورده اند صید و شکار و در شمار
 یک رایت بر صید و شکار است
 دشمن نماند در به عالم تر است
 در خاکت شمشیر باقی هر کشیده
 آید و آن کسی که کرد در در تو
 وقت سماع و باوه دارم در کس
 در هر وطن که پای بران می
 بر روز و شب یک نام ساعتین
 آن شیر شریک و آن شاه شاه داد
 تو آفتاب و او است همچو ماه
 این برم جنبه است تو در جهان
 میخیزد ز دست تو شمشیر علی زاد
 زبان می که هر سبزه میله بر کند
 تا کوس و لشکر و علم و رحمت است
 این جلد را سبزه ملک و پادشاه است

و آن سبزه جان را بی تو سبزه است
 هر دایره است و خطه است و گشت است
 اندر کف عیت تو خاکت با جرم است
 تا عالم است روز تو از روز بهشت است
 آن خردوان که شکر خیر اندر است
 یک شکر تو صید و شکار و لشکر است
 پس که گشتی نماند مطیع و مستخر است
 او خاک بر سر است و ز باج و سر است
 که چه بسا در از سرش بهم پیکر است
 نه وقت بحسن دوزخ و دوزخ است
 تو بدید و یک برم و یک است
 و امر و زور و کتب و کتب است
 که چهل پاک خسر و خجالت کبر است
 و زهر دودین و دولت و دین است
 سبزه لبه و جام تو طوبه و کبر است
 کس شتری را در و خورشید ما در است
 که در آب روشن خنده او در است
 تا جام و خاتم و قلم و شیخ است
 زیرا که حق همیشه سر او در است

عدل تو بادیا و روزانه جفا
 کار تو را همیشه که دارد و دارد
 خدی عیسی که از ناله گاه است
 شمر خاطر پاک خیمه روشن
 اگر با خبر و گاه است خیمه بر ملک
 ملک روی سوری که در کوششهاست
 قشوع او بعد است اگر صاحب است
 اما شیمی که ترا و صفات ما و شیمی
 ز خدمت تو شهاب رسد و شرف
 در کرد ملک تو روی به خاک است
 اگر ستاره پریشان کند تو است
 رضای چشم تو مانند شری و جل
 سجده است تو و ما هست قافله ملک
 چنانچه عذوی تو خلا فراسرین
 مخالفان تو با او و آهن مانند نیم
 هر آن حد که سپاسش را ترا کرد است
 با کسی که هم کشتش بر سر زه منم
 ز تو حد نشود دولت تو ملک
 دلیل است بر جای صحت نزد

بدر

همیشه با شب در روز و ماه همیشه تو
 بدست اندر عمر ترا یاد ترا
 شمار ملک تو بعد از صد زیارت باد
 ای شاه ملک بن ملک است
 در صافیت مطلق قدرت
 بت تو محیط چشم ملک
 دست تو از هر دو طرف است
 عادت تو فتح بر سر است
 که شاهرخ و زنده است تو
 بت یکا مبر تو دل من
 صد عطا از تو شش تا نیم
 قصه خورشید با تو از غم گشت
 چه بود روزگار من که در
 ما رسد با دربارش ایک
 دی ما بود حکمت امر در
 که چه در پایگاه و کیسه من
 بیک اختر که تو مرا بدیدی
 از بقای تو و در باد فتن

همیشه که گشت در روز و ماه است
 که دست بدو نور دولت تو گواه است
 که صد عمر تو بخانه بار چاه است
 ملک تو که ملک و دین است
 کف کا فیت تقصای صفت
 نعمت تو بیله و چهره است
 لفظ تو در و طبع تو در است
 برت و در تو غرور است
 آن شاهرخ و زنده است
 بت من بر سر تو دولت
 هر یک را به زنده گشت
 حاجت خویش از تو زنده است
 خرج بیل و در تو دولت
 چاکران پیش بر کن که گشت
 بازم امر و حکمت تو دولت
 نه سدر است و نه سدر بهات
 همکارم تمام کرد و راست
 ناله براند و ناله و فضا

بر دین سعادت در چارو کرد
 مگر بهشتی که از دشت ماه
 معین و ملک شهر را یک اختر
 اولی حسن کا خان بیک نام بود
 بر زار مرگ کز کائنات نیست خوش
 بهر خلاف نیت نامد و عجب دارم
 چونکه در زنده اند کسان جهان
 محال بر شش بند چو فلک است
 لبه شجاعت اثر خدوند
 چو در میان تو بد شود کمان که کمر
 ز کردگار جهان هر چه باشد
 خزانهای زمین را تو کردار بادا
 جوی که از دولت تو بیخ شود
 بر مبارک تو یا چه جان بنهر
 بگره دریا بسجیم چو کشت جهان
 ایاسترده و لایمی که کاهن
 بدولت تو خندان و رضا عشق
 بهی ترملت و جاه من سخن گویند
 اگر سیمان دین از دست تو بودم

تو آفتاب دار قوت تو در قوت
 ز آفتاب بقیعت بهر شمش
 بهی که که بر آتش آفتاب شد
 کبکی صلاح بقا و کفی فدا فداست
 هر فدا و وفا باد و شنان ترا
 دعای من بیک رسا در دین تو
 بهشت است که در شرف نیست در شرف
 حجه موسم حبه آگاه برین بهر
 اگر بهشت اردو کمان نظم کونست
 سزای تنبیت از جهان بظلمت
 تو ملت از دین ریا دکار و دایم
 کی مبارک بر آفتاب و دولت را
 شال او در آفتاب اما بظلمت
 دغای او در دایم جلع دین دولت
 ز طبع بهر ب ملک آتش را کرب
 جمال دولت او که بر دربار است
 نیم خیزد او که بر دربار است
 اگر دشته او بر سپهر عزمه کنند
 کز کجایان بری که بجز در شرف جاوه

بسان کفش نشسته طبع و کمال است
 و کبر که بر آتش آفتاب شد
 کبکی صلاح بقا و کفی فدا فداست
 که در دستان را خود صلاح شد
 که داعی تو بهر حال است حاجت

که روز شادی جشن بول و دولت
 بر آسمانها دایم با بجم است
 ز من نظم کمر که نظم کار من است
 نظام دین بهر مظهر حسن است
 که شجاعت دین است و سید دین است
 که صد ملک باط و در آتش جهان
 حدیث او در دولت سبب است سخن است
 رضای او سبب اتصال دین است
 که سعادت ملک آتشش دین است
 حجاب عزت او در بکار و در خدمت
 طراز دولت او در طراز و در خدمت
 سپهر محکم او هر چه در دین سخن است
 ز جنت تا نعمان و سبب دایم است

که روح پرست در عالم ارواح
 که تو فاجعه هست علم این سخن
 سناغ که گیتی در آفرینش
 که خلاف تو بگفت بر خیزد نیز
 و ای که گفت بدم بخت تو شکار
 چه زنده که مخالف شود ترا کرد
 بدست لطف نهاده در این عالم
 هیچ عاقل و فصاحت بگردانی که
 جز بخت است قربان بر تو رواه
 و راضی بخت اگر بسته طاعت
 نیم طاعت تو کرد رسد بهند و زخم
 رسد عید نبرد و جام از آن که
 می ریزد عین یک چشم مست
 سماع تو بر شکون دین که پادشاه
 می جوید طاعتی که در به خلق
 بیشه تا که بود حامی لب عجم
 بیشه تا رخصا و قدر بهر وطنی
 بر وطن که توانی عزیز باش
 هزار عید جان که نشاء تو عید

بر نوزد هر مقام که ملک جهان گشت
 از نوجو و ملک و لب ابرسان گشت
 صاحبان شرق و غرب سپهر
 شاه که ابرو بیع و بدت جهان گشت
 تا گشت شاهانه افغان گشت
 از شرق تا غرب همه استان گشت
 ایدون کمان برید که او در شرف گشت
 رستم که او همه نیر از پیش گشت
 رستم که او همه نیر از پیش گشت
 رستم که او همه نیر از پیش گشت
 اسفندیار که کاش که سعدی
 نامش که او همه نیر از پیش گشت
 چهره زخم کرد بر دروغین با حق
 کزین ملک خداوند شاهان سالها
 همه بر دستان برین رو نگار
 از عرش بود و او را کاش فرشته
 جرم ملک تو بهر سبب فرود
 اسبش پیوسته رفتن و یک گشت
 خورشید و او که زمین زیر چرخ
 که بهت و دیگر که نشان روزگار
 من آن همه سخن آنم و دانم که شاه
 بدست ساده و دروغین بر و یک گشت

از نوجو و ملک و لب ابرسان گشت
 شاه که ابرو بیع و بدت جهان گشت
 از شرق تا غرب همه استان گشت
 رستم که او همه نیر از پیش گشت
 رستم که او همه نیر از پیش گشت
 رستم که او همه نیر از پیش گشت
 اسفندیار که کاش که سعدی
 نامش که او همه نیر از پیش گشت
 چهره زخم کرد بر دروغین با حق
 کزین ملک خداوند شاهان سالها
 همه بر دستان برین رو نگار
 از عرش بود و او را کاش فرشته
 جرم ملک تو بهر سبب فرود
 اسبش پیوسته رفتن و یک گشت
 خورشید و او که زمین زیر چرخ
 که بهت و دیگر که نشان روزگار
 من آن همه سخن آنم و دانم که شاه
 بدست ساده و دروغین بر و یک گشت

بردست ساده و فرین بر کج
 پیش که چون نقشه گودی پیچ
 اگر کش خان خیم زمین عراق بند
 چنان در آن مایه زمین چنگل کش
 عالم چنانکه خفت دل و خاکش
 بان و نظرها و مصاف عتو
 شاه جهان رشتن تو قوت گرفت
 ز مایه موم قهر تو سهیم گرفت
 هر دشتی که با تو سخن گفت و بزد
 پی پی و کی کند کمر ز نعل تو
 از تو گرفت چه بگو نظر کشته
 و در حرف بکند گرفت از بای تو
 جز در خود خرم تو مش هر که
 شد بخاطر تو حو تو سوزان
 خورشید چرخ زده ز نیش باد
 گاهی ز قدرت تو شکل سپر گرفت
 شد از خورشید تو مرد را برین
 زمر در شه نام تو آید و بچه مدو
 صاحبان تو بی و در تو صاحب

النه

بر شد نایب دل کرد و زمین
 او بر بان است و خیمت در ج
 زنده که جان خویش کند برین
 ما از بهار کرد طبع جان جان
 سو می جان و بر نظر کن که در دل
 از بهر این بهر که بند برسان
 تو جادو این بان بسا دست کار

بهت کرد و کف چنان سلطان
 کیت و نام که او سلطان
 نو را و یکد زه از میان سلطان
 جود او و کینه از احسان سلطان
 هر دو در میدان و در میان سلطان
 از طاعت ما کاشتم میدان سلطان
 هر که در در صلی فرمان سلطان
 کیت کرد از بهر و عیان سلطان
 کایت فتح و طغر در میان سلطان
 زانکه مشرق و غرب کیتان سلطان
 زخم بر تو بر تو و چکان سلطان

بهت کرد و کف چنان سلطان
 کیت و نام که او سلطان
 نو را و یکد زه از میان سلطان
 جود او و کینه از احسان سلطان
 هر دو در میدان و در میان سلطان
 از طاعت ما کاشتم میدان سلطان
 هر که در در صلی فرمان سلطان
 کیت کرد از بهر و عیان سلطان
 کایت فتح و طغر در میان سلطان
 زانکه مشرق و غرب کیتان سلطان
 زخم بر تو بر تو و چکان سلطان

شاید که محبت در بیان باید در بر
 اندرین نام تاریخی فخر باشد
 بر دلیر که کرد اندر شیر شتر زهری
 بر که در دنیا سحر جاد و داری
 در جهان ناری که در پیش نیاید می
 در با و بند و کابل چرخ روزی طواری
 ملک و دیوان لرزه زنده زلف
 که سکه چرخ چرخ طلب کرد و ساق
 تا سواران در خیم چکان کرد اندکی
 تا جان را از غایب یزدی بستاند قضا
 سر و می برستی چو تو در جادوایت
 حبش منی اگر چه سنجید خورشید
 زلف تو سکن بار و برده زنده
 خواهم که بند و حلقه و شرم کی
 با جانیت سر کن و بنامیش کلی
 زیرا که کردی سر تو بهت قمار
 با نامین شادان گفت لب کن
 گاندر شادان تو دم زار و زاریت

و عیال

چشم کسی ز دور کن غم و دنیا
 درین اگر نیست ناله حاجت
 جز در آتش و کشتن تا ترا
 و ناله و بچشم ملک از غم که در قضا
 از غم غری و کشته دل و ملک
 در محبت او بر سر هیچ کوی
 که چشم سپهر بر همه کس است کاه
 تا شد دل مخالف و بهر چشم بود
 کین نیکو شش زنده با براتین
 استخوان کش است از شش کجی
 و استخوان کس طبع است زوایا
 قدر مله و در غنای چنان شده است
 اشکی از غم که زار و کی وجود
 است ترا ز ترا و کس تا زاریت
 و شای بهی ز غم و آموگار است
 و آیت دولت تو که او را بر آید
 فخره و مملکت بهر شست زوایا
 بر دل که نام تو بر خورشید نیست
 شکرت شاکر شده و دلهای شاکر

که غم تو جان مرا زنده است
 زیرا ترا تو در پیشین یک ناله است
 جز مهر خستار ملک و شایست
 ساره را اسیر ملک از دست
 معلوم غنای شست که چو تو با کس است
 جز بخت او که ملک بر سر کس است
 بر دولت مظهر او که ملک است
 در چشم بود و درین زدن است
 هر چند در بند کی چون هزار است
 آتش شوق و مله و نصرت شایست
 در باستانه که هر دو نصرت شایست
 گاه نام غنای بر او هیچ است
 سحر است بهت تو که از کس است
 عاقل ترا تا تو کس تا زاریت
 و در جهان با غم و آموگار است
 خورشید و ماه بین ساریت
 که به بهت و در چرخ شاکر است
 جز باستانه و طریق زوایا است
 کس را چرخ شاکر کی بر شاکر است

هر جان که خطا کند تو بر پیشانی
منه بده و خست تو کشته ام زان
تا دست را و دلبسته تو دهم
طعم نوبی هست تو باز چه چشم
تا آسان و برج طایع با طاق
بشت تو کرد کا ملک با در و شب

خبر باطل را جلش کار زاریست
زیرا که خبر مراد تو خوار است
با اردا قباب مرید کربست
کز خاک در که تو جز ز عیار است
جز بهشت و جز دانه جز چای
زیرا که هیچ بشت به ارگرد گشت

ای خدای که مشرق و غرب بهشت
در شرق و غرب خلق از تو گشته است
چون که هست ملک جهان چه بجز
داده است که کار کز تر و دهر
تا بهشت تو بر قدم گشت فرق
که باغ تو نشسته چو باغ ارم شده است
شامان با ملک تو نشسته اند
و در صلح و در عراج بر زبان رانند
سعد بهر شیر و زنده شکرت
هستی تو در بخشش درم بخشش از آن
صحت و تندر را قلم از زرم و زخم
دستور تو با بخشش تو پر صفت است

و می داد و می که بهرم و بهرم ترا
فصل خدا و رحمت او با هر دم ترا
چون که هست ملک جهان چه بجز
دان بهر که ماند سزاوار بهر ترا
فرق نمائ افغان بهر زرقدم ترا
تا عالم شکفته چو باغ ارم ترا
زیرا که در ملک جز بهشت اهرم ترا
هر روز که گویند نعم بر نعم ترا
چندین هزار شیر بر زهر علم ترا
طبعی و طوایف و بی چویم ترا
در زرم و زخم و زخم و زخم ترا
زیرا که فردا است صفت بهر ترا

تا دم که هست بهر بخت
هر کس بعد از خوشنماید بی کرم
نور است باطل که کس در جهان
هر چند خلق را بنوعی عدم وجود
کردن قسرها و بده و حقد ملک را
جاد و با و نوبت ای و ملک تو

شکر دایم نیست هر چند هست
لیکن سکر از بهر عالم کم تر است
نور و سعادت ابدی بی ظلم تر است
و ملک این وجود ابدی بی عدم تر است
نه جز و تا ناز و نودان قسرها
زیرا که ملک و دولت شاه بی کم تر است

تا که اسلام و شریعت سبحان پیش
و در حد ملک و شریعتی بین
انکه در طاعت و فرائض شریعت
سجده بر سر آرد است او سزاوار
خوانش این همه کند که زین با
روم طینتین بین شریعتی که بود
زان قبل تا طوایف و نفع در جواب
ای همداری که شکفته است بهر و نفع
در صف ملک و نفع و شمن و در سخن
سجده شریعت را نفع و نفع در جواب
سایه تاج را نفع و نفع در جواب
نفع سبحان و نفع و نفع در جواب

رکن اسلام خداوند معزالدین است
که ز عدلش همه باقی بشت این است
و انکه در بخت و پایش شریعت
عیش بر آجر طاعت او شیرین است
خوان حجاب شمشاد جهان برین است
چو شمشاد کنون و دهر طینتین است
میر فلک که به نفع و نفع مالین است
فردین تو جهان را بهر و نفع درین است
لیکن آن سخن چه بهر که بهر سخن است
اگر بکان را نفع و نفع درین است
پایه تخت را نفع و نفع درین است
فانک درگاه تو در نفع و نفع درین است

بحث تو بر و ساز می زبوان جهان
 بخش تو بخت و طهر و دشمن تو
 قصه مردم که گشت و لیکه جاس
 نیت بر روی زمین از به عالم کین
 تا که از شمشاد تو در بره حال
 عالم ز عدل تو آید چو در کین
 هر که شمع تو شبه می زن خرد
 عظم وادی و دیو جانی شاه مرا
 تا که جانش مرا ز دست بخت مند
 تا که او صاف جاری زنده نیش
 دل ز ما تو می دین تو باد و دست
 خلق را با و کشا ده بد عای تو زبان
 هر که جای دوستی بهیشت نیست
 هر که گشت بر سر حکم خدایان
 هر جان که نیت در ملک زبیر دارد
 برین که نیت در کشف زبیر دارد
 هر که نیت نده سلطان دارد
 هر ملک را که قاعده به او سر دارد
 هر که گشت او جل و کلام درین است
 هر که طبعش با قاعده تقریب است
 هر که با نیت کند تو یکی میکن است
 هر که تو بگذرد مرا و بداند که نیت است
 حافظ و ناصر تو مالک بر عالم کین است
 و شمع تو بر به جود لعلین است
 خاطر نده منری جو یک شاهین است
 فقر و غش بر بکان و لیلان است
 آفرین بر تو خدا و نذر طبعین است
 تا که ما خزان زنده شترین است
 که جانی بکمال آن دل درین است
 کان و عار بهیشت روح این است
 بر کام خورشید نفس کار است
 بر خط دین بر تو پروردگار است
 یک شمشیر بهیشت تو نذر زار است
 نزد یک بهیشت خلق و زبیر است
 او را امید به شدن روزگار است
 آن قاعده بهیشت بهیشت است

بر سر به که شاه که بهیشت اخبار
 بر سر کمان با شمشیر کینه اند
 باقی بود نام چنین شهر را شعر
 شاه که نصرت و طهرش را قیاس
 خرد و در یک و بر و طهرش را قیاس
 را سفید بار و دستم تا که بود خد
 اندر شاه و شاهان شایان و دن
 که در عرب قوت نبرد بهار
 شاه زمان بهیشت اگر شتر بعضی
 حکم خدای غرور و جل و کرایه نیت
 فبا و شمشیر خدای خدایان
 ای خدای که عدل با شتر است
 به کام و به مراد تو روی و شتر
 در عادت تو بهیشت کوان و شتر
 شاهان و هر که ترا و بهیشت نیت
 در شتر و غرور و کایه نیت دین
 کس را سجا طهر اندر از نهان نماند
 یک بهیشت تراد و بهیشت جان
 یک جایی بهیشت در بهیشت کلام و را
 نزد یک طاقان جان اخبار
 از او یک و بهیشت اخبار
 زیرا که در زمان چنین شهر است
 شاه که نیت و طهرش را قیاس
 به اتفاق خدمت و اخبار است
 وقت حدیث رستم و بهیشت است
 که نیت بکند کم از نیت بهیشت
 اندر کج کون کم از نیت بهیشت
 شمشیر شاه است اگر نیت بهیشت
 ملک خدایان جان را کرایه نیت
 با هر دو روی دشمنی و کار نیت
 و نذر کمال عدل ترا خلق با نیت
 سبزه را بهیشت ملک را کرایه نیت
 در بهیشت تو بهیشت کرایه نیت
 کس را نیت بر ترانین و طهر است
 کان جایی که نیت تو بر سر نیت
 کان نیت خاطر تو را شکار است
 کس را نیت کینه تو را و بهیشت
 کس را نیت نیت تو بر نیت است

یک چشمش در سینه شمشیر
 کز چشمش چو تیران چشم غبار
 یکسره تاخت در هر خیل تاخت
 کز پای برکت تو بران استوار
 دار و کار در ملک امت مسخر
 بر هر که پیشش نوحه کند آتش
 به دولت بلند دول چو پارس
 بر در روز و شب دول شاهوار
 خدمت زان شده که زنده و زود
 کش دولت بلند دول چو پارس
 بر که بسازد کرد حصار ز کشت
 کان که بهای جز و طغیان کشت
 کز خدمت تو نه سلوک کردش
 از خدمت تو نه در زهر حصار
 استجا که بهت سخت تو نه سخت
 استجا که بهت سخت تو نه سخت
 با خدمت بد دل یک ز چهارش
 کس را کنون از دوطع قندارش
 برادر و مادر دل کس نه دیش
 اسال کا را بهش چو برادر بارش
 تا پیش تو ناید و ترش تر نشود
 جفت غم است و شکست عکاش
 اقبال تو سپا و ترش کز نایاد
 کا قبال را در هر زین هیچ کاست
 تا جز بفضل هیچکس زین نایست
 جاوید باد دولت و عمر تو در جهان
 ز را که عمر دولت تو شکستار
 بر فرق تو ز رحمت زان نایاد
 ز را که به رحمت زان نایست
 یافت از زان ملک شاه شاهی
 رویشا دی روزا سلطان سلطان
 بند شاهی که در حکم دولت کرد
 چشم عالم کرد روشن کجی کردار
 چشم عالم کرد روشن کجی کردار

رفت و رفت بر پیش تو روز و شب
 رفت و رفت بر پیش تو روز و شب
 ماحصل آمد شاه را بر صورت بکون
 یک سحر تا کنون بی عکس و آفتاب
 دولت کا چنین باشد که در دولت
 روزه کا رفته بود اندر اسان
 لاجرم کرد خدمت بر رخ آن کشت
 کز حصار شکسته بر وقت حصار
 مشه اکنون به سپهر سحر است
 در سلطان در دول و در سلطان
 خدمت او چشم ز روشن کند کرد
 ملک کبریا شمر در هر حکم حصار
 به ضای و دهر از نده فاند چکس
 خرد و آما ز قصودی که شکر اصل
 قوت دین و جلال ملک حتی بر سر
 لاجرم تا هر دو این روز و این ام
 تا که از تنه و شکل اسان اقبال
 ساینه عدل تو از دنیا دورین کاید
 آن روی نه روی کل هر چهار
 دت دست حصار و کار کا یاد
 بر پا و قبال جت و هر پا یاد
 یک فاخته کشت و هر کس کشت
 دولت شاه و جت و قبال یاد
 شش او نفر و دامن و قبال یاد
 کز حصار او هر اندر اسان حصار
 تا بر سینه و کفند و کفند یاد
 شاه چو سپهر و شش و چون یاد
 دهر را مایه و نیک اختر یاد
 کردش در دامن او چشم چون یاد
 که به کبریا بود در هر حکم یاد
 ای عجب کوه و ضا و دهر و یاد
 هست از قبال که آن قبال چون یاد
 از دنیا را بر این کفار و این یاد
 برین جهان تو اندر مشرق و یاد
 رست چهره پر زده کون و یاد
 زانکه از غوغا تو قطع شد و یاد
 و از رفت و رفت و قبال یاد

دان جعد نه جعد آید و نه دست
 شاید که مملکت دست بهم ندهد
 بشکست خط او بر دل منم نه دست
 روزی منم نه دست بهارم نه دست
 این را بهی که به دست او پیش
 اندر طلب وصلش صبر و قرارم
 و سر زخم آن بت جانم نه دست
 سلطان بلند احرا بر افش کلاه
 صد بار بهر مژه بی درش و درو
 از پست او در دل منم نه دست
 او را بهر جان هم و کاس و کاس
 اش که کسر خط عهد و عهد
 اندیشه جفا کرد و کزن بهر جان
 هر که که نفران تو را منم نه دست
 و آن که که سران حکم و قضا منم نه دست
 غریب نام تو به دنیا و جردین
 ماه ملت پیش و ماه فلک باد
 تو را صبرین بادی و بهار و عالم

نایب

شای که دل و جود بهر روزگار
 فصل غم و کینه طرب روزگار
 و ای سحرش هم کی ملان است
 احسان و کار و کار و کار
 شمشیر و شمشیر و شمشیر
 ندیش احسان و کار و کار
 از کار و کار و کار و کار
 بهت و شای و شای و شای
 امور کار و کار و کار و کار
 هر شای و کار و کار و کار
 هر که و کار و کار و کار و کار
 یک مکان و کار و کار و کار
 خنده و کار و کار و کار و کار
 اندر کار و کار و کار و کار
 ملک و کار و کار و کار و کار
 اگر چه نامور از شاعر بهر است
 مدالی ملت عالم کمال است
 اگر ز نام و کار و کار و کار

تاریخ حضرت و خط و خط و کار
 اثبات عدل حق و ستم و کار
 عاقل و ستم و ستم و کار
 زیرا که ستم و ستم و کار
 شیری که ستم و ستم و کار
 تا عصمت خدی و ستم و کار
 کوه و ستم و ستم و کار
 تا هر که که ستم و ستم و کار
 زیرا که که ستم و ستم و کار
 از دود و ستم و ستم و کار
 از بهر ستم و ستم و کار
 تا بهر ستم و ستم و کار
 از پیش و ستم و ستم و کار
 از آسان و ستم و ستم و کار
 کاش شاعر و ستم و ستم و کار
 شاعر بهر ستم و ستم و کار
 که بهر ستم و ستم و کار
 که عدل و ستم و ستم و کار

کردارت او کرد که نظر خدای
 بنده رفیق از برای اوست تا لای
 حجت دولت او آفتاب را مانده
 اگر خدای زلال بدوش به بر خیزد
 نه به تپش او بزدان کس سخن
 از آن بود نظر شتر محمد فعال
 منافعه خیر بقومی که شتر نودند
 بدین دود دولت زیاده از کربان
 خدایا شمع تو را زبان شمع
 توان شمع که برای تو داده است
 روزی عقل جهان بهر تو است آنگاه
 خدای شمس بکام تو کرد و خدای ملک
 که مرا تو خدایت ازضا و قدر
 زمانه را در دهر است ابدی و زکی
 بشرق و غرب از جان خود
 بسا که که تو شمس نیست و شتاب
 که عده می تو چون شمس که سوزد
 شریف حضرت هست که بشایان
 بدین صفت سر او را بهر کجا که است

بش

ما سجده تو به سجده را سغایند
 سجده خدای عالی برای سنجید
 ترا زینت جهان ز عدل تو بهر
 بنده ما که زمانه سنجید فلک است
 جان تو کرد و دولت تو بخشش است
 بر دجام دل خویش بر کجا خوی
 فتح آفتابی بهر شمس فتح و کبریا
 در جلاله در شمع او طراوت
 شمع او در عالم را شایسته کبریا
 از توبت تو بهر چه سحر کرد
 خدایا بهر چه سحر تو از کبریا
 ترک حد شرف و روم بهر شرف
 فتح او را مشرق بهر چه چهره زینت
 صد کردن تو دارد دولت سوزد
 که رسد آفتاب از کبریا شرف
 از خدایا بهر چه شرف تو بهر
 را آنچه اسال از تو و او هر گشت
 تا تو کل خورشید در کوه نوران شاد

مری در نشان برتر بر پشته
 پشته نیران بر نیران پشته
 رنگ خون دشمن بر پشته نیران
 از شراب بر پشته نیران
 در دال درخت و در پشته نیران
 تا شمشیر می چرخد صلاح ملک دین
 خلعت سلطان رفیقای نیران
 هر که سرگشته بران گذار و نیران
 دشمن از پشته نیران
 خشم سکین پشته سلطان کی داد
 است نیران در دال و نیران
 از شکار چه کجک که داد و نیران
 شمشیر که بدست شاه را
 نصرت او بر نیران پشته
 هم بود و هم دولت هم بود و هم کج
 خرد و نیران پشته
 است نام و نام و نیران
 در دال و نیران
 کور خدای می نیران پشته

و اله

جانکاز است آن که گوید اندر پشته
 تازه با دانه چرخ و نیران
 خاک با دانه و نیران
 عدل تو غایب با دانه
 ای روی تو خنده را دانه
 عشق تو مرگشت و نیران
 هر چند هر چه و نیران
 بر خیز و پناه از نیران
 ایام و نیران
 کلزار با نیران
 آن مونس و نیران
 آن با جیغ و نیران
 در نیران
 هر دم که نیران
 شاه خدایان نیران
 او تاج و نیران
 او عدل و نیران
 ملک جهان رسید و نیران

هم در جهان جد و جدیست با کار
که اقبال نور بهی گسترده
لنگر نو دستانه صفتش لنگر
هرگز ز کردار و جفا بی
اسرار است خرو عالم بر دوار
خبر و بر دشته نادر دافق
شیخی و برکت ملک مشرق انام
اندیشه ام خورشید است چون بر
تیر مرغ و از پر دشت شاه
در کار زار طعمه و نقطه دل است
رفا از دلو ب بود به کار رود
ای خردی که گفتن نام تو در هیچ
کو نه ز به نصرت هلام و هر کفر
اند زمانه قصه چهار رخ تو
همراه دستان مزاجه و جوت
بر چرخان جماعت و در رویی کو
هر چند در بلا و در غم و تنگناست
پر نقش آردت کل باغ و دیوان
عیش و شست با کل با عیش و را

هم در صلاح ملک پناه برادرت
دیدار و بر دشت نو گشت
او از بهر میانه صفتش لنگر
کلان تو بای دیده کردن و شتر
کو نه که با و زربستان شتر
در بای خضرت که بر جغ خضرت
کو نه که صاعقه است نه شمشیر
و نذر بیان معرکه میج پیکرت
شاهین نصرت و مخالف کور است
در صید شکار او دیده سر است
کوار قضا همیشه راه موز و بر است
چون در کار گفتن اندک است
تو جید و رویت تو شمشیر است
معه و هر قصه و اجا خضرت
پوسته دشمنان ترا روی جان را
کو نه رفعا می چشم تو کل کار و زار است
سهم تو در ولایت قصه و نصرت
در موسمی که جشن ابریم و است
می نوش کن کن کوی خفتن و خوشتر است

ایران تو بزم بهاری نقش است
از غنچه های تو برون بکشد
زیر کفین و زیر کباب و کباب
چون روز عید با همه در کار تو

سعدن تو زرم سپهری هست
آستان نه کون می خضرت
تا خاک زیر آب و بوز را و زار
لایام دشمنان تو چون روز شتر

بنام شایسته که عید او بهار
در بهر وطنی خرم از نوک عید
تا باد بهار سر سبز باغ گذر کرد
بر طرف چشم شایخ و دشمن بگرفت
گشته است بخت چو یک عاشق بچو
تر کس قلع با دو نهاده است کعبه
بر سینه و لاله بر کوه لب جی
کرد آمدن مرغ و بهر دهن سخن
شاه ملکان و دشت ملک است
منج که سخن دل بدخواه بسوزد
آتشه جای که آراختن او
از نوک او تا بدین دست است
بر لب که زرم همه روی در دست
بحریت که بخش که بخش عید است

کبریا بر روی کلان شایسته
در چمن تازک ارا و بهار است
بر شایخ و دشمن کلان ببار
مانندت سیم بر سنگ عذار
کز چهر سر کلنده اش ترا است
راش که در دیده او جواب عذار
از مرغ خایه است و در سخن عذار
از بهر کار ملک شیر شکار است
کند بهش چون سیرال برادر است
زیرا که گفت سخن او صاعقه بار است
بر قصه و قصه و جهان می خضرت
و زنگر او تا بجز دم عباد است
رخت کبار همه علم و وفار است
شیرت عدد و سوز که بر بهار است

در خدمت او شخص است که در خدمت
 تاجه تبارش شرف بر سران
 تا کرده عیان دولت و صورت
 همواره بود بخت دولت و در
 ایستاده ز توخت همی که گذارد
 بر نام تو را جودان خطبه و سکه
 بر خیل ترکان تو چون میل
 از دوشه عدل تو در افق نیم
 تا بنده در کعبه حاتم تو لیکن
 بر نام که یکم تویش است
 زانکه نشسته بر در منته بایر
 آنکس که گرفت از تو بیده و در
 ای نامه درین خبر و بار شریف
 از حاتم فلک ز بهای تو میر
 با جده و کنی است همی که بستی
 تا قدرت و عین تو را سوئی که
 و معارضت و ناله در دست
 عید آمد و بیکشت مدد تو بی
 تا یازده مدد طرب را نشاند

در مدحت او در سخن است که جبار
 او از هر روز در بهر تاج تبار
 چرخ آینه کوشت و هشا آینه دار
 کان بخت را فاعده روزگار
 بر چند که در هر یک سکه گذارد
 هر جا که در سلام بجا داشت
 هر فرخ و کردار تو چون بخت
 در آتش خشم تو در خاک شد است
 آیت است در خلق منادیش بکار
 هر فرخ که از تو بپایه ببار
 بر بنده که در درگاه تو ببار
 تا از تو در دوشه آینه دار
 ایزد همه عال ترا نه ضرورت
 زیرا که فلک را بعد از تو بد است
 پر دزدی و اقبال تو چو شعله گدا
 تا بهت و بخت ترا سوئی ببار
 همراه معاویت خندان را در دست
 وقت طرب و خرمی و جام عطار
 در مجلس تو بامی و طرب گدا

افراد و بد هر که حرف است در کمال
 ما زور روده است و شب اندیشه در کار
 از دولت تو جان بگو تا زده کل
 خوش باد و بهر روز تو چون عید و نور

عید خرمی رسم و این عید است
 هر دو عید است و همی که سلام
 آن جا که می که آرام جان از بخت
 آنکه شاهان را بران شهر سر نام تو
 شاه و دلا بخت و شاه و بیکوشت
 گوهر سلطان ملک بخت و شایسته
 حشمت پادشاه و ادا و ادا و ادا
 در جهان با زور است و باور است
 خطبه را است از خطاب نام و عذر
 آنچیز که در از جان داند و عذر
 خسروی زبشت در خور هر که عهد است
 او با بر است و غرض برادر است
 از شمارشگر او و هم مردم حاضر است
 که سکه خدای زرم او سر شریف

کن مجلس عیال برین عهد و در است
 تا خا فتنه است و کل اندیشه جوار
 کنیز است تو زور عد و جود است
 کنز تو هر روز و هر کل بزم مبارک

عید خرمی رسم و این عید است
 عید دولت است و عین سلطان
 و آن جا که می که آرام جان از بخت
 و آنکه شاهان را بران شهر سر نام تو
 شاه و دلا بخت و شاه و بیکوشت
 دولت او که بخت و باج و کفر
 دولت عیال او از زور و باج
 هر که در هر سرای ملک و باج
 هر که در دشت و منبر خطب و باج
 هر دو حق و بخت و حق و حق
 و آنکه در عهدش با بد خدای که در دشت
 او بخت و عینش بر درگاه بخت
 و هم مردم که بود خدای که در دشت
 پیش باشد زان سکه خدای که در دشت

خسته کند از دهر چرخانی بپی
 آسمان آری به است از است بپیش
 هست مرد کین و چون پیش ازین
 بیکدیگر در جهان زانکه از چارمیش
 چون پالاید سخن بیکان این
 ابرینا زارمند و پنهان آید
 گردید با ملکون کشته اندک بود
 ای خدای که عالمی است در این
 از دل جان هر که نهان است در دنیا
 هر که ساز می تمام آید بود و تمام
 با ده با ده خفت از دست بماند دنیا
 خاصه در فضی که بر طرف جزا و جزا
 در میان خانه از هر یک فرود
 کوهری کوهری برادره و مادر می
 از دوش خانه چون کوهستان می
 که چه چشمت در پای و چشمت
 تا که جای تو خجسته زدم چشمت
 تا قیامت تو خجسته زدم خجسته
 با و عیبت کار ساز و دین جان

با قیام او چنانی قصه کند
 و زسمه سپاس از دوی بین می
 گشته او با کمالی و مهر و جان بر
 زانکه پیش او کتب آب و فعل آید
 از غول و لاله کوی رسته آید
 در میان قوسن قوسن آید
 این جهان دریا و کشتی و کشتی
 مشهور بسیاران چون کشتی و کشتی
 آشکارا ازین دزدان زانکه است
 چون شوی و می در میان است
 اندرین موسم که این غلای است
 با و پاره سیم و پاره و پاره
 توده توده برب و با و با
 کوهری کوهری زانکه است
 قدر او در کوهستان مانند زمین
 در چه سوره است چشمت چشمت
 تا که بزم با ده خوران جای می
 همچنان که زانوی تو خجسته و خجسته
 کایرت در هر مقامی کار ساز و مادر

عید خوش باد و دهر کم کرد از انسان
 رزوت از دوز و شب از شب خوشتر
 طه و ندی که تاج دین و دنیا
 از آن چست در دنیا و دین
 دلیل و لست سخن در روشن
 تو کوی دولت او شایست
 زو سجده آن سلطان عالم
 زانکه آن عالم است
 خیر روشن و اندیشه او
 زنده پیش میان پا و پا
 سزا و شایسته است
 بهر حال دولت بهره است
 بر دوزخ و دوزخ و دوزخ
 روی پوشش با رتبه ای هر روز
 زو دولت او کجاست
 زمین از کوه و کوه
 کنون در خانه بزم و بزم
 با بس جویار و خوش کار
 هر دوش کنون جای نظاره

دولت دین و دنیا را است
 که فعل مرکب او تاج و جوش است
 بهشت است که کشته است
 که نور او مشرق و غرب است
 بهر کس و دوزخ و دوزخ و دوزخ
 که سلطان بر بختان توان است
 کف میر و افون می است
 و خا و خا و خا و خا
 بر آن کوهری که اندر کوه و دوزخ
 بهر دوزخ و دوزخ و دوزخ
 که از دوزخ و دوزخ و دوزخ
 دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ
 اگر دوی بود برادر و برادر است
 شری از شمت او و شمت است
 بدان صورت که در دوزخ و دوزخ
 بر تاج و تاج و تاج و تاج
 بهر دوی کنون جای تاج است

ازان محراب چنين نيز است و فرم
 بهار فرخ و عید خنده است
 بهنا ما و دایم روزگارش
 همیشه تا که بر کرد و ستاره
 سخاوتن با دفرخ روز سلطان
 سلطان با درویش چشم خاتون
 جان خاله با دانش و سفر
 که عالم با نگاه او بصر است
 هر در و درگاه او نه است
 که حساب مراد او جهات
 عوالم بر روی مایات
 که خاتون با در شکر نه است
 که سلطان خسرو و انا و نه است
 که تحت شعری را نه است

رو ملک آرای خاتون غایت گزین
 کرد و بین عالمی از ملک آرای گزین
 است فایز دل از طالع آرای گزین
 از پدر گزین نیر از او ملزمت ماند
 که سلطان ملک از ملک گزین
 تا که عهد بهت هر دو با هم گزین
 هر دو را نور و فاداری و گزین
 عیش هر دو فرم است و وصل هر دو
 آن سر از سر که زبا سلطان گزین
 معصیت جنت عقل و دان گزین
 از عجب است و لایم و زدن تو
 بر زمین را قبا با آسان گزین
 آن خداوندی که او سلطان ملک گزین
 تا محمد و عراق و در ضربان گزین
 خشم او و آریان و در می گزین
 هر دو خسرو و دغای او و گزین
 هر دو را دی عهد بهت که گزین
 هر دو را تاج جهان را که گزین
 عهد هر دو حکم است و عهد هر دو
 پست خاتون و شکر و شکر
 ملک درت و عدل و دان گزین
 هر دو در آینه کینه و اسکندر

در لوح

در گفتار نه نصرت زای چون را
 خاک دگر تو چشم شمع را چون را
 در عیالی قوت عز و نصرت هلام بود
 تا چهارم که در ازیرت تو بگو
 آنچه در مرد و شاه و رعایت کرد
 از طرب روی که در آفتاب چون
 جاده و زهد تو پاید همی دین
 هست عمر و دشت به پیش تو بارور
 غم کن تا هزاران سال از عالم
 شاد باش از آخر سلطان و آخر ملک
 بر برهان دولت تو چون را
 که در جهان تو منور ملک را
 بر سلمان که عیالی تو بخوابد کا و
 اشیاء عالم چهارم که در است
 بر زبان خلق شکر و شکر آن
 در شکر روی بدخاتاب چون را
 زهد تو دین پروردگار تو دنیا پرور
 با زعم و شتاب به چشم ما بر است
 تا که عید اندر شکر و شکر
 کین که فرخنده است آن یک گزین

تاج دنیا و دین خداوند است
 در هر کس و در هر کس
 چرخ را با عیالی دولت است
 عقل او با شکر و شکر
 چشم دین روشن از عیالی
 آن یکی او بیت عیالی
 نازش هر دو با ده است
 بنده شریف او همی خواهد
 در هر کس با خداوند است
 کین که از بر باد است
 تا جاست عدل و شکر
 کین که از عقل او شکر
 چشم او روشن از دین
 دین که در هر دو است
 هر دو را با در و خداوند است
 که در حق هر کس است

کرد و نام برادر که در ابا حاتم
 چون کان کید در ابا جلیل از دور سرگشت
 چرخ گردان چرخ بافت از دین پاد
 پیش زین سپاه او سر آمدی ای
 اب اولاد و جوان کرده و آن پیرا
 ضعیف بود و زور در پیش کوه برادر او
 هست در این معیت از یزدان پادشاه
 و در هم از نبرد جان او با افراسیاب
 آن نیکو چهر سپه داری پیش شهادت
 و شمشیر پادشاه را که در غرور رخ
 از وفاقت از آن نیکو انان شود
 در خیمه تو منجر بر سرش از نیکو
 است جیب روح تو که بخدا سفید
 روشن باشد ای ابراهیم تو در هر طر
 عی شوان کرد و بدی ای که هر که
 میستانی از او پادشاهی کند و
 ازین پادشاه را در شمشیر از نیکو
 نیست اکنون وقت صحرای تو و افش
 آتش را که در شمشیر از نیکو

زانکه در پیش که هسک کین است
 چون کین ساز نظر باش و در کین
 مغرور خک اران باکر از دکان
 را سکو پیش غان و نهایی ارش
 کو پیش با وای وای وای وای
 شیخ کو برادر کو نهی و شین است
 زانکه در پیش که هسک کین است
 در پیش تا بهر دکان واد وین است
 نام او بهید شیر و شیران شیران
 کو برادر ملک شتی شش شیران
 و خلاف و در پیش که هسک کین است
 در پیش تا بهر دکان واد وین است
 میرت تو سفاد و رسم و شین است
 روح من کو پیش که هسک کین است
 کا سحر در پیش که هسک کین است
 نه چو با بال بسین و دما سین است
 حرف چو با بال بسین و دما سین است
 موسم کا شتا و دما سین است
 فامه کو در کمان و دما سین است

4

[illegible][illegible]

مظهر دولت دار بهر بهشت
 در کتب کعبه فضل است و کشف خرم
 قلست چو بر سر مکان مدوح
 تیر که ز نشت م که کشف
 آنجا و کشید در درج معالیست
 لاجرم سال مبارک دانش بخشید
 ای هاست چو بخت بهر بهشت
 از بهشت بهشت بهان غلام ترا
 ملک است و رضا ابراهیم
 منبری چون دل و پستان چون نور
 بهر جانب تار و تفرست ظفر
 بر سر بهر بهشت بر روی روز
 که شود بهشت شمع و طهر اندر بهشت
 آنجا که در بهشت بهر بهشت
 با چند ماه و چند نام که در ملک ترا
 روح را از بهشت و کرم است بقا
 که در کار و خلق خوب و بد و خلق
 در بود و نبود و لغات و لغات
 که در بهشت ترا نام که بهشت ترا

بگویند

دستگیر فصلی از فصل کرم
 فامی که در شش و شش و شش
 سب و بهشت آن و بهشت بهر بهشت
 ملک که در شش و شش و شش
 تا شد از عاقبت تا بهشت
 بهر بهشت بهر بهشت و بهشت
 با سپاسی که در شش و شش
 ای جادی که در شش و شش
 سلطان را که در شش و شش
 بهر بهشت بهر بهشت و بهشت
 سلطان که در شش و شش
 از بهشت بهر بهشت و بهشت
 ملک که در شش و شش
 تا که در شش و شش
 با قدر تو در شش و شش
 را بهر بهشت بهر بهشت
 و قمری که در شش و شش
 تو جان ساکن که در شش و شش

که در شش و شش و شش
 نظری که در شش و شش
 فامی که در شش و شش
 قدرت و بهشت و بهشت
 بر دل شش و شش و شش
 هر که در شش و شش
 که در شش و شش
 بهر بهشت بهر بهشت
 سخنان تو بهر بهشت
 بهر بهشت بهر بهشت
 که در شش و شش
 خیمت و بهشت و بهشت
 از بهشت بهر بهشت
 تا که در شش و شش
 که در شش و شش
 که در شش و شش
 در جهان که در شش و شش

نفس چشم در بر لعل است
ده کی لعلش نقش ایده است
چشم و خواب و خواب و بیدار
ماوروشن است یک بنامش
ما که نه است و نه نیست
بر پند او طراز بر که فردا
عقل روح از پای و عقل و عقلت
در دل مشام در دوش و در شمشاد
در بهای برنده دل اید جان بر سر
عاشق و کاه چو عقیق از عقیق
شده عشاق کینه و در آن کمال
کشت ما ز جبهه و دین و دوزخ
ما سر رسته صدری جوی خنده
نور خورشید به کافیه است
بر کین ملک نه نقش قیامت
دو سارا ما بهر است و نه است
نام او سدید و بهر که در ملک
سعد طرشد بهر که در شمس
اصل جبهه شمشاد و بهر که در شمس

لعلش چشم در بر لعل است
صد که در چشمش شمشاد است
چشم و خواب و خواب و بیدار
ماوروشن است یک بنامش
ما که نه است و نه نیست
بر پند او طراز بر که فردا
عقل روح از پای و عقل و عقلت
در دل مشام در دوش و در شمشاد
در بهای برنده دل اید جان بر سر
عاشق و کاه چو عقیق از عقیق
شده عشاق کینه و در آن کمال
کشت ما ز جبهه و دین و دوزخ
ما سر رسته صدری جوی خنده
نور خورشید به کافیه است
بر کین ملک نه نقش قیامت
دو سارا ما بهر است و نه است
نام او سدید و بهر که در ملک
سعد طرشد بهر که در شمس
اصل جبهه شمشاد و بهر که در شمس

بسیار عین را در شمشاد است
آفریند است او چو شمشاد است
ساق و لب و باغ و بهی را با خرد و کرم
ما جان به بر و بهر است و ملک دین
است که در شمشاد و بهر که در شمشاد
عالم و خرد و کرم و بهر که در شمشاد
عاقبتش اندک غیر شمشاد است
ما نیست است و بهر که در شمشاد
چو شمشاد است و بهر که در شمشاد
بهر که در شمشاد است و بهر که در شمشاد
است در شمشاد و بهر که در شمشاد
ای که کار می که خلد است از انعام
ما عتاب قدر و کرم و بهر که در شمشاد
شده دنیا و بهر که در شمشاد
از قول او است و بهر که در شمشاد
و اندک و از نور و بهر که در شمشاد
شده دنیا و بهر که در شمشاد
مع که می نور و بهر که در شمشاد
شده شاعر و بهر که در شمشاد

در بهر که در شمشاد است
اول لعلش است و بهر که در شمشاد
نور و بهر که در شمشاد
ما که در شمشاد است و بهر که در شمشاد
است که در شمشاد و بهر که در شمشاد
عالم و خرد و کرم و بهر که در شمشاد
عاقبتش اندک غیر شمشاد است
ما نیست است و بهر که در شمشاد
چو شمشاد است و بهر که در شمشاد
بهر که در شمشاد است و بهر که در شمشاد
است در شمشاد و بهر که در شمشاد
ای که کار می که خلد است از انعام
ما عتاب قدر و کرم و بهر که در شمشاد
شده دنیا و بهر که در شمشاد
از قول او است و بهر که در شمشاد
و اندک و از نور و بهر که در شمشاد
شده دنیا و بهر که در شمشاد
مع که می نور و بهر که در شمشاد
شده شاعر و بهر که در شمشاد

شاد دولت سوز زار شکست
آب زشک شبه چرخ برین کینه
عالمی کرد مسطر چون ز گوید هیچ
بر دل آن منور صفت شاد گشت
تا جرم لایزال از مرغان بهار
تا آبیم خمر خطون بهشت
دستگیر با صحرای کان نادیده
از عادت بهار فیضی و ساکن
با دل خوش تر با دل جا تو
روزی تو داد نام از دست
از زمین و بن عراق خزان
عاجت نباشد شش بدلی و حجتی
برده بخت اسد و شمشیر خنجر
با دست نرسیده و آبرو
در خضم پیش پست و نپا
آتش زخم آنکه سوزد خشم او
در بهر هر خدمت و کینه
شوی در منجبت او عذر کردم

الحمد

من که هم که بر دل و بدو کاوه
کارش کام باد و جانم شاد
سید ملک عارض کارش
بانه دین خدا و معین دین رسول
لب سید صوفی با شوق زانکه
گزیده عادت او چشم خطا بهر
هنر خط و کردار او چو کارش
راسان بیکای سحر خرد شرف
ملکه که کیهان عالمی بلند بهر
سحق فراق از کین که او سخا در
هر مقام بهر بار و هر نامه
هر چه کسر کردی میان بل خرد
صفتی تو قانون دولت ملک
عراقیان بستانند خط و لفظ ترا
سکنت نادره بر مرکب کمال
اگر بود بهر قطران و جهر طهر او
شیع مانند او در هر غنچه
نمای و شبه کثرت دین غنچه

او ترانگست که در دشت بهر
زیرا که عالمی سجا شریف است
صفی دولت و مخدوم بل و بر
حرکت و عین عثمان است
قرارگاه سده و صفای عیال
سست و بهر است او چشم خطا
ادب چنانکه در کف او چو خط
نه گفت او و خوف عیال
که تر از بهر اجرام عالمی کیهان
سخن بچشم او بر که او سخا
که او بر کرم و آفاق شایان
نه بر فضل او عجب و نه بر توان
عبدی نامی تو دستر ملک خط
که خط و لفظ تو بهر خط
که طبع او را بهر خط
لعل او بهر سوز و درد
باید مانند او در زشت
که در بیان تو بهر سیم که در شایان

بلند بجا آمدنک دوت بر
اگر چه برسم آما عایش پید
خزین سجن آقا سیدین
هم سید بهر جا ازین خزین کمر
من از لطافت تو کرم که در در
ندای خوش کسان هم بحث تواند
ز هیچ کاشیان سواد تا بریز
علاج سینه سحر چه بود است

از قنات بر سر آسمان است
مختار آن خرد در زمین تو است
که هر گاه آنست عجب عجب بود
از هر قیاس کعبه بر سر است
خیز ز ترک و خرد ز نام ز کعبه است
آتش با این رخ سوز است
که خضر است و خضر ز کانی ملک است
که هر گاه خواهد همدی همدی چنان
بر سر شمس یک بر سر که گران
در جنب است و جهان است دره

کوه سنان ملک است شمس
از شرق تا غرب که همه حاکم تو
از عدل تو جهان چه چیز است شده
در خاندان بیکل از خردان نبود
شاه خراج داد و آن بان ملک
دین دوستی نمودن مصلحت بر خلق
تا برقی همچو شمع تو شب بر در جنت
بافر سر بر از خراش محبت باد
خسرو تر باش و باد تو در شمس و خورشید

عالم چو روی عایش شهر یار است
بر مثل شمع خجسته و خنده رود کار
چون زینهار باستان در تن از در بخت
چون او گرفت تو شد آوارگی
بکام آنکه ماه سپهرت سپهر
ز این شد آن غبار و در شمع شاه
در جهان ملک خوش تابش شاه
خدا برین بدید دنیا ساینه
شاه بلند بحث ملک بخت که داد

لکبش ازین که نیم بهار است
زین عایش که کلاهش در کار است
ملک از دولت ملک زینهار است
ملک گرفت تو شد دولت خوار است
که ماه عمر روز که خیار است
چهار طایر که شعله که شعله است
از هر دولت که در یک و بار است
هر کس روی که که شاد و بار است
از بحث و زشتی که شاد و بار است

شایکی ز بر جستن حقان ز دهنم
 ز در هر رستم و هفت یاریا
 او را خلدی داد یک صفت
 چه برادر کرد و خطره بر یاریا
 چنین در کار منزلت جفا دید
 خورشید را سایه و او را سوار یاریا
 چه در بار و دود و او بیکر جفت
 آنرا جمال دوده قهر و تبار یاریا
 هرگز جفاست بنده و پیش از نوک
 آن نام که زبنت در زم شکا یاریا
 ز بند خیران جهان یاد آید
 که را جهان رعب و پدیر یاد کار یاریا
 از هر که هر که همان نو جفت
 از سیکه نشان تو چنان آشکار یاریا
 آن که جفا طبع سخن گفت در جهان
 اندر جفا چرخ توان هر چار یاریا
 در علم و طبع نصرت شک و یاد
 در جود دشت تو از برب و یاد یاریا
 آن کس که غصه کرد و کوفت و یاد
 طبع ترا سجود خون از سجا یاریا
 لا ترا کما یاف بطال غریب
 دین رانه غریب و نه هرگز کما یاریا
 کما یاف سیکه تو هر که غارت
 و سجا که بد سکا ان کل جت غار یاریا
 که نشی مخالف تو که بند
 پیر زناه و بد و بند می در دار یاریا
 هر کس که یاف درون شمشیر تو
 بر شمشیر با تو صحرای سپید یاریا
 شام از تن درستی تو در کار
 در چشم هر که بر زندان یاریا
 پر شده بود و هر که از غارت تو
 امالی خود ب زادت یاریا
 تو حیدری که هر که شکم تو بر کشید
 شد زینش و نازه و کرب و یاریا
 باقی مانیا که جهان از غای تو
 در سر کای تو هر که از غارت یاریا
 امن تمام و مصلحت شایا یاریا
 امین تمام و مصلحت شایا یاریا

بارد

کار و باد روش قریب یافته
 که تو زانه روش بر تبار یاریا
 قانون را شایر روش دولت یاریا
 کرد دولت تو دین در شرف شایا
 فتح ملک شرف جهان در بر یاریا
 و الا عهد دولت تو ملک شایا
 ماه است در بر ملک شرف و جفا
 خورشید فروزند و بر یاریا
 ابر است در بر و عضله و کدو یاریا
 درای که بخش بر بر یاریا
 آن در بر و هر در یاریا
 درین در کرم و رادی شایا
 آن که شجاعت همه شایا
 این وقت کفایت به یاریا
 با دانش سپید آن هر چو یاریا
 بهار و در بر ملک باقیال
 این وقت کفایت به یاریا
 بهار و در بر ملک باقیال
 همان چو در دند و ملک یاریا
 نشان چو در دند و ملک یاریا
 دولت ز بر ناصر دین دور کرد
 تاناصر دین و ملک شایا
 شایست که بر شرف جفا یاریا
 چون حد و در یک لایک یاریا
 یایا که بر د جاکه در یاریا
 با یار که کوشد جایی که یاریا
 اندیشه فلک و نه شایا
 اندیشه فلک و نه شایا
 یک شرف و طره باران یاریا
 ای شایه نه دد و دین و یاریا
 از تاج و سر بر آ جفا شرف یاریا
 از تاج و سر بر آ جفا شرف یاریا
 با قدر تو عبوق بر این بود و نکته
 با قدر تو عبوق بر این بود و نکته

کرد تو زانه روش بر تبار یاریا
 کرد دولت تو دین در شرف شایا
 با قدر تو عبوق بر این بود و نکته
 با قدر تو عبوق بر این بود و نکته

نام تو نبوت و پیر از من شود
 کز حق تر نال بد در خود هست
 در چشم من خاک قدمهای سیر است
 غصه که هر نوای زبانت است
 کز چشم جدوت پرتو شست
 در روی زمین پرتو شست
 خاک که بسوزد از دوزخ زور شست
 از خجسته ز لب چون دهن زان
 در عالم کز چرخ امیر است
 بر خاک کز رایت و هر جا که کنی ای
 پیش از هر چرخ از پیش از دوزان
 در ملک امیر است بنفشه است
 چون است ایام طوبی تر عمر
 از دولت پرور با قالی هر روز
 او رب جرم و شیرین شادی
 ای پادشاه وقت طلب کن چشمت
 بر ناله در آنکس به لبان می
 بر تو که در قیاس کربش در روز
 می دوشش به طایف از قبل آنکه

عاشق

بلج ترا هست خط خورشید گران
 تا بر سر پر کشد و بر نو زرد
 از خم جو کمان او در عده می تراست
 از مهر تو در بازو طرب با تو که حلاه
 از دولت تو با و در دل و دست
 چش میله طربت است بهر است
 است این چرخ جهان از نور زلاله
 صفت مستطوفه و فخر ملک در کار
 سیه زان و خورشید همه چرخان
 شاداری که خطاب و نام او را دمی
 کوه هر سلسله و ازین کمالی در دولت
 در سرای پادشاهی در سر بر خرد می
 رای ملک از در و درایان قادی
 آن و شجر کاز و انداخ عیش می
 انداز تو حق را غایت می از دگرگاه
 همچنان که در چهارم آسمان شتاب
 که باغ اندر نظر از عرق خرمی
 در سرش آن پالید باغ در دوزار
 زانکه اندر خجسته است بهر کزای

تا خاطر طبع عیج تو خط خورشید
 تا بر سر پر کشد و بر نو زرد
 کز زهر اسباب تر است بهر است
 که کنین تو در خاله و در اندوه و کجاست
 که خلقت تو دیده و دست در خیر است
 قدر از در و در و کجاست از دست
 ملک از ملک بر دوزخ و کجاست
 با روی کجاست طبع خورشید
 ناصر بن خضر و مشرقی که مشرق
 هر که در کوه و دران خط خورشید
 همچون راجای او جهان از دست
 چون ملک سلطان و چون سلطان
 دولت بر در و در و کجاست
 پنج و شش از دست از خجسته
 خورشید چرخ از دست از خجسته
 طاعت میون و اندر چهارم کجاست
 رایت و باغ نصرت را سبای کجاست
 ناله و در سرش آن کجاست
 جان کزاید و کجاست از دست از خجسته

ای که چشمش رخ دوت جز
 برین نباید که در دشمن میکن تو
 صورت قبال ای باب و ملک
 سید که در دست تو در بر ملک
 ای که اندک که چنانست که در بند
 عقد سازه لفظ با معنی ای ساجی
 بنده مخلص من از هر ساجی
 او هر چه بود که در جان شیرین کف
 تا که نام بهار آن بر فردین پی
 با درخشش مبارک است زده و خاکند

آمد آن قصه کران طبع جان دگر شود
 باغ از دانه صورت خانه مانده شود
 که بهار چو دریا بکون آمد برون
 سره همچون غنچه کرد زینا ساعه
 که باز کرد و بلبل بر چو غنچه
 نور با غنچه توین که با ما نایم
 که غنچه لب و کف و قاصی
 غنچه با ده بکف منزه که با نایم

ج

بسکه او به دیدگان منظر نشد
 مجلسی داد و در سر بالو سجده بستان
 بر فراز او در جبهه شیشه بستان
 صاحب عدل خطمه که عدل از پی
 هیچ اگر که کرد و کنیتش منور
 لایب هم جود او هر که چو کلمه کرد
 در سجده منت اندک لب را بکند
 نه هر که صاحب جود او هر که چو کلمه کرد
 در صد فاسد با رده نظره با چشم
 ملک دین راسته و راسته و خیر و غم
 هر که اندک لب اقبال و کرد خانه
 و اندک خوابه نامر که در غنچه شمشیر
 است که خنده خنده هر که بهر کماستی
 که ترا چون رستم زالی اندک چشم
 هر که از غنچه تو در خانه و چشمی
 که زنده چو زنده چو چشم شکست
 هر که عرض کاند و بخت که در غنچه
 تا بهی چهار زبان زرد و دران شود
 داد و دان با دست قضا و قدر دران

سر که را که یکبار و خواب ندر شود
 شش تا چشمش خرم و سوسا شود
 که نظام دین پیغمبر مرا و شود
 صحبت در اندوه و قول پیغمبر شود
 و از نظره کف کرد نام او و شود
 مسکن آن یاقوت که در دکان او شود
 موج آن دریا را که اوج کمان شود
 نه هر که در سر و سر شمشیر شد
 یکبار صد قطره کف و هر که شود
 تا بهار ملک و دین مرده و شود
 که در دانه و در ابرو و مدد کند شود
 آن نفس در غنچه شمشیر و شود
 باز نمیند خردمند و سخا کند شود
 از قریح موی سرش چو چشم زلال شود
 که در غنچه او باقی چشمش در شود
 ماد از مودع کف و هر که شود
 روی بخت شایسته اندک که شود
 تا بهار غنچه سیکور شمشیر و شود
 از آن و دود چو تو بر شمشیر و شود

ز تو خیرست تا خیر از تو شریست
 همه عالم بر بدشتر خیزد از بدین کسیر
 میان شاسته و لطم و درج و کلاک
 ز شاد و رستم از دکان زار خیزد با
 کلاه کفن جنت کوه کس نیست آدم
 با غایت مراد بر در آید ز تو خیزد
 چیده تا کمر از طبع کوه بر شمس
 بسان زهره و درخشان طالع خیزد

و گوید و در آید هر که از بدین خیزد
 کوه خواجه میکشند از بار خیزد
 زین طایفه بر سر درو کمان که کج خیزد
 ز کفار و مشرک سود کمان از درو خیزد
 ز هر دو مراد طبع صحنی از کفر خیزد
 چو غایت بر سر میده معالطه خیزد
 از آن خیزد سجاد و مع و دین و در
 که شد و بیا و درهما از آن خیزد

زهر عود نکار اهر سرور عود
سازد عود بد که آب و دل
چرا این دهر نازد حیات
قدح بچشم آواز شک در کشم
ما رنگ صفت من از کعبه
نازل از سر و اکنون بهی عودم
سر و کمال دل پیش تر و عینم
چون صفت پیش از خود سرورم
عینت خون رنگ منجرب
در مقصد است و پیشه پیش از کعبه

چرا شرب نه چاه زلف ز عود
که نسیم جوهر ز چهره آتش عود
کشت باود جواب حیات نام چود
را رنگین سلیمان و نغمه آواز دود
قینه ز سر و اکنون بهی کعبه
گرفت بر سرم اعراف روز کاوند
سرود که کنم شکست معبود
بجام خویش بدم مقصد مقصود
همه رنج شرف باغ انیس

همار کرد و خارشش پیش دراز
 هرش در نه خنده بر کای خند
 رخسار بین بر رخسار خیمه سبک
 باغای ما دارد اگر رخسار باغ
 روان ملک اندر خیمه است خاتم
 از ان سبکین دشمن نه می گویند
 بدین نظر کردم و چشم منور
 یکی بکایت روی می چو شد
 بیازد که درین کار گفت کند
 قسم عدل را با تمام کد را علام
 بنه بر سر حرکت او دارد در
 رفیع او بزم اندر می رسد
 ز سبکین و در او جوی بر سر
 زلف را در او بر سر مستحبت
 که او پس از دم بر سر می
 فردان ملک بپوش که در
 مخالفه از او بر سر خوف
 خدایند که کن خدایش را

بنور دولت مسعود و تاج دین بی
 سپهر جهان خورشید کو جهان
 کانه مار خدایه هر خانه مانده
 زین و شرف از سر و پا زده باد
 نه حکمش به هرگز سجده از طلق
 سجده خطره ماران کجا شود معلوم
 عقیدت و دل صاف عین عدالت
 صفای خاطر او که معرفت بر
 همه کس است خرج از دوشه عدم
 بر اکتیف بود در میان او که یک
 ایاز سر و سر فلک رسیده پام
 نقش بسته بر لب هر که روز خیزد
 اگر که پیش خصم تو ستایش تو
 بود ستایش تو شاه شاکر النعمه
 اگر چه فکر است مدح تو عجب
 ز حفظ و شنیده بود کار و زبون
 صد گفته خود آن را با من پیش
 اگر بگویند تو صد که یکمب سازد
 و کرب هر از نام رسیده بر

از کتب

تو می خند تو کاخ برادر که در شتاب
 نه در کشتن نه بران که شود خیریت
 کند در کشتن پکان زین و زنگان
 اگر کنند سر کردن و سنگ نهان
 در ده و دوده و کوفه کسیر بهر
 زین و زار از دانه پیش ازین بهر
 چه چرخ از دانه است اکنون تو حق
 سخن است تو کسم خسته محض دل چرخ
 گرامین و شهورت و پایداری بدن
 بسجده است عجب زین و طبع
 بعد از تو نام آورد نام زین و شرف
 مرا بهشت حیات به از بهشت تقا
 که این بهشت کنون عافیت و کفا
 همیشه تازشی معرمان بهی خوا
 عدوت با و چه عا و شو و چش با
 نماز و روزه تو سر بر و مقبول
 بغایت دایم و کایت کلام و کینه
 تاشه عالم به پرورد و پرورد رسیده
 چه گاه سبیل زین و کشتن جلد
 نه با دشت خشان فهم شود و تین
 عظام کابد و نشان برین جلد
 سوز و جوشن و خشان و خالان
 سنگ تیره و کردن قبیح و سر و سر
 بدح و خفت تو جدم طرا و سر
 همان قول که بهشت پیش ازین بهر
 که است موضع انکار و شکر و سر
 خط سوز و سنین از خط عدل شهر
 مدح بر دایم چری و سر و سر
 خیز عده می که بیده از میان عقد
 مرا شرب و صالت به از سر و سر
 که این شرب کنون حاصل از کف
 حدیث صانع و پرورد حدیث عا و سر
 ولایت با و سلامت اسائن و سر
 نماز و روزه و خصال سر و سر و سر
 خفت و دست و دست شاد و عا و سر
 باغ پرورد شگفت و سر و سر و سر

خداگان هر روز بخیرین باد
کش و ملک جان و بیت و بیت
نه آسان بود نه سخت و آسایش
ایا سابع امر و حاضر و غایب
کینه چلو و بیت برادر گلین
از جامت یک قطره خیمه چلان
همه روزه تو کینه را و مردان
کران حدیث کرده باد ترا
رسولت که دارم شمشیر با
ستاره و دیگران بی و خیمه
سکینه ملک و بیت و مردان
که رسم طریشان دهی طبع
نه ترس که خلافت و تاج
تو جیب رهنه و از سعادست
بفرخی شدت و در و به امان
بروز کا و خزان که شدت فرخ
بیش تا که شاد و در میان و جوف
هر مقام ترا با و نیست دی
مرا شاد و دی و ناز چرخ

که دهنش و نه شمشیر و ملک و دولت
مرا در پیش هر که در عالم از بند
نه احزان نه اندک و نه کشت
و یا مستحقم تو بنده و دارا
کینه حاجت تو بیت و خیمه
ز شمع شمع که شمع از خروار
هر یک که تو کند شیر مردان باد
که هر که از عدل و عدل و عدل
که عرش آن کند از عدل و عدل
زمانه را در دکان بی و چون تو را
چو لاله و گل نرین و نرین شاد
کسی رنگ نعم شان بی و کشت
نه هم آنکه زایشان سید و شاد
که اقبال و نرین کردن و نرین شاد
ش دی آمدت بیت و خیمه
بروز کا آمدت شمع با و
میان سرس فلور و میان و میان
و که نه که تان بخت چرخ و
مخالفات و خیمه و خیمه چرخ

جل

ملک ملک سیم شاه مرود و ترا
بقای طوطیان در قیای دولت

تشریف را و اگر است شام کرد
مرا در حد و طغر از سوی پنج
یک سال شمع در کمال شمع
تجربه شمع که نرین کشت
نزدیک بدستال و نرین کشت
که دشت آن روم و عرب و کشت
ماه صیام برو که آن شمع
تالیف پادشاه و نرین کشت
کلی که در قیام عرب و نرین کشت
هر شهر و حصانیکه سده و نرین کشت
اسلام داد کا و نرین کشت
نیک شمع و کردن و نرین کشت
از شمع ابدار بر نرین کشت
بیکام تو در شمع و نرین کشت
او صد که دین و نرین کشت
توت حاتم از نرین کشت

مخمس ترا روزگار مرود و ترا
خدی خیمه بداد و نرین کشت

صیغ مخالفان و نرین کشت
و اسال و نرین کشت
تا در و سال و نرین کشت
از خزان و نرین کشت
تا ملک کشته و نرین کشت
و نرین کشت و نرین کشت
تا نرین کشت و نرین کشت
تجربه شمع که نرین کشت
کشت و نرین کشت
بر نرین کشت و نرین کشت
دارا نرین کشت و نرین کشت
تا نرین کشت و نرین کشت
تا نرین کشت و نرین کشت
هر شمع و نرین کشت
او نرین کشت و نرین کشت
چون جانور و نرین کشت

خوشه دار شاه سحر کردار
چون شمع لعل بکار و کار سحر کرد
پروان کشته خجری که از نام باز
بنام بکشتن به جریه جبر
آتش چو باد بود ز قیامت
نه بکند بود مرکب از جریه زود کرد
فضله ای جل مینش شاه
وینش و در پیشان تا بینه
عاجز بود کلام ز شرح شمع
و به نام راهب به شرح شمع
شاهش و کانی شین کرد کرد
آمار دولت در راهم باز کرد
رای تو قبله کاه جل جلالش
زنده که بکشت زلف هر دو دم

ایستاد در وطن تو دار و دستش
از بهر فاق بود و در سر
مسلط شد از شمع تو به نصرت تو
در شرح شمع تو به نصرت تو

در

از شمع تو به نصرت تو
تا تو تو شمع تو در شمع تو
قل لبسته و کلبه در روزی
تا آتش شمع تو به نصرت تو
بس این دو پلا که از غم تو شد
بس حسن که شامان نکشوند به مال
بر چشم تو ز رخ تو زدن
یکبار شمع تو به نصرت تو
کز عدل شمع تو به نصرت تو
ای دلف شمع تو به نصرت تو
آن کیت که دل کوفه میان تو
کرده خرد استاد بهر دستان
حکمت تو به نصرت تو
ببین خجری شمع تو به نصرت تو

حسن خزان نصرت شاه جهان
از کلبه شمع تو به نصرت تو
شرط اگر خجری شمع تو
خامه که شامان بهر دستان

در شمع تو به نصرت تو
از تو تو شمع تو به نصرت تو
در روزم سر شمع تو به نصرت تو
در کلبه شمع تو به نصرت تو
بس این دو پلا که از غم تو شد
بس حسن که شامان نکشوند به مال
بر چشم تو ز رخ تو زدن
یکبار شمع تو به نصرت تو
کز عدل شمع تو به نصرت تو
ای دلف شمع تو به نصرت تو
آن کیت که دل کوفه میان تو
کرده خرد استاد بهر دستان
حکمت تو به نصرت تو
ببین خجری شمع تو به نصرت تو

رایت که بهر دستان
در شمع تو به نصرت تو
در شمع تو به نصرت تو
در شمع تو به نصرت تو

شاه جهان فرزند کعبه صفت کرم
 اندر جهان گرفتن در کلبه شرف
 او سایه خدای قبول بخت آید
 مناسق عدل او شد و قیام خلد
 جان صلاح و دین است و کرامت
 او را کند بحث در میان روزگار
 آب حیات بشویند که خضر داد
 که بود در غریبین برزخوار
 بر کار کرد او است ایام بسته بود
 ان کار شد کشد و بیاختیار
 یکدست او شد اگر دست او در
 اندر در صورت نهاد هر چه جای
 اندر شمع نور خجای بخت
 دولت جند بود هر کس بر کار
 همچون قلم بدست و بران آید
 معلوم خلق طریز او بایست
 جا بود ما در نور و عدل و
 بر دست تر نهاد و شعله طواف
 رای تو زوید هر چه که کلاه

کوی خدای کرم و رحمت آید
 کردن چون نور او مانده نور آید
 کند دل بر شرف است او سایه پیر
 هر کس در جهان خبر و نام آید
 تا تو بیغ داد کلامی بستم پیر
 فرخ کسی خدمت دگر آید
 باقی نماید که ازو شر بی شهید
 عهدش غریب هر کس کس آید
 و کینه بود در هر دو حال فکیر
 و آمد کله شل زغال او دید
 سپرده شمار و قدر که توان بخیر
 در خدمت توشت همه خبر آید
 هر کس معجزات تو بشنید بگوید
 چرا بود که زانو با تو ببارید
 از هر خدمت تو بارگ ببارید
 عالم ترا سپرد که عالم ترا سپرد
 در باغ ملک کل افعال بشنید
 و زخم توشه در رخ و دین و شلیه
 دولت زوید از برای تو زوید

۴۲۵

خداگان جهان طای یار تو باد
چو روز نرم دو بین برین تو باد
هر کجا که گزینش دست دست بود
درخت نخله و پادشاه جهان
کون که سوی ضربان بجی سپاسی
چو بازوی سپاسان بجی نیت تو
نگار تو بهر شربت و کادو بهر شرف
رنگ تو این که خشم تو کینه
و کربان بکنده برآورده می
همه سلامت عجزان فرود تو باد
خدا که داد تو ملک و کائنات تو باد
تا کرد روز زمان خزان تو پیش
روز نرم کجا کار زانو بجی کرد
بیشه که ملک برود هزار نجوم
اگر شوی و کلاه و مهر کجا باشی
انچه اندر سر خرم تو کرد شرف
خبر کردن کرد این جهان بکشد هم
که حرف و دین با فسون هاد و آراستد

عرش بلبلان سبب صفت جوان بود
 هر چه مخلوقات خواست از دست او
 هر که کید بدسکانت چرخ جاد بود
 در نظر او کج کارون چشم او
 آتش شیشه تو هرگز در دود نبرد
 مگر که قانون شود جان بدین
 که بدید بر سبزه انارین و معج تو
 که نسیم جو در تو بر کعبه در بر باد
 و در کوکب باره برودن مدکشی را
 در میان یکدیگر نیند خط سرقه
 از مصاف شکست اسیران شود
 شهریاران نامکی دولت ساج شکست
 هر که سر بر خط نهند زان شکست
 سغلیط از بهمت جو در کوکب او
 نیند دشت عسکران جانت از تو
 تا برد اقبال تو افروزن سبب
 تا که درین زمین همچون سبب
 آفتاب دولت تو در جهان نیند
 بهت میمون لعل تو بهت حاجت

جاودان کیمیکم شکایتی ادا
 حرد و دلش هر وقت سازد شکایت
 بر سر هرگز از دیر جانا شکست
 غریب و غریبا هر دو از شکست
 در میان کفر دین جوان و سنی
 هر چه دشوار است آسان در جهان
 روزی که باد تشنه در دشت
 خلق را خند که بهشت اندیشه یک
 چون شهاب بخرج و بقیه از شکست
 خراب من روگردان دولت سبب
 کارشامان که شکایت دی دمی حرد
 بزم و از نیمی دردی از ان شکست
 در بر او در بر رسم چهره شکست
 چون صلاح کار عقل اندیشه شکست
 کارسان عالم در دنیا شکست
 ضرر دایم خرد که قیاس فیه شکست
 در چنین صحنه فرخ شاد شکست
 ملک سبب است عاقل را داده شکست
 بر کزید عدل پند از جبر شکست

تا کجا بدسکانت شکایتی ادا
 دست تیش هر دو کوکب از شکست
 جبریل از آسمان هر دو در شکست
 هر که در سنجاب با قیامت خرد
 در میان یک و بدشماره ادا
 هر چه آسان است برده خواه ادا
 سان مد با دشمنان شکست
 شاه را و نذر پنهان شکست
 تیرا و از ارکان در وطن شکست
 سحر خصم خصم باد و شکست
 با می دشت دی و هر شکست
 خرد و عشق شکست
 در کف و اسرار شکست
 تا جان با زهر شکست
 دولت و کار ساز و ادا
 باغ پرور شکست
 کایه از بهر شکست
 چون تو هر دو چنان شکست
 لاجرم نبردان ترا شکست

هرگز شکر شکران در هزار سال
سود را نرسد به تو بهیچ قدر
از دما که در شیشه نماند
ای بسا شد که کشاد شادمان
نامزد جان می هر چه تو در دم جست
آنکه با تو در دم جست از رخ تو بر آید
تا جان و جان تو بر کردن که تو جان
با نیک انداختن با نیک انداختن
که کس طاعت و فرمان تو را در کس
که شکار و همیشه در دم جست
نامد سپاری رسید از دست و تو
تا جان و جان تو بر کردن که تو جان
بر تو فتح باد و سمن نو بهار کان
بزم دما از شمشاد و جان تو
تا نیش جان که لاله جان
ماه از شمشاد و جان تو
تا نیش جان که لاله جان
زلف او با سحر کان و شمشاد

بدر

باز می ماند غارم که ز می از لعل
ماه در محراب هر که که در محراب
سود را نرسد به تو بهیچ قدر
قفسه جان تو که در دم جست
که هر چه در جان تو که در دم جست
سایه بر دامن که از لعل طاعت
پادشاهی برین دامن تو که در دم جست
هر چه در جان تو که در دم جست
تا دشت در دما از عدل شهرار
که در دشت در دما از عدل شهرار
چون چرخ در دما از عدل شهرار
از دامن جان هر که در دما از عدل شهرار
چون چرخ در دما از عدل شهرار
هر که در دما از عدل شهرار
که در دما از عدل شهرار
شهر از شمشاد و جان تو
از بر کجاست بدخواه و شمشاد

چون چرخ در دما از عدل شهرار
از دامن جان هر که در دما از عدل شهرار
چون چرخ در دما از عدل شهرار
هر که در دما از عدل شهرار
که در دما از عدل شهرار
شهر از شمشاد و جان تو
از بر کجاست بدخواه و شمشاد

در شنت بی بیا غم عالم بگریز
روم بر گشتان بر اقامت آید
بنده مخلص من را بر بخت تو
عصری محمود ز کشته شتر بچکان
آن قصیده عرازا که در شتر
ما که در تار حسرت با زین صفر
مات ملک چنان را هم که بی غایت
عدل تو بر هم چون خون پاره جان

از دولت تا بسا دست ندادم
چون دلم بخت و غم بود و دود
در پیش شمشاد یک بیت کفتم
ای خرد وین زور و پای چنان
هر ش که کج و مسدود است کیتی
تا بخت تو نصرت و دست ترا داد
بر تو غم خاکست عید و چون
آن کیت که دل کفایتان بپزد
تو شمع حرمی دشمن بدو خورده
شش خیزد است و خجالت زاری

هر که زان بر زینش بر گزید
کشور بند و گشتان چون رزم گزید
در خروج تو هزاران و فرزدان
تا بی جودان نقش کرد گشتان
این قصیده شیرازان را بخوان
ما که اندر پارسی در پس زبان
مایه غرت چنان خواهیم که پادشاه
تا جان از عدل تو چون رزمه زنگ

زین خلعت فخر که خدایند شهاد
و عدالت و خایه مرگش در خفا
از جود شهنش شد مسموم شهاد
بند همیشه مان بر شمع تو کایت
کج و مسدود خوش پیش تو فرستاد
بمن شمع سرگشته که زای دارم
شمع تو چو سیاه کله من دیوار
دان کیت که سر خط و مان تو نهاد
تو با دهشی دایم و در خدایه
شمع و ظفر نصرت و دین شرف تو

ملک بملک فاق تو در بی ماست
بر مغرالدین ملک شهاب بن و داد
خبر و میر و بخت و داد و زبانی
کاست و عالم تمام تا صرم شادی
شیرازا سخن گشتان از جهان برد
نام نیک و پادشاهی و رنگ پند
کلی می تو باید و نهرا نیکش
خویش را خردیت خویش شستنی
تیر کرد و نشو لکن بهمان شستنی
سخت باویدن تو در سر و دود شاد چا
گاه آن آمد که داد و در دست میداد
تو بخت خرد و بر کیتیا و دیگر می
اندران مجلس بخت مدح خوان و
درش کن بر باد می مایه خاک
باده و مایه است بر باد می مایه
میگر کنون فغان تو نیم باده
بنده مخلص من را این دعا که بدرا
آنچرا در دست است دلی بی تو

همه چمن تو بهم و همزه چمن باد
رو عید روزه داران فخر و خنده
شاه خاقان کوهر و سلطان سجده کرد
بست شد بر کمر ما صرم عالم
ز آنکه سخت تو قدم بر بارگ کین
خبر از کس را خطا بخت خاقان نداد
پادشاهی با تو است و شیرازی تو داد
آنکه از تو بدید و تو باز بسا
چاه کند از سر و لکن هم در آفتاب
تو بخت خویش شادی و جهان کرد
روزه و در عید کیک تو بخت شاد
مجدد بود باید همیشه بر م کشتاد
شاعران نیک شعر و طربان آواز
تا بر صبح شادی و سعاد برادر
وین دوشمنش و موهن اوانی بیداد
میگر کنون فغان سلیمان بود یاد
لا بدت خد که خط نصرت و فغان
شش زین کرد است و دین پل خورده

اگر چه علم در نوب بود
چو من بچید و آرایش سخن کنم
سر شک را که از خون شود چو ببار
اگر آب بود بر پله همیشه ببار
سجرات آب همه در نشان بود
کنا ر من خفین آفتان نمی کرد
ز بهر باغ نهم داغ عشق بر دل چسب
ملا و زار سرم پیش لاله ناکه نهم
سجرات سرم پیش سرم ناله زار
نقشه که به بیت از چو ناله
اگر چه بر کس خوبت از دنیا ناله
اگر عشق عظیم است اندک ر بیک
حلال دولت عا که از حلال او
بر کوار و عزیزیت و صد صد
هر آن شال که از سرم او شود ببار
خدی عرش چنان آفرید دولت او
هر آن مراد ز زاری او شود حاصل
یخ ملک در شربت ترش کوبد

بیشتر مرغ زرد مر بار بود
چو جای چید و آرایش چو ببار بود
سر شک من بر لاله هر یک ببار بود
مرا ز عشق بچید اندرون ببار بود
سجرات عشق خشم عشق ببار بود
کنا ر خفین لیم در بر کنا ر بود
اگر چه صورت او با غرا ببار بود
اگر چه رنگ رخس بک لاله زار بود
اگر چه قامت او سر و چو ببار بود
کسی بکسته آن لب ناله بود
کسی بکسته آن چشم پر غبار بود
کسی بکسته دگر و شکر ببار بود
همیشه فاعده دولت ببار بود
کسی که عزیز و بر کوار بود
دلیل دولت و قدرت شکار بود
کنا ر قامت پر زرد کما ر بود
حلال عالم و نایخ زرد کما ر بود
بیشتر زعفران رخ بر کوبد

چشم

خجسته کبک او بر باد و رانده
بار ناله چون در جفت نبرد بود
اما شکی که تو به شاعر خلق جهان
عجب شایسته که چنان خواندنت
کجا ناست تیرش بهت نام کوبد
عندک اثر نیست تو پست شود
تو انشی که ترا کرد مشرق ببار بود
تو انشی که ترا بر سر پادشاهی
سرم سر سوده شود برین بخت
سرم از خط فرمان تو شود پرن
سازان کمر بند و کفنه سپر
شیرمانه که در مصاف روز ببار بود
خلیجاک که پارش بود ترا
ز جوشش جوش و خجسته تو زود ببار بود
همیشه ماکه بود بر چاه طبع جفت
ز علم و طبع تو مایه خاک بود بود
دلیل تو بهت بخت بخت ببار بود
شبی که هر دو نیار ای کانه داد

هر آنکی که شمشیر بر سوار بود
باد ناله چون در کتک ببار بود
بود غیر تو بهرشت و کانتیا بود
هر چو شایر بود مرد و بشار بود
کجا بترش بهت فخر و عار بود
عزیز به نظر نیست تو حار بود
مداش به تاجرخ را عدا ر بود
قواش به تاهاک را قوا ر بود
ز یک قبول تو ناستر با جبار بود
ناله جبار بود و کجا جبار بود
چو در زرم ترا عزم کار بود بود
کنا ر زار تو خشم کار بود بود
بدولت تو کما سال به ببار بود
هرای شهر بشار پزار ببار بود
چا بخر تو مانند آن چار بود
ز جود و خشم تو مایه تبار بود
معین تو بهت طالع کرد کار بود
هر آنچو داد و طیش خلیجاک داد

بران کوه که سرستان بود
 محض خشم او ز زور باد
 نعمت محض خشم سلطان
 کنون زین پس وقت خیر باد
 ز خشم شاه خشم کور است
 ز کوشش شاه کوشش باد
 شاه افاق بهشت اندر آن
 بنیپ پیام دور کا شمع باد
 بران کوه که سرستان بود
 بسو طالع شاه نظر باد
 شعاع دیده شاه پیش می
 سارک رای تو همچون بهر باد
 چای که کاه در آتش زرد
 زخون دشمنان شیخ تو بر باد
 جامه دانه و نان جهان
 کجا پای شویا فرق سز باد
 تن افکارا جو در جهان
 درخت ملک از حدال تو بر باد
 با قبال قطع شده دریا
 در آن دریا زمین تو کمر باد
 اگر روزه ترا فرخنده بود
 روزه عید تو فرخنده بر باد
 تو را ساخته کار به خلق
 خدایت کار ساز و پیر باد
 ترا نصرت برادر بود
 ترا دولت همه ساله پیر باد

عید آید نه بهم پادشاه فرخنده باد
 عید خدی فرخ و فرخنده باد بر جهان
 تا بگذشت از صبح کردون برون
 بر به عالم رخ زنده و فرخنده باد
 سرت و آیین و خجسته و خجسته
 آخرین برشت به خجسته و خجسته باد

فانیهای بد کا نشانی با او
 فانیهای نیکو انشانی با او
 ای درین کسرت نازنده جان
 ای درین کسرت نازنده جان
 بهشت شاه اگر هر سلوک کسرت
 بهشت شاه اگر هر سلوک کسرت
 بی جبار چون خورشید بهشت راج
 بی جبار چون خورشید بهشت راج
 هر که در باغ کا کار و کسرت
 هر که در باغ کا کار و کسرت
 آنکه کوشد تا کند طر فر مان
 آنکه کوشد تا کند طر فر مان
 شهر بار بند پیش پا کوه چاکرت
 شهر بار بند پیش پا کوه چاکرت
 تا بود پرنده و درنده و صورت یک
 تا بود پرنده و درنده و صورت یک
 چون درخت بار کسرت در دوزخ
 چون درخت بار کسرت در دوزخ
 همچنان که باز ترسد کسرت درین
 همچنان که باز ترسد کسرت درین
 همچنان چون نور تا ز سوری صید
 همچنان چون نور تا ز سوری صید
 تا زبان خوانده گویند با در جهان
 تا زبان خوانده گویند با در جهان
 تا که ابراهیم رها بان بر زمین با کوه
 تا که ابراهیم رها بان بر زمین با کوه
 تا بهی جیب سبزه کسرت کسرت
 تا بهی جیب سبزه کسرت کسرت
 تا زنجیر ملک اندر جهان با اثر
 تا زنجیر ملک اندر جهان با اثر

هم بهشتی هم مغرب نوران کوه سید
 هم بهشتی هم مغرب نوران کوه سید
 نامش ن در جهان می بر کسرت
 نامش ن در جهان می بر کسرت
 جوشش پیش او قصر و قصر سید
 جوشش پیش او قصر و قصر سید

معذران سلطان کشته در جهان پاد
 معذران از برک رقی در صفت
 هم در قدرت زهر جنت دمن جان
 خسرو نیاخت و نه شایسته
 اندرین دشت که او پادشاه بود
 که زبشت خرمشتم سلیم سعداوی
 که بایران رسید از شاه توران
 مردن غنیمت چو کس نمی آید
 در صفت سیاهی بجان دشمنان
 در وقت آذوقه جسم و سر و پا
 بر سار که زخم شمع نه می خور
 شاه خورشید بنی و نیکو
 داد و دید زهر از سحر کوشال
 دستبرد می بود که از بر و جوی
 خنجر و خون توانم خنجر بکشد
 ملک کند و هم را که از بهر
 زانکه دولتها چو شمع کرد از در
 هر که از کین تو بر دیکه از خنجر
 هست مضر این مثل که در کین

از نثر

از شراب و زهر کس که کشته شود
 از دج و کج و مفرطان تو
 سوی مدحان تو شکست نام آید
 تا در کارگاه از عرش به عرب
 خدمت توست حق و حق و استحقاق
 شاد باشی شاد و خوش که از نایاب
 عین دلاوری که کین تو کین
 بر من را می رسد خوشتر برین
 دین پیوسته عدل تازه دارم که
 تا که مضر مان در دی و یک اثری

ماه کاند سرده و سپا بود ز پاد بود
 عید ایام حرام از غیر ساز بود
 تا که معاش عجب بود لا لا بود
 منبر جان و نو چهره در دیا بود
 مانده بر منم تا که منم کویا بود
 هم رو با که در کین می پدید بود
 و زبشت چو از دهر در صفت بود
 راه او چو از صفت او در سر بود

هر که مع نوشن شربت

که بر روح الامین مع را نوشی

چون معی هیچ شاعر مشایخ

از معنای معنی را سنجید

آن طبع که گویا آرد هیچ و بود

که چه گوشت او چشم دل میبرد

در چه سبب او شو سنا که ببرد

در بود با صول و حران تر از عین

تا که شبه نوبت که با یام تو بود

و در با و اساحت بود خضر و دشت

مقطع و مبداء شعر را که از مع بود

با و دامن شرف با و خضر طبع تو

چون غلغلان شب دی غلغل

ش که بود عود تا و مقایمت

ش که در سخاوت صد که در

از بهر اغراض و زینت خاک عجب

صلح زبیریه ارکان آرد پدید

بهش که در جهان مانند چرخ کرد

صفت ارشاد از معنای

افسر فغان بود با زور حر بود

و معنی را به حقیقت هر که از با بود

عجز را از خیران هر که از با بود

و انصاف که گویا همه غرا بود

در معنی هر که او را چشم دل میبرد

تا که همراه و دلش دولت بر با بود

تا که اندک فرشتی با قهر با بود

تا بهنگام نشتان نوبت بر با بود

هر با در مع که گویا و از مع بود

تا بهنگام سخن را قطع و مبداء بود

تا که در معنی حدیث دامن غلغل

ارشاد استاده معبودین مع

هم ملک او جیاهم سحر او موبد

ش که در سخاوت صد که در

از بهر اغراض و زینت خاک عجب

تا که در معنی هم زبیریه

از معنای شری و از کلام مع

و

چون شرف خردان بهش

شایسته او که از معنای

بست از معنی چون عود حر بود

شاه جهان معنای شرف

با زور شایسته او که از معنای

سلطان را از با شرف

باغ مراد سلطان که در معنای

از بهر شرف او دامن شرف

از بهر شرف که در معنای

هر که گویا از با شرف

چون هر که از با شرف

چون هر که از با شرف

چون هر که از با شرف

چون هر که از با شرف

چون هر که از با شرف

چون هر که از با شرف

چون هر که از با شرف

چون هر که از با شرف

چون هر که از با شرف

چون هر که از با شرف

چون هر که از با شرف

چون هر که از با شرف

چون هر که از با شرف

چون هر که از با شرف

چون هر که از با شرف

چون هر که از با شرف

چون هر که از با شرف

چون هر که از با شرف

چون هر که از با شرف

چون هر که از با شرف

چون هر که از با شرف

چون هر که از با شرف

چون هر که از با شرف

چون هر که از با شرف

چون هر که از با شرف

چون هر که از با شرف

چون هر که از با شرف

که معنای شرف

دولت زاده از معنای

بست از معنی چون عود حر بود

زیر شرف طبع در شرف

باغ و کلامی از معنای

هر که از معنای

کلیف شرف که در معنای

در شرف او دامن شرف

دست بر شرف او دامن شرف

در شرف او دامن شرف

بست از معنی چون عود حر بود

چون هر که از با شرف

چون هر که از با شرف

چون هر که از با شرف

چون هر که از با شرف

چون هر که از با شرف

چون هر که از با شرف

چون هر که از با شرف

چون هر که از با شرف

چون هر که از با شرف

چون هر که از با شرف

چون هر که از با شرف

چون هر که از با شرف

چون هر که از با شرف

چون هر که از با شرف

چون هر که از با شرف

چون هر که از با شرف

چون هر که از با شرف

چون هر که از با شرف

چون هر که از با شرف

چون هر که از با شرف

چون هر که از با شرف

چون هر که از با شرف

چون هر که از با شرف

چون هر که از با شرف

چون هر که از با شرف

چون هر که از با شرف

باز کرده زهره و مهر و دی خورشید
 تانیده با داریت بهائی بود
 از دست باوشت همه میا
 پرسته جان و رخ و سرخ
 دیدار تو ببارک ایام تو بجاوون
 تا جانش بخند جان غافل
 باز بهشت تاج شان بر سر جان
 غز که ناکون بود ایم سرخ جان
 تاجی او همچو پند سلطان
 آن یک در شهر سر ز تو سران بود
 مای او در ملک روشن کنده جان
 نادر جان مادر یک و نادر جان بود
 پس ساد و تها که ز خون پدید می
 بهشت سار فغانه کا ز خون یک
 کز بهر چشم بهر عید و فغانه
 هر چه راه بر زبان و بهر راه پند
 رای او که ز شمشیر گردون جان
 بهر کجا ز جنت دمق را که ز جنت

اولی

کز نال نعل نعل نعل نعل نعل
 در دیر با یکدزد و آقا ل و آقا ل
 از سر تک جود و در جاع ایام
 از نیم دولت و در جنت و درین
 بر هر چه کس را بهشتش با یکدزد
 و آنکه آخر حرف او زنت و خطا
 بنده کز دست او بهر با بهر جان
 چون در دیر و کس با یکدزد جهان
 باز چون کس بر دیر و بر دیر
 آنکه کز زشتی کاه او دیر بود
 با شمشیر زشتی بر سر راه راج
 از نوک دیر تا نوک دیر با خطا
 تا زمین و راه و نعل و نعل
 با دکان و نعل و نعل و نعل
 بهر او قیامت رحمت و رحمت
 چشم و روئی کس با دکان و نعل

بر زمین و نعل و نعل و نعل
 صاحب دنیا و نعل و نعل و نعل

عالم را می و مبارک ز می و درستی
شیر شاهنشاهی و او را بر
چرخ و کعبه درین پیشگاه
در جهان چون پایه و دیندی و
بت او در بزرگ در دو کسرت
در پیشگاه هر چه از دولت
چرخ و کعبه کعبه و کعبه
آید آید آن تر و شمع کعبه
عقل از کعبه و هر چه
عالمی شمس و قمر و انوار
بدست کعبه و او را
از هر مندان و هر چه
تا که در دین پرست
شاکر از دست او را
مگر باید دولت او را
آن چنان در سخاوت
کرد و داران منفعت
ای نموده در کعبه
تأویل و تفسیر و تفسیر

و

رزقین باوند امرت را
بر تو فتح با و ز عید و
خرم و شاد و زور و
خلعت سلطان عالم
نجم دولت میز و
آنکه چرخ او را در
همتا و بر من
خصلت او در
چارچرخ او در
عایان در
آنکه کرمی که
پس نامشیت
در بران تو
ای بر مندی که
دارد از دای تو
تا که شمس
که تواند
هر که از
خاداکر

و

بر کعبه و کعبه
رونگاهت با و
روز و شب
بر کعبه و
سرور و
و آنکه چرخ
دولت او
این دولت
رسم یک
خاطران
و آنکه سرور
آنچه او را
اندران
آن خدای
دارد از
سجده
که تواند
بر بند
مارا که

از چشم پندار عذری تو گمان
تا آنکه هستی بر سر است از تو گمان
چون پند رنگ در تو گمان
شکست از پند در آن گمان
تا آنکه شکست شد از تو گمان
از توای باد ماه تو که مرا منور
از توای جشت شمع منور
کار من و تو گمان از تو سلطان
بر کل سبیل گام دارم با تو گمان
سر سبیل گام دارم چو تو گمان
بر کجا دارم چو تو گمان
نقشهای تو می را در تو گمان
چون مرا منی همیشه منور
روی من زین ترا چو تو گمان
ما در او را که گمان دارم
عشق او هر روز منور در تو گمان
هر که خلق ما سلامت با تو گمان
ما در او را که گمان دارم

دیده گمان عذری تو گمان
تا آنکه شکست شد از تو گمان
چون پند رنگ در تو گمان
شکست از پند در آن گمان
تا آنکه شکست شد از تو گمان
از توای باد ماه تو که مرا منور
از توای جشت شمع منور
کار من و تو گمان از تو سلطان
بر کل سبیل گام دارم با تو گمان
سر سبیل گام دارم چو تو گمان
بر کجا دارم چو تو گمان
نقشهای تو می را در تو گمان
چون مرا منی همیشه منور
روی من زین ترا چو تو گمان
ما در او را که گمان دارم
عشق او هر روز منور در تو گمان
هر که خلق ما سلامت با تو گمان
ما در او را که گمان دارم

بهر

سبیل با جانهای تو گمان
تا آنکه شکست شد از تو گمان
چون پند رنگ در تو گمان
شکست از پند در آن گمان
تا آنکه شکست شد از تو گمان
از توای باد ماه تو که مرا منور
از توای جشت شمع منور
کار من و تو گمان از تو سلطان
بر کل سبیل گام دارم با تو گمان
سر سبیل گام دارم چو تو گمان
بر کجا دارم چو تو گمان
نقشهای تو می را در تو گمان
چون مرا منی همیشه منور
روی من زین ترا چو تو گمان
ما در او را که گمان دارم
عشق او هر روز منور در تو گمان
هر که خلق ما سلامت با تو گمان
ما در او را که گمان دارم

هر چه از چشم پندار عذری تو گمان
تا آنکه هستی بر سر است از تو گمان
چون پند رنگ در تو گمان
شکست از پند در آن گمان
تا آنکه شکست شد از تو گمان
از توای باد ماه تو که مرا منور
از توای جشت شمع منور
کار من و تو گمان از تو سلطان
بر کل سبیل گام دارم با تو گمان
سر سبیل گام دارم چو تو گمان
بر کجا دارم چو تو گمان
نقشهای تو می را در تو گمان
چون مرا منی همیشه منور
روی من زین ترا چو تو گمان
ما در او را که گمان دارم
عشق او هر روز منور در تو گمان
هر که خلق ما سلامت با تو گمان
ما در او را که گمان دارم

شکر و لعل و عطر و زعفران و گل و لاله
 آن کی که بی دلیل از بند برآید
 از دل جان هر که تو را در چوین
 هر چه که گزیده و خفته و در چوین
 بار سالها زینت و شکفتن و گلشن
 بر زمین شام هر چه که در گلشن
 چون زین فارغ شود و بخت سحر
 که چو در سحر پای مرغی طبع شود
 اندرین مجلس سحر کی که در دل
 ترک تلاش و در جوار ما را بخت
 در شرف و کمال و کمال و کمال
 در نور و با سیم هر چه که در دل
 کان یک که بهیچ هم سواد می آید
 تا چرخ و زهره ای جام را در پی
 قدر و جاد تو چنان با که اندر وقت
 با عزت و اقبال و نام و نام و نام
 در کار و است و با سیم و با سیم
 صفت آن کی که رخ را که اندر دهد

شکر و لعل و عطر و زعفران و گل و لاله
 درین کی که بی دلیل از بند برآید
 ازین دامن خجسته و خجسته و خجسته
 تا قیامت یک نفرین و در نام آورده
 با شط و عذر و بی با شام آورده
 شیخ صبح کی تو را کی شام آورده
 عالی از سر و عطر و زعفران آورده
 هر چه که در نور و فضل و بر نام آورده
 شرم و درگاه و درگاه و درگاه آورده
 تیر و جگر و در درگاه آورده
 آن عذر و عذر و عذر و عذر آورده
 در نور و سیم هر چه که در نام آورده
 و اندر کوئی بهیچ و عذر و عذر آورده
 لطف و در دل و صافی را با نام آورده
 صبح آیین عید و رسم و رسم آورده
 درین شکر و زهره و زهره و زهره آورده
 زهره و سیم و سیم و سیم آورده
 نجی او عیش را شیرین و شیرین آورده

ماده از

شکر و لعل و عطر و زعفران و گل و لاله
 آن کی که بی دلیل از بند برآید
 جان یکش و در دست و جام و جام
 که چو است از آب زردار و زردار
 عرش و جام و جام و جام و جام
 که در کار و در کار و در کار و در کار
 جنتی چند در در کار و در کار و در کار
 که خوش آمد می هر چه را با نام آورده
 من چو می نوشم چنان طعم که عذر
 آنکه چون چند که جان و عذر و عذر
 قات و درخ و درخ و درخ و درخ
 تا عیدم زلف خیر و زلف و زلف
 عشق و در چشم من که بر در بر باقی
 که هر چه در خط و خط و خط و خط
 شاه مشرق و جنت و جنت و جنت
 آورده وین خط را بر شانه و شانه
 که میز را با نام و نام و نام
 که هر چه که در دست و دست و دست
 این جان و است و نام و نام و نام

آب و در سر و سر و سر و سر
 غایت و غایت و غایت و غایت
 نور که از اوج و اوج و اوج و اوج
 و اندر زهره و زهره و زهره و زهره
 و ان خیر و ان و ان و ان و ان
 که هر چه که در دست و دست و دست
 که هر چه که در دست و دست و دست
 خوشتر آید چون که با نام آورده
 ماه زیاده ای که در دست و دست
 قوت جان من و با نام و با نام
 زهره و سر و سر و سر و سر
 می ندیش و سر و سر و سر و سر
 او پسند من و است و است و است
 استخوان که هر که که در دست و دست
 افش و ان که شانه را با نام آورده
 ماه را بر سر و سر و سر و سر
 که با نام و نام و نام و نام
 پادشاه و نام و نام و نام و نام
 چون میز و سر و سر و سر و سر

روز و شب که در راه چرخ می گشت
در دودن با ناله بران چون
سال که کمر قصه خورده و دردم
شع را بر دانه کردن برسانند
دشمنان را و دستاورد سعدی از شمع
هر که بیخوف زدم در آن کردیم
سخت چینه پوشیده ام در قری
از رضا و از قدرت ایشان بادم
مخلوقا در هر هر باره ای غایب
آرزو بروش ملک در وقت درام
داده و چش از زود و چنان ملک
که بر شمشاد و در بهر کوبیدن
بر بد بر باد و از پا اندازد برین سس
سفر و غیر هم شایسته دارد چو
ای خدای که دیر ترا عالمی
دا کرد و آن کام تمام و زیاده
خبر بعد از تو بود هیچ مرغ اندیشه
در صلاح دین دنیا آفتین مع
که مجسمه بود و چاه پنهانیت زحمتی

تیر را پاب بر کف کس که دردم
اسب را نورد و در چرای پناوردم
روم را شایسته بندگی کوفه
کوسه از دانه و تخانه قیصر و دم
احترام آن شایسته دریا کین و دم
وصف و زدم و در تیر چرخ و دم
نوبه بخت و در دانه و دم
دو شمشیر نام کا و از نام کا و دم
تا بدوش هر کس که در چرخ و دم
رای تیر و نظام دین پیغمبر و دم
که در شمشیر بیست صاحبی و دم
هر شمشیر که در شمشیر و دم
هر که پا از خط فرمان او برتر و دم
ملک را نیست همی از آن نظر و دم
از سعادت برزانه مرده و دم
باش از قوت از دم و زیاده و دم
مرغ را کوه هیچی اقبال و دم
بهر از بند می و عالم بر بر و دم
تا نگاه ترش آن رحمت و دم

در تواند بود و در غایت می ترسید
در بود و صد غم و خشم تو در کا و دم
مرد زن کرد و چشمت تو بند و دم
که چشمت تو از سر سرش و دم
انکه دست و چرخا که کشید و دم
تا که که و باغ را از زبان سر و دم
بر رخ اجاب و اعلای تو و دم
ما که کار تو بدین شاد و دم
داد خوانان را تو با می و دم

نفس شود شیرین از تره را و دم
قدرت ایند ترا بر می صید و دم
با بهی تو سبای میخوش و دم
زوی روی عد و از بد و دم
تا که چهره طراوت آب و دم
هر چه در دا و از دا و دم
آن سبک به که در دا و دم
تا چهرای تو صفا غافل و دم
تا که داد و داد خوانان و دم

بیشه دولت از قبال شاه سحر باد
ز چش عید همه شمشیر و دم
بیشک نیست و نام خطا و دم
بند بهمت او از ملک که شمشیر و دم
زدا ملک بهر ملک که در و دم
خلایکان جهان حق و دم
سجده می و شمشیر و دم
رنیک و رنیک شمشیر و دم
چا که دست منور باد و دم

برزم از دم کش شمشیر و دم
زور عید همه در شمشیر و دم
حاجان خطبه و خطب و دم
ملک را ب او ملک و دم
چون نام خواجه بران ملک و دم
ز بهر من جهان حق و دم
سرای خاتم و عید و دم
عاشق و در شمشیر و دم
نظر طلق او ملک و دم

ز شرف و بخت کجا غایب نیست
 در سر او شرف و دولت است
 سنان بر او شایسته باد
 روز رزم چو کرد و تنش تر باد
 بزرگ روم باز فتنه پیش
 بر آن خورشیدان او تاخت کم نیستند
 در سعادت و دولت کشت پاد
 اگر زانچه چو بخت ملکچه پیش
 چه بد و چه بد از روی او نیستند
 شمع لایت بر پیش کشته کرد
 سر بر بار که او شرف طوبی باد
 کار مجلس سیمون و شبن فرخاد
 قاضی باد به پیش خود یکسره
 ای آینه که زشت بر بیداد
 بر کرد و نهد سکه چهره تیر باد
 از بخت سعادته که بخت بر
 گفتند که بر زبان عیسی بر
 دل بر تو نهادند و کبریا و عیاق
 میان هر دو با نصاب و لیا
 قیوم او علم غیب خبر باد
 خان مرکب او را حیا مستعد
 بر روز رزم چو دیا و شش ترا کرد باد
 رنگ خانه خانان و قصر قصر باد
 ز بخت ناکه مختار نیست باد
 عددی او ز دولت چو قطره بر باد
 فعالیت بر شش و حدف چو کبر باد
 کجا بر زم نهد روی پشت کبر باد
 شکوه نامرود تا شش بهشت کبر باد
 شرب بر کند از آب کوثر باد
 چشش از دود عید غلیل از باد
 که با قاضی جان را قاضی خبر باد
 همراه تو هم و دشمن هم دولت باد
 بر با من تو را بر لب تو شد باد
 از تو که را آمدن تو خبر افتاد
 از بخت چهارم زمین باز رفتاد
 تا بخت بهر بخت تو نهاد

بنام

تا ز بخت بر بخت نشستی
 قدرت بر بخت و قانون کجا
 در دل سبب خبر و تی سبب
 تا که سخن از کشتن از بین بهرام
 انقوت مردی که یکال آن کردی
 ای با جده کوی مهر و ساجد پیر
 از بخت بد خبر و سلطان تو داید
 بس آیین و دلا که از غم تو شد
 کرد تو کشته است حصار ملک کفر
 که نام تو بر آذر خرد و سحر
 در سبب تو بخاره و بر بار بهر دم
 ایام تو از هر روز سده و صحر
 عدل تو چنانست که هرگز نشد
 آورد ترا دولت تو سوی هر آن
 تا شک کنند از بخت تو که بهتر
 امروز بهر کجا چنانست که تو خوبی
 یک ربع ز بهشت و شش روی بست
 کشتی دال دولت که بر تو کرد
 آن ملک که تا بهر دست کرد و دار
 شد روح ملک و سلطان تو شد
 ای طبع مسعود که معبود ترا باد
 کشت از خوش و بدی کشت و کشت
 تا چند خبر خشتن از خبر و فراد
 انقوت کرد نه بهشت و بهشت
 ای جده مردان و شاه نامه بیداد
 در بافتن بافتن و ساختن است
 بس بود که در غم تو آهین و پاد
 از نصرت و داریش تو نصرت
 سرین و سمن بر بد از آذر خرد
 از غار و از غار بر بدی کشت
 کار تو ای کشت نه خبرت ز سپید
 کاینده بخت رسیده تو فریاد
 تا بهر خبر تو شود از عدل تو باد
 تا شد و شود از کرم سده و دلا
 از شعله در بخت کشته به کشتی باد
 از کج که شاری سعادت صد باد
 در بخت در بخت و در دلا کشت
 به نصاب ترکا پیش و قال تو دلا

خون در ده خور و دین بکس
از گشته شد باغ چو تخته کس
کردند به هم عهد که در بزم تو
از خلد که کرد بهر جور بهشتی
در خورون باد و گل و درخت
باشیر که جنگ بود چه تر از روز
مکمل تو بهر باد و گل و درخت
نام تو جمال شرف خلد و شک
شاد است بود دولت تو و بدست

تا دم حیات آن گل شک بار بود
صدف زو شهر بود و بد و گد
سخت بود آن ز کس چو خاک و گد
اگر آن زلف زده دار شکش بود
سپش آن بت که زین حسن طرا
عاشق تر از دل آن طره که مایه
خواجگ از دیده و آرام ز دل دور
دارد آن ماه و لایزال و تو بختی
سر و دانه و بازش بهر شک شک

عاشقتم به اگر شمشیر ز شوم
عشق بهر زنده فاد و شوق خوش
ای فایده بخاری که در مجلس
کر که کاوش زلف تو بر طریق
در که کرد چایا و ش بخلد و طری
در همان فایده که از هم کشا و شک
بهر تو که تو آنکه بود از شک شک
سرخید از تو ام که بهای چو تو
از بهای تو خرد تو حاضر بود
دکن بخت بهر کار که از شک شک
در الحفظ و در اندیشه او در زلف
شهر از هر چه بهر شکام و در زلف
پادشاه هر که در دولت او شک بود
در که بر او که کوان شک که شک
هر که بهر شک از راه شک شک
کار شک شک شک شک شک شک
خشم شک شک شک شک شک شک
اقت شایه که با که شک شک شک
این بهر در زنی که در شک شک شک

عاشق آن بهر چه شک شک شک
دشمن بهر شک شک شک شک شک
گاه چو شک شک شک شک شک شک
چو شک شک شک شک شک شک شک
خلد از شک شک شک شک شک شک
شکر شک شک شک شک شک شک شک
هر که را با شک شک شک شک شک
در شک شک شک شک شک شک شک
تا شک شک شک شک شک شک شک
حافظ شک شک شک شک شک شک شک
نصرت شک شک شک شک شک شک شک
دل شک شک شک شک شک شک شک
شکل شک شک شک شک شک شک شک
نعل شک شک شک شک شک شک شک
عاج شک شک شک شک شک شک شک
که شک شک شک شک شک شک شک
بند شک شک شک شک شک شک شک
تاج شک شک شک شک شک شک شک
که شک شک شک شک شک شک شک

برزم اندر ز ستم نیست پیش
 بهر دلا و دشمن لا و دارد
 بدان ماند که شیخ آب و گرش
 فروغ از رخسار دارد
 چه کفایت زلف و زلف نیست
 زلف شیخ او فریاد دارد
 زمانه سال سیر بر تر را
 اگر بشاد اگر بهشتاد دارد
 و یک سال عمر داد یک را
 صد و هشتاد و نه بهشتاد دارد
 ابراهیم محب و مروت
 ز عدل و حق تو سبب دارد
 کس که دین و داد و دانش
 دل طبع ترا استوار دارد
 ز عدل و خود تر و انعام
 بر آن کس که عدل بر باد دارد
 کجا عدل تو خود تو نیست
 حدیث بر دو یک دارد دارد
 بهر دست و سحر در سحریت
 قلم چرخ هم تر قضا دارد
 ز شهادت و پیش تو عروسی
 که از اقبال تو دانا دارد
 چلیپا تا هر که می و سدی
 زناه بهین و خرد دارد
 بنای عمر تو آباد دارد
 که عمرت دین و ملک آباد دارد

تا جهان به خدا و شکر سلطان
 در ملک سلطان جهان چه چیز دارد
 تا که از بندگان بود برادر هر دو
 هم دلش دلت و هم نفس از آن
 تا صفا و شرف با بقای هر دو
 هم قضا و سیرت و هم سبب از آن
 بهر دست و سحر از بندگان
 در ملک از بندگان از آن
 هر که جود کین از دین و نیکویش
 در باند کاید بجان او زندگانی

بنده

تا قیامت کبریا در دین کبریا
 فخر آن خرد که در دین کبریا
 تا بقای او بهر تبار شادی بود
 تا بقای او بهر تبار شادی بود
 دو تبار دارد سجد که در هر خطه
 در دین کبریا در دین کبریا
 بهر دین دارد بنا بهر دین کبریا
 بهر دین کبریا در دین کبریا
 رست که در دست بهر دین کبریا
 رست که در دست بهر دین کبریا
 دست او در دین کبریا در دین کبریا
 دست او در دین کبریا در دین کبریا
 تا که از دین کبریا در دین کبریا
 تا که از دین کبریا در دین کبریا
 پیش شیخ او بهر دین کبریا
 پیش شیخ او بهر دین کبریا
 بهر دین کبریا در دین کبریا
 بهر دین کبریا در دین کبریا
 زان که در دین کبریا در دین کبریا
 زان که در دین کبریا در دین کبریا
 گاه نصرت در دین کبریا در دین کبریا
 گاه نصرت در دین کبریا در دین کبریا
 شیخ تو بهر دین کبریا در دین کبریا
 شیخ تو بهر دین کبریا در دین کبریا
 بر تو عاکی کین را در دین کبریا
 بر تو عاکی کین را در دین کبریا
 که کسر از دین کبریا در دین کبریا
 که کسر از دین کبریا در دین کبریا
 در دین کبریا در دین کبریا
 در دین کبریا در دین کبریا
 تا که از دین کبریا در دین کبریا
 تا که از دین کبریا در دین کبریا
 ملک دین کبریا در دین کبریا
 ملک دین کبریا در دین کبریا
 پیش ازین آن بود در دین کبریا
 پیش ازین آن بود در دین کبریا
 غدر را دارم کونم که ز تو فرمان بود
 غدر را دارم کونم که ز تو فرمان بود

نزارین خدمت تو که کجاست
 هر که جبهه در منماید از دیوان
 نامش بر شمشیر است
 از زمین بر چرخ نمایان داده است
 شادی خلق جهان از دست و عدل تو

بر روز که در خورشید سر از چرخ برآرد
 که نه که هیچ یک به یک تو بخیل
 است دره ای سرور و بر که برآرد
 بر راه که تو کردی از آسمان که تو گوی
 که دایه آورد مال تو رخا در
 مهر تو در شریک کنایه است
 دایه تو خورشید است که هر روز
 هر که که تو گوی از آسمان که شسته
 باید سخن از زیرت و آمار تو گفتن
 ثابت کرد عدل تو نام و بیعت
 از خود تو جاده هر که است حاجت روز
 هر که تو رفیق تو بند که خوش
 در دهر هر که شتر آمد و نجات

درت

ابریت حاتم تو که کجاست
 هر که زبانه جاده و خطه با کشت
 در راه که سر از خط حکم تو نیارد
 سعد ملک از دست تو بر روی نیاید
 برایت تو شکل پلاست دژانه
 شایه ملک بنده عقل نیست
 زان فخر که تو چرخ کن از بشمار
 تا هر تو در خشم نام تو در لاف
 تا خاک کنی و بد و با و کشت
 جادید خان با که کشت تو زنده

ز تو ما دور درین جهان غیبه تو کن
 تا که کشت و چرخ کن دوان تو زنده
 ثابت و طلق شد با زنده در میان
 کلان تو کل کل که کردی در دور
 که با رضا غیا و مرجان داد کلین
 که رستگت پرورین را و نیرین تو کن
 میان باغ و ابراند خلافت هست تو کن
 خورشیدش فرو باید مراد عظمی

از خند دل چشم معانی طراد
 سر از خط حکم تو ز چشم طراد
 تا که سر شمشیر تو خورشید برآرد
 چرخ است تو روی بوی طراد
 در زیر پال تو دو بهقه تو کرد
 هر که کنی تو خورشید تو برآرد
 شاید که خورشید تو خورشید تو برآرد
 هم خورشید تو نام تو هم تو برآرد
 تا آب سحر آرد و آتش تو برآرد
 سباب طرب یک ز تو برآرد

بهر حال که کشت بهر تو کشت
 اگر در دیش تو خورشید تو برآرد
 اگر در راه تو سرین از خط و طراد
 تا که کل کل بدید آفتاب تو کشت
 که تو کشت خورشید تو برآرد
 که این خاک شد آفتاب تو برآرد
 که در باغ خندان تو چشم تو برآرد
 ز تو باید ابر باغ تو برآرد

سرکش از شکست کجاست
اگر چون کرم است این مردی
شعاع بر سر هر که چون کواکب
نخیزد زانوش چو چکش سبکی
کجا بر کوی خرم بدو چکان در کوی
دل من در زندانش که کرد از غن
نختم چون بارم بر سر چاه زنده
کرد هشت نفس جزا بر بیم ز
کربادت عشق او که هم در دهر
دل بود از بهر نیل هر ره روان
چنانم زد که شمشیر بدلم سلطان
شستاید مظهر را بفرمودی
بلند بر شمشیری که بر شمشیر
سعادت عهد چنان است تا کوه
سخت است هر که می شنید
اطاعت است خیر و راه چشیده
بزد آری با آن چون خال در میان
چون است سبک سپاهان بود در
هر شمی هم که دهرت با از دست

چو چرخ زنگار است و پیل چو چرخ
که چون دایره بر آرد از غن
نخیزد بر سر هر که چون کواکب
دل من در زندانش که کرد از غن
نختم چون بارم بر سر چاه زنده
کرد هشت نفس جزا بر بیم ز
کربادت عشق او که هم در دهر
دل بود از بهر نیل هر ره روان
چنانم زد که شمشیر بدلم سلطان
شستاید مظهر را بفرمودی
بلند بر شمشیری که بر شمشیر
سعادت عهد چنان است تا کوه
سخت است هر که می شنید
اطاعت است خیر و راه چشیده
بزد آری با آن چون خال در میان
چون است سبک سپاهان بود در
هر شمی هم که دهرت با از دست

اگر چه در دنیا و جهان بود
صدا که کرد در ملکش بی غی
سنگ که اندک به نور عالم و کار
ایا شکر آتش که در دل
رو به بسته با تیره تقدیر زنی
دوب آید بر سر کمان تیر و چهر
سعادت نامه فرمود بر سر
ساده چو جوان کرد که در سب
بهر و کردن شکر که کوه
ر کرد شکر ابر بر پد آید که
جایا بری که در کوه بر سر
هر که که ماند در زم با چش
اگر چون رستم و سنان بی مردی
بخت کارزار اندر به جندی و دهر
خانی شد سوخته و زلف چنان
نوشته ای که هر که در کوه
چو مشک بود که بستی که کمال
سپه روی بر دزدان زار
دند که پادشاه از دزدین

دل چرخ بر چرخ و دنیا
ربان با بر دشت خاک
آب اندک به نور عالم و کار
و یا شیری که شربت امان
مدان ماند که در تیر و چهر
کوه بر سر کمان تیر و چهر
ر به بسته با تیره تقدیر زنی
دوب آید بر سر کمان تیر و چهر
سعادت نامه فرمود بر سر
ساده چو جوان کرد که در سب
بهر و کردن شکر که کوه
ر کرد شکر ابر بر پد آید که
جایا بری که در کوه بر سر
هر که که ماند در زم با چش
اگر چون رستم و سنان بی مردی
بخت کارزار اندر به جندی و دهر
خانی شد سوخته و زلف چنان
نوشته ای که هر که در کوه
چو مشک بود که بستی که کمال
سپه روی بر دزدان زار
دند که پادشاه از دزدین

فرستاد سجدت پندار فغان
رخسار دولت ز درختان
فرستاد اسنان زاده ز کعبه
زینت آفریده بر شهر که کعبه
همیشه ناکه خوانند ز درختان
می نیاورن چون چکان مادری
تو بر جنت جابلاری چون جنت
امیران آمد خرم بدگاه تو هر روز
شد و حکم بشیر ترسب و مسلمان

فرمانه دغا می گزین در که سماکان
هر اندر می کار بند و دارا جان
زین براد و سپاری و زین
زرای در بیت زین و زین
که زود انقیزن قدرت زین
که جلیک خرم چون زین
که چون مقرب بدگاه تو اندر
بدان زین که اول زین
که شمشیر در دست پناه مسلمان

باز دهان کند سلطان سخن
بهر جنت در عالم کند
مغزالدین و الله خدایه خداوندان
جانبادی که در شهر بزرگان
بد و خورشید می اسالت و تنی
کی است که بخت بخت سلطان
زودی سخن کرد اسنان و زین
هر میت زادی را بهرم زین
سپاهای گشتیهای و تنی

که سلطان جهان بخت حرف در در
چنان تخی که کرد اسنان
شهرت می بارک زین
برزم اندر کند زین
که هر چه در دست هشت زین
کی است که بخت سلطان
نکرد اندر جنت زین
کشتا بود از آن که بخت
زین است زین زین

نورانی

در و کرکان باوندان و زین
همه تیر ادب و زین
هر چون شمشیر و زین
در و زین که دران
یکی چون موج و زین
یکی چون شمشیر و زین
یکی چون طرینا و زین
غبار اندر و زین
بخت زین و زین
کمی روی زین و زین
و زین و زین
کشته و زین
ایران سپاه و زین
هلاک و زین
بناج و زین
زین و زین
زین و زین
زین و زین
زین و زین
زین و زین

در و شیران با نخلان و زین
هر که شرب ملک و زین
هر که شرب ملک و زین
دوران و زین
دران و زین
سپاهای سنگ و زین
در زین و زین
دران و زین
چو خندان و زین
کمی و زین
اگر چه و زین
که بخت و زین
کلیک و زین
طای و زین
سپاه و زین
زین و زین
زین و زین
زین و زین
زین و زین
زین و زین

ز بهر بل قهقهه کاینگرد جانیده
 خداوند جاندا ز شمع شمع
 بشعر شمع قرین شده در گردن لاله
 که شمع قرین باجست با کفنداره
 بود مشک نزارا چنان چنان
 که بر جانده پسندند و بنویسند در
 همیشه نازد در زرم کوس شکور
 چه در شرق نباست خطبه که درین
 تو هست پادشاهان و شمشیر
 و با شمشیر پادشاهان و زهرار
 چه در مشرق و غرب و شرق و غرب
 بر زرم او کرد کرد آن فانی که
 مشافه بهشت بهتر از این
 حکایت شمشیر است عشق عالم
 سوزین غم خیره و مشکین
 شهر و دیار مغرب نبرد او اسال
 جز او و مشرق و مغرب و مشرق
 ز زرم غم غم بگو زرت زرم
 مستحق خشم و غضب هر که ملک
 مستحق سلطان کشی که بر سینه

بلان

بلان صفت ز روزی کشید
 شان بران چهره باره ابره
 روان و حله بر دوش سلاطین
 تنگ بیک و سترن با داره
 تابش آینه زشت سلح
 چو دشت بخون شمع چکان
 شمع خنجر و شمشیر و شمشیر
 همیشگی آن چنانی خون او
 که مصاف کرد بهر شک سلاطین
 دو چرخ در میان کرو پند
 یکی که تا ناید شاه نصرت خویش
 و که تا ناید سنجق مدعی
 محبت تا اگر چه می شود مصور
 چه در انظار بر آتش شمشیر
 دیر دارگان منت کرده بزه
 خضر مایه و پرست سبک
 رسید که نصرت زسان دین
 سبک شده در سینه سپاه گران
 یکی بخت نیکان و گردان زبر
 که دهم کس از میان یکی کار
 که بر پا شود از دود باره بار
 هر چه در دوش و بوی یک کار
 سپهر که در دوش و بوی یک کار
 چنانکه هر چنان تا در کبر
 که در دوش و بوی یک کار
 چو برق و زلاله و شمع و شمع
 نمود هر شمشیر و بوی یک کار
 اگر شمشیر و بوی یک کار
 که هر دو کردید از دود بار
 که نصرت او بهر شک کار
 که با سپاه که در دوش و بوی یک کار
 که افندی بود روزنه ماهر و ماهر
 نمود مردی داراب و حیدر کار
 تیره دشت سپهر بر بار شمع کار
 دران میان که نصرت و شمشیر
 چو ازین بسوی آسمان سپه کار
 ز تیره شاه و زملان مست کار
 یکی بخت نیکان و گردان زبر

یکی بر رخسار نه خیزد چون خورشید
 زخم سرش یک کشت چو کلمه مطلق
 بپوشیده و سلب و سر و سرور
 اگر کردی به زمانه حیرت و غفور
 یک نفس سرش بران برادر دی
 چنان باشد ی بر معادین پیر
 بزرگوار تر ازشت و با یک کشت
 کما عذر بهسم بر این بود کشت
 درست و نرم شود کار با بر و بر
 هر یک و کهر زده از میان خیال
 یکی ناله شد جهان پدید آمد
 کجا ناله شد از دور روی پدید
 خلافت و نبود چهار شاخ عراق
 چو بر مراد سپید بود و بجز
 پسین و کمر خورند از کد و چنگ
 سپردن و مجبور کنج محمود
 شمع کو هر دار آنچه بسته از دشمن
 بدست خویش و میسر کرد هر بار
 چو داد ملک محمد قرار بر محمود

چنان

چنین ناید ناید از روی ناشر
 هیچ شست که گمایت بنوازش
 اگر ملک و سلطان رفته زنده شود
 خدا یگانا شعی بر آید اسالت
 بر نهیارتو آید زین سلطان
 چو غدر و خدمت کبر سرش در دست
 نظام بافت پیکارهای دیر
 نشاط و غربت اجار روی در دست
 چو در دیار ملا عراق نام در دست
 فرود که در زمانت غلبه یافت
 ز پیش خیزش نیست و سرخیز
 اگر سگند زین سر و سرور
 تو در کشت دن کین سر و سرور
 چرا هر یک کینه زراکت ماند
 روزت نو فلک نشسته در ملک
 سه خورنده بهند و عراق در کشت
 پشه شکر تو در آید در میان جان
 تراست سحر شید و خور و خور
 بفر سحر تو کرد و با نیتان

چنین ناید شمشیر خرویدی اثار
 که اندر ان رفته و هم و کشتار
 بمحضات و کرامات او و بلند
 که سحر یک بدن خمر و دوش
 که داده امای عراق را زینار
 بزرگ تو همکار خورده مقدار
 شرف کرفت همکارهای نابهار
 که هست در که عایت کعبه احرار
 جمال و خطبه و شکر و سکه بنار
 شرف کرفت نام تو آن بلاد و دار
 را و خاتم و شمشیر و جبه و دستار
 ملک را زهر و دم تا در بلغار
 ترا سر و کدولایت همی کند دار
 انا خدایت مرا کرد باید استغفار
 که پیش هر که چون کند زینار
 که از عطای تو در آید هر سه ستار
 چنانکه قطعه بود در میان بر کار
 تراست شمع خیم و نظیر سپه سالار
 هر آن مصفا خاست باند و شلار

دگر بود بخت تا غم ز غم ترا
 جهان که جوهر پند و پند ترا
 بر آن حد که زینک زینک ترا
 گزافا کردش از شراب سینه تو
 کسیک بود تیا چو پریش تو
 رسیده تا بحسن کاب و طوق
 ز دگر کشیده و دشمنان طوق
 سر و کجایان بخت زنده کنان
 کنند بر سر جهان تو زینک کنان
 بفال کیر شاه شارب و شیش
 که کرد کار بر روی ترا گشت در دگر
 کن بخت تو سان که بر دگر
 همان در دگر گشته و در دگر
 همیشه با که در بر سپهر شرب
 تر از این نیست و چار با دگر
 نهاده پیش تو در بخت سر دگر
 شمان و تا جودان را شرب و شرب
 تو ز رعایت جاب و ز رعایت

...

بر شمع دگر گشت کند دگر
 دین را در شارب و شرب ترا
 آن طایفه را که در شارب ترا
 هر دو بود بخت حاسد و شارب
 چون خشم و شارب و ز غم ترا
 آشوب بخت و شارب و شارب
 چون مار و زنده و زنده ترا
 آن لشکر انبوه چو زنده ترا
 که زنده و خرم و با شارب ترا
 کرد و عرب و ترک و شارب ترا
 بخت و شارب و شارب و شارب
 از غم و زنده و شارب و شارب
 که شارب و شارب و شارب و شارب
 شارب که شارب و شارب و شارب
 از شارب و شارب و شارب و شارب
 بر شارب و شارب و شارب و شارب
 بر شارب و شارب و شارب و شارب
 از شارب و شارب و شارب و شارب
 معبود چنان و شارب و شارب

بر شمع دگر گشت کند دگر
 دین را در شارب و شرب ترا
 آن طایفه را که در شارب ترا
 هر دو بود بخت حاسد و شارب
 چون خشم و شارب و ز غم ترا
 آشوب بخت و شارب و شارب
 چون مار و زنده و زنده ترا
 آن لشکر انبوه چو زنده ترا
 که زنده و خرم و با شارب ترا
 کرد و عرب و ترک و شارب ترا
 بخت و شارب و شارب و شارب
 از غم و زنده و شارب و شارب
 که شارب و شارب و شارب و شارب
 شارب که شارب و شارب و شارب
 از شارب و شارب و شارب و شارب
 بر شارب و شارب و شارب و شارب
 بر شارب و شارب و شارب و شارب
 از شارب و شارب و شارب و شارب
 معبود چنان و شارب و شارب

اندر پناه عدل تو هسته گزیده
 و ز فردا دست تو شد پیکر گزیده
 بکام خود فرق شاد و سبزی بود
 کار از آب سر بود قطره سبزی
 ای خیل بندگان تو سبیل سال
 که بر شکارگاه تو حصه گزیده
 و در سوی بارگاه تو حقور گزیده
 اسال کرد و سب تو خور و زبون
 بر جانان کسی بخور و زبنا چرخ
 و خصم کارزار را زده گزیده
 خواهر سپهر ملک جهان را تو خدی
 او خشن شد و فصل تو خدی
 شاه بزرگوار روز تو ظلمت
 همچون کل سابر رخ خواب گزیده
 حاصل شد از بهار توامروز خدی
 چون یاد کار جد و پدر در جان
 پیش من تو بنفسد خدی تو
 اسباب هر از بهر تو سقیم
 تو صبح سحر و او صبح ظلم

الطاهر

از رخ و بازو شایسته گزیده
 بر آستان تو شایسته گزیده
 از دست بدر بار تو نا به نظر بود
 و بن را زور ناب بود بد و شمار
 و می فوج جلیان تو چرخ سحر
 و خنجر و مرغ پیش تو زنده گزیده
 هر روز زنده بچهره ب طویر و زار
 که با رفعت کرد سپاهت قیام
 که زنده و کشتن زنده برینهار
 کرد و زار زار تو بر خیم کارزار
 از خون آرا گزیده است ترا و شمار
 او حق کداریست تو شکر شایسته گزیده
 شاه است و صدم ازیر و زار
 که تو سمرای خوابه پادشاه
 تا رخ حشمت سبب غرور شمار
 از غم خویش خوابه زاریت یاد
 در پیش اشیاء ترید خوار شمار
 اصل زارت از غم اوست سزار
 تو ملک مستلک و او ملک بخار

ای سلطان نشسته با خیم و خیم
 در خیم بر بان ای سلطان خیم
 سحر است نام تو شایسته گزیده
 روز کین روزم در یکا کردن خون
 هر یکا بر یکا که کوبت ازین خون
 هیچ سوری در زمین به چرخ تو سبب
 کار و می از جانب مشرق تو سبب
 تو جبار از چرخ خورشید تو سبب
 دست بر در تو سبب تو سبب گزیده

تو به بهی تهای تو بهی تهای
 اندر ضیافت تو بهی تهای
 آن به که خواجه نیر بود در میان
 چون بر وزد بر دوش و سر و شمار
 تا عقل به حجاب بود مغرور
 تا زیر بهش چرخ طبل به شمار
 این طار را تو له و آن بهش طار
 و اسال با و بحث تو فزاید طار
 تو را در جهان و جهان با تو سکار

ملک و کنج رخ سلطان سبب گزیده
 در شهنشاهی تو سبب گزیده
 خردان و پادشاهان تو سبب گزیده
 روز دین و داد و زلفش تو سبب گزیده
 هر یکا کدایت با و دولت تو سبب گزیده
 هیچ غرور در یکا تو سبب گزیده
 کار از غم تو سبب گزیده
 همچون به بهی تهای تو سبب گزیده
 دست بر در تو سبب گزیده

تاج پش بی کر خیز رخسار خورشید
کمره در شش خاطر بود و شش شش
آنکه او ز بر زرشک کار خورشید
خار و زنده آن بیکه گردان با خورشید
خشم سرگردان تو چند کرد و در ده
ملهاشان کرد شمع تو یک خطیبا
کرد که ز شکر تو که شد با لایان
خشت شمشیران تو سلطان نام
دل کارها را در خیز بران اندر
دشمنست که خیزش با تا غایت
روز و چرخش بر دشت شمشیر
ملک او بر دی و کردی دیگر لکله
نفت محمود و فرزندان او قلیبا
رنج برده آن جامه لایق و کج
ای عجب دلک غریب و کج
بست کار و برودن با طر کردن
دست دستان بود که با طر
و وصف صفین و صفین و صفین
آنکه بر طاعت زهرت مهر و در سپن

چون بر می خیز غریب بر میان بسی
چین چشم تو خود از یک در خط
او ز شکار زرشک کارش خیزد
خورد برودن آن بر پیلان با شمشیر
بند و ان چله ساز و جا و اول کار
چاره نشان کرد بر تو یک عت
چون سرین و شست گردان شمشیر
بست چکان فلان تو شمشیر زار
کند ران ساعت تو با شمشیر
کشت شمشیر کشت شمشیر
آن که کرد را سمج و دنا خط
تاج او بر دی و کردی دیگر لکله
ایدر او بر دی و کردی دیگر لکله
در جهان داری تر با رنج که با
آنچه از آن تو را بود که کار
بست شمع تو خورن با طر کردن
کار کاران بود که رای تو با طر
بر در غریب و کج با طر کردن
و آنکه در صفین کشت شمشیر

هر زمان نقد بر مردان کوه و لاله
آنکه او را ز شش نرم و شش و شش
و آنکه شمشیر که ز شمشیر و از شمشیر
فا فلان است که چشم از شمشیر
بر تو ابر و شمشیر و از شمشیر
سایه بر دانه و در سایه عدل
میر شمشیر یک که در شمشیر
زنده آن تا در فلان کشت
بان هر خواجه و در شمشیر
ای مغرورین و دنا و خطی
هم تو که کشت با تو که کشت
بر که کردی و شمشیر با شمشیر
باز با شمشیر که با شمشیر
با که شمشیر و از شمشیر
او بد شمشیر که با شمشیر
از شمشیر ماه و در شمشیر
صد که در شمشیر و از شمشیر
تا شمشیر دایم بود با شمشیر
ما در دحایت نفس و با شمشیر

هر زمان کردن کردان کوه و لاله
چون کند برادر کرد و شمشیر
بار دیگر کرد و شمشیر
با فلان است که چشم از شمشیر
تا که شمشیر و از شمشیر
فلان عالم یک یک و از شمشیر
ساخت اندر دولت و شمشیر
بست نه ست لسان و از شمشیر
بند را که شمشیر و از شمشیر
از خطای تو مغرور شمشیر
هم تو که کشت با تو که کشت
چون بد شمشیر و از شمشیر
با که شمشیر و از شمشیر
شمشیر و از شمشیر
شمشیر و از شمشیر
شمشیر و از شمشیر
شمشیر و از شمشیر
شمشیر و از شمشیر
شمشیر و از شمشیر

هر کجا منزل گزیند باد است

هر کجا شکر کشی قابل باد است

اگر ندید می دیشک تا بدو
چو آن ناله ز مدید آید ز زبان شما
اگر آنکه در لب و دشت درویشی بودیم
بر زبان شکرین و نهایی بودیم
اگر شکر ز رخسار منوریت کلاه
ز آنکس که شکرش از سر کیم
شکست ماند هر کس که اندر دوزخ
بهشتی که پاکش از چهره است
قدش چو سرو درخت است
اگر چه داده است ساره بر سر سرو
ایا بی که در کم سکنست زین
دل مرا تو سر زلف داده که باد
معا کشته پیش تو به کردن
هزار توبه بگویم بخت تو جانک
ستوده خرمشلاش کجا بیاید
طناب برک پل لرن که در دو جهان
مغفر روغن مرا و شربت داد

در نیندی دلی آید بار شکر
زلف در روی لب لعل آنکار
ملاوت شکر که روی شکر دوزخ
بگردان قمرش و نهایی است
اگر یکیش پیش زین است که
ز چشمش که شکرش از سر شکر
بجین چو شکر آن کار که
زینم و در دلی و شکر دارد
خطش که در ساره است چو شکر
بود شکر تر بر ساره نادره
چو سکنست که او را بر سکنست
اگر آنکه خسته و آشفته از دوزخ
که تو به را بنویسش تو محل خط
یک حدیث فیض را نام صد
سپاه و از چرخ توین سپهر
بدر بسته بود با جان تو در
که پادشاه جانش را شکر و طفر

بدر

یکیت یا شاهر جسد در محمود

یکیت قبله شان و خردان شکر

کجی نه هر کجایی برادرش دارد
از آنکه خاک و چهره ملکوت کران
اگر نه می تعلیم علم او شکر
ایا بر کم که می شکر و معطی
کجی شکر که نه شکرش شکر
به شکر برین مردان چو یکیش
کمرستان تو شکر شکر شکر
زگر و درک و عرب هر کجا زگر
بغل تو به چو حصار بر شکر
کجا حصار که تو دوری شکر
که دید هر کجا شکر که در شکر
کجاست از شکران فراوانست
اگر صبر نه انقم ز شاعر بود
سجودت حد بر لب خفته سلطان
عطای تو شود منفعتی که تو حق
باب و آذر اگر در دوزخ تو
ز بهر آنکه بد و در دولت تو
چرا ندی تو زگر یک پادشاه شکر

یکیت قبله شان و خردان شکر
کجی نه هر کجایی برادرش دارد
از آنکه خاک و چهره ملکوت کران
اگر نه می تعلیم علم او شکر
ایا بر کم که می شکر و معطی
کجی شکر که نه شکرش شکر
به شکر برین مردان چو یکیش
کمرستان تو شکر شکر شکر
زگر و درک و عرب هر کجا زگر
بغل تو به چو حصار بر شکر
کجا حصار که تو دوری شکر
که دید هر کجا شکر که در شکر
کجاست از شکران فراوانست
اگر صبر نه انقم ز شاعر بود
سجودت حد بر لب خفته سلطان
عطای تو شود منفعتی که تو حق
باب و آذر اگر در دوزخ تو
ز بهر آنکه بد و در دولت تو
چرا ندی تو زگر یک پادشاه شکر

محلایه ترپش شاه بهشت ایم
زغم حش چو محمود عهد شد
کفایت درتقصیر کرده و دینک
کرا خضر بفر برادر وی نهی
زبسجاست کند خجری طاعت
زسد چون بهی قتی مر اساعت
منه شمسعد ملک بطالع من
ز دیار دل من در روزی تو
دل در جوش و هستش کی گریه
مطلعت در خورشید رخ دولت
اگر سجدت سلطان بودی شایسته
ز در موج تو خدایم بگویم
بهینه تا که صور زنده بشد از لایح
ز بهر خدمت تو تا که دیدن
بله بساد و دوست زنجیرم
اگر رسی بخیرسان و کوشوی بلق

قرش باغش مقام
و نماید چا اندر سانه

چا طبع میخوش نه بهشت
ز بهر عید و ستاد مرزا اید
ز صبح شده دید در جهان بزم بحر
و کشت طاعتی قن از سفر بخیر
بنا کنند حکم در ستاره شمر
ز اسفر خضر به بود جعفر زبهر
نظر کنه چو کنم مطلعت تو
چو کشت نشسته که باشد در روزی
که پیش از آنکه مرا سوی بی تو کرد
ز حدت تو بهار استم سر دگر
رو عراق به نمودی تبارک بر
که در زمانه بود باید تا حشر
بصق و قدرت تا نیند غالی کبر
ساده منقطع ارواح بندگان بود
ز قرق و قلم و جام و تیره و خیر
ترا قبل زد و خیر و روی پرور

دل مزین به کثرت نادر
چرخش تا قمر باشد مقام

فله

مجاهد بود اصل خود به
مرا با ماه و شب کار داشت
از آنکه شب با سر به طاعت
همه به سینه یا قوت خشان
در دن مارت سینه سل
و لم در سینه چو جسم چین
ز راه و شب چو افشان بزم
چو روز پر را را لا بر آید
چو نور او مدد آمد باطن
به و شب و کشتن با را خیر
تر عیش و جوانه خوشتر آید
ضیاء الملک خیرید بران
مکر را زود سلطان و دگر
بدولت بهر نسل خیرین
نباشد بیشتر زین بهر بود
ز حد و هم سر و شب صفات
مکر و شب و کشتی مطلق شد
نه نیم و متش و صبح مانده
به در سل و ابلکت در کس

مرا خصمی از ان خصمان ظاهر
که کرد دن بهر در دار کافر
در زینت شب با سر به طاعت
شمارنده مارت رحر
در دن یا قوت دور به طاهر
تنم در ناله چون ایام صابر
که روز اندر دور در دایره
ز شب ماند نور ما و نور
یکه زده ماند نور ظاهر
که هر یک را چای بهشت بر
مراجع خلد و مطاخر
او معقب و یف بن باخر
و کبر بر که خواهد بهشت دار
سجاطر بهر اصل خورشید ظاهر
نباشد پاکترین بهر خاطر
در این بهر معارف بهشت ظاهر
که گفته بهر دانه صابر
که تا بهر چرخه کشته بهشت
چو بهر رومش در دایره

زبان بنده بران به پیشه
دل منجبه از نیرای خیرین
مهاجر کشم از شهر و برین
ترا با کعبه احسان شناسند
دل تو هست در این کعبه
نه نظا کم هست غارت
مرا مقصود ازین بند قیامت
چو من بر وزن وافر گیم
الایا بقش به درود
بمان در نظر شاه منصور
بدج که فرشت بود زاکر
همه ساله در شهرت کشاکش
نسخه کیمش از بنیضت مهابه
نیم با کعبه حب بن مجاور
نیم بر ساحل دیار چو تاجر
نباشد هر که نظام بشاعر
رسم زان پس بقیه ای حاضر
ز تو سوزن خرم الی افر
و زان همه چپ کرد غلام
دلیل دولت ویرانه

تا باغ زرد و دشت کشت کز
از بر فتنه بیخ کسار و حجاب
تا من بر بنده کشت زرد پای کشت
با دجیا بیخ بسوزد همی سوز
نرخ سبزه بافت و میر سبزه
قری کنون بهر سبزه پرست
آذر بجای لاله گوشت با فروغ
هست آنگه را بر غلام اندر و تمام
بر سر نهاد توده کا فز کیم
در بارش ضایع عمرشید و در
کردن نهضت سبزه سبیل
با دجوان بچرخ برآرد همسکار
باغ سپید داد با تاج لاله زار
علیک کنون بهر سبزه پرست
آذر بجای سوسن جزیت آید
هست آفتاب را بیکان اندر و تمام

ز جود او ساطع و قلاط
سجای علم و حین عالم
چنان چون ناز و آواز
مساحه زان بود با اسرار
هر آنکه ز کشت از نیش
چنان چون مرکز کشت
بروز زرم چون شربت
چراو کوبد سبکباز
چو بکار را مالد و زنجار
چو شیر شمشاد کرد غلام
چو تراد شود طایر ز شمشاد
چو شمشاد کشت شمشاد
ایاد دولت سلطان مبارز
دو حجت داری می بر شمشاد
چو دینار جبار بر شمشاد
تو در میان دوری می هستی
بصیرت بصیرت هست
شیر بهر شمشاد شمشاد
روانش نام تو در کل عالم
ز سر و مشاعل شاعر
همی خوش نویند رخسار
ز صبح او همی ناز و دفا
که او به معاشر با معاشر
بدینا و بعضی هست خاسر
شده است آثار و قطب کاش
بروز زرم چون شربت
کوزید در زینت و اکابر
بود زندان کاش شمشاد
بود شمشاد شمشاد
سپاه بزرگ و نرطایر
سجده ای اندر شمشاد
و با در حجت یزدان شمشاد
مصون و بی یان زرقار
نقد زان ترا به شمشاد
سجده حرد و چون جزایر
که خواند و شمشاد
کوه هستی شمشاد
صلوات تو چو نامت سابر

بردوشن شست بهت کوه طلیحان
 بر در زبردش بر شد عامه
 کجند تو پراست روی چشم
 زو آ که نو به بر سر مزین
 صدر عراقیان و خد و خدایان
 که گاه که گاه بداد و بی کاره
 شد بدسکان دولت و شکایت
 او روز و شب غافل و بی کاره
 ای در کینه تو آلیف تاشام
 در حق شایسته زو به شایسته
 روز در ملک تو بود جا که اسکن
 کار نه بهت تو که بهستار
 کشتار شت حجت تقدیر نزل
 جاده تو وصف را به پیشش شاه
 سرکشه شد زو که زو که زو
 در کان دین زجاده تو به شایسته
 از غم خویش بر دل مردان و کسار
 آسایش شاه و قدر زبردست
 آن ساحتی سخا که هرگز نشد

بیا

تا که سجد صاحب غیاث
 ای سحر تو خفته برسان علم
 من که ندانم زشت و بر سر بی
 در مجلس تو بود یکایت عریض
 از شهر با غفلت تو بر یا قسم
 دانم که چیست از غفلت تو بود
 ده روز مدح کوی بوم بر باد
 در بیت خاطر من که هر دو سخن
 شری که خاطر من بماند برود
 در شهر در شایسته شعری خوش
 تا بهت در زمانه غایب شد
 ماری بلند تو که دست تو
 اقبال چنین تو با صیف و آ

فرخنده با عید شست و او که
 صاحب قرآن عالم و دانه زمین
 شای که است در طرفه عقل تو
 سلطان عادت و جهان بکار
 کشت و سحر فرخ او بر باد تو

در دست تو است سحر من
 ای نام تو خفته بر شری کار
 در بهر خدمت تو که شتم بدین کار
 زان شاعر غریز من است یاد کار
 متعلی شد م خفیت تو بر شری کار
 من هر چه در دلم این خدمت است یاد
 زان پس شدم خدمت سلطان کار
 در مجلس شریف تو که هر کس شاد
 باشد یک طریقه مراد شاد
 به بهت و کفایت تو که دم خفا
 تا بهت در میان کس غریز کار
 مادی غریز و عادت تو با خفا
 تو شش ره پای تو با لیس کار

سلطان شرق و غرب و کج
 آسود کار دولت و فرمانده بشر
 او بهای صمدت و دل برسان
 در دکان عقل جهان است خفا
 تحت زیر پایش عدل و زور

عالم دست است کجایم
 بس تا میرد شکری
 آن شد سحر آن میشد ری
 شام را نه میزد او بخت
 چنان دید به چو بخت
 ترا بکجا جان خویش فرستد
 دیدارت چو بدید بهشت
 کریم بهر طاعت و خیر
 پیش تو ای زیارت
 عیدت بنال یک شات
 بر خیزد بهشتی و دوی
 عاید و باش خنده
 بگویند تو دین فروز
 تا خزان روخته کار
 تا بر آید جوشن
 تا دوش پیش این
 میت این باو خزان
 میرد شکری

کجاست او خدا و کجاست او
 کرد و دست و سادات
 آن چشمش فروزد و آن
 زیرا که بخت بود با
 حاجت خدمت تو دین
 هر چه در مقام تو
 آن عدل کردن تو
 پسند ما میان
 کرسنگ کجاست
 کمال سال گشت
 که صد هزار
 عالم بکجا
 زرخش وجود پروری

گشت است یاسین
 اندام ماه تیر
 در طایب است
 دانه ناریت
 شست ندر مرغ
 با چنانچه
 ما که در ره
 مهرگان باز
 نندگان جهان
 کردید در با
 شاه کبریا
 ساید ز رخسار
 شش شای
 بست این سر
 از نژاد که
 طاعت از سادات
 کار و عدل
 سخت خند
 علم و فضل

گشت کوشش از
 تا چو تیر
 پس چرا
 ای عجب
 تا چو دست
 چه اندوده
 سازا کرد
 کج فرود
 سخنها
 رسته
 هست شایان
 تا که هست
 اسب دولت
 یارب این
 طاعت او
 راست
 دین و با
 دشمنان
 زان بود

دولت ایش چو جهان پرستید
 که پذیرد دولت او صورت جنگنا
 ای جانماری که تا خسته و زارانه
 با کز نو شیردانه با کله کجی
 بر سرین کور چشم بوز شتر
 زانکه شرف کشش از تربت همتی
 با کردار است شمشیر که چو کمان
 زیر حکم و ضربت چون صاعقه
 اصلاش عدل دور و دور است
 نصرت تو بر دران جهان بچشم
 آنچه دیدند از خصمان و قبا
 آفتاب ایزد بر آفرینش
 چون تو سپاری توپ آفرید
 تا بود در یک پامان کرم و زوزه
 با و چون یک پامان نیست تو
 بسته پامان زانکه کشان نامور
 بر تو چشم عرب میون و چین
 در صفای چو غریبان بفر ما در

لیکن
 لیکن

بود شایسته و لیکن پادشاه
 که چه در حق می خضر اسال بودم
 و زوشت یکبار می خجست بود
 ناله عاشق که با بر مانا بشود
 نه پند که برین شش جانی زن بود
 آنکه این طاعت فرموده است
 عید یکبار و در بر همه زوده است
 زبنت مسجد تو سجده و زان کشت
 صبر کردیم که در دوزخ جان نیکو بود
 سحر که مکنم هر دو یک با یکدیگر
 شکسته زوده بخورده عیدی نبود
 بر خجسته کنون بشا قدمی
 ساقی از یکس میاب سفر دروغ
 ما و چون بر قیاس با جبهه بودیم
 شاه شادمان گفت که بر روی صند
 آن جاندار که دارد جسمی پستی
 ما و دان نام پدر زنده ما و پدر
 سنی او را چه و زانده و شیمی
 موداد است نهاله که نجات کرد بر

سنی او را
 لیکن

بر تن خویش را من سوا کس
 همه کس را زینست هم دولت است
 هست بر تو رسولان منور بر
 باد کشتان را در شان کبریا
 مکتب زینک او در دکان ده
 هر کجا است او در هر سوی
 بعد از این همه پیران
 می دیر کرد این جهان دور
 تو است آتش و جبهه نام تو در دین
 هر که کوشد بجهاد تو در سبزه
 ای باب دل که تاب تو نمی کرد
 در بر آن دشت که از دم تو بر می خیزد
 با جود تو کند خاک شیر غیبت
 هر خد که خشت تو در کجاست
 هم بر آن کوه که در آینه غیبت
 دولت و خیر ترا خلق زمین بخواند
 عدل تو پیش خلق با است
 من دگر و جبهه رضای تو کرد
 هر که در ملک از قدر برتر است

بسم

پای من خرد آرد بر پایه عرش
 سر در آن پایتخت تو بر سینه
 تو همه تن منی و منم از تن تو
 از منم ای تو بر منم شریک
 بود و روی اش در شادی و غم
 تا همه خلق علقه نصیب و عدل است
 با در جبهه خدای تو همه ساکن
 بنده است ماه و خنده و کربست
 باو شمع تو بهمان جان خرد و بجان
 بر تو عید رمضان فرخ و خنده و خوش

چون بر نام تو خط خطی از من
 هم بر آن کوه که حجاب بر سینه
 است با این چرخ کرانه که
 در غمهای تو بر من غمست
 و در غمهای تو بر من غمست
 چه غم و چه در غم چه غم و چه غم
 با در جبهه مرا تو همه روزه و قدر
 کردش و چرخ و خشنود و خیر
 شعر و شمع تو بهمان جان کوه و زار
 هر گاه خوشتر و خشنود تر و خرم تر

مشک شکوفه که در شمع بر کس
 طبل عطار است که در دین است
 از زمین که بر آرد نه کج شایان
 در شکر نه باغ شد مانند و شایان
 از کز ناست و نامون که در کز
 قمریان چون منم که شمشیر بر بند
 که کن ریشه بر منم که باو حساب
 که با در بگری و آرد بر آرد و دمان

کرمه پنهان در کرمه پنهان
 تا به پرورش و میانه پرورش
 شد با آن مشرق و سلطان
 خرد و کردار و پند و اندیشه
 بند دولت حکم است از پند و اندیشه
 شد متابع و پیش از آنکه پند و اندیشه
 پست و پند و اندیشه و پند و اندیشه
 نه پند و اندیشه و پند و اندیشه
 شمع و نور و پند و اندیشه
 چه پند و اندیشه و پند و اندیشه
 آب و پند و اندیشه و پند و اندیشه
 رایت و پند و اندیشه و پند و اندیشه
 بد و پند و اندیشه و پند و اندیشه
 شد و پند و اندیشه و پند و اندیشه
 ای پند و اندیشه و پند و اندیشه
 صد و پند و اندیشه و پند و اندیشه
 پند و اندیشه و پند و اندیشه
 روزگار و پند و اندیشه و پند و اندیشه
 یا سحر و پند و اندیشه و پند و اندیشه

آفات و پند و اندیشه و پند و اندیشه
 تا شاد و پند و اندیشه و پند و اندیشه
 تا پند و اندیشه و پند و اندیشه
 شاد و پند و اندیشه و پند و اندیشه

پرست و پند و اندیشه و پند و اندیشه
 تا پند و اندیشه و پند و اندیشه
 طوبی و پند و اندیشه و پند و اندیشه
 و پند و اندیشه و پند و اندیشه
 ناز و پند و اندیشه و پند و اندیشه
 صفت و پند و اندیشه و پند و اندیشه
 در پند و اندیشه و پند و اندیشه
 و پند و اندیشه و پند و اندیشه
 کل و پند و اندیشه و پند و اندیشه
 و پند و اندیشه و پند و اندیشه
 با و پند و اندیشه و پند و اندیشه
 قاج و پند و اندیشه و پند و اندیشه
 خاتم و پند و اندیشه و پند و اندیشه
 صد جان و پند و اندیشه و پند و اندیشه

اگرچه پنهانی تو یکدم نبرد
رضای تو گویند که آب دهان
جان پشتر ز در فغان
حقیقت چنانست که بانه ترا
بر تاز به مصالح فساد
مدد است آن در دشت چنان

در آن دزدان غریب
کز دزدان ماند بجا نذر
چو مشرق چو مغرب چو کوه
سخن محض شد سخن محض
بر دهنش از در ده و ده
بیکه گذارد بیکه شمر

هرگز زار و زین و تاج و کور
شده ملک شیشه کز تاج و کور
ریشاد هر او روشن است دیده
هر چه را گشت به پیش و در پیش
که درایت او از تر زشت نشا
و در جانت ز شرق و در غرب
کسی جانت فریاد رسد بکل
نظر بخند و کز دست و تاج
حسام او بکل حاصلان همواره
نهان بیکه او امیر مراد بار
در دشت دشمنی او امیری دارد باز
ایا شهر بجز تو نیست دارد

شیراز را گشت یکبارگی
فرود جنت بی دکن و تاج و کور
چنان که با نظر روشن است چشم
هر چه در گشت به پیش و در پیش
که روزگار بجز تر زشت نشا
ز هر دو جانب درگاه است در پیش
کسی جانت شرف رسد بکل
اطلاق کرد گشت او بر دیر
نه آتش است و چه آتش بیکه نایز
که تندر گشت ز سر بهشت اندام
که دشمنانش بیکه بهشت اندام
نسیم مالجب و رنگ ابر نظیر

ک

لوک کج بیکه او در دشت
تو شیر و به شیرین پیش و کمال
سخن شود بر مناسبت قطع سخن
محبت تو دلیلت از تر زشت
جای دولت تو هر چه چند اندام
که درای تو قصه در مصالح ملک
نکرد عدل تو تاخیر در مصالح خلق
و در سفره که صلاح زمانه را بیکه
در دست که زایل جام او بکل
چو شکمک در حلاوت و تقییم
بهر سبب تو پیش و در پیش
تو آتش است و آتش تو شسته
خیر و در هم شمارا تا چو نه کند
اگر در دشت او که درین ایام
همیشه با تازی چو کوه بار
تو مهر بهشت به بندگان چون کوه
دل زمانه نگران تو کوه قرار

که هست کج به پیش و تفرقه
تو شیر و به شیرین پیش و کمال
سخن شود بر مناسبت قطع سخن
محبت تو دلیلت از تر زشت
جای دولت تو هر چه چند اندام
که درای تو قصه در مصالح ملک
نکرد عدل تو تاخیر در مصالح خلق
و در سفره که صلاح زمانه را بیکه
در دست که زایل جام او بکل
چو شکمک در حلاوت و تقییم
بهر سبب تو پیش و در پیش
تو آتش است و آتش تو شسته
خیر و در هم شمارا تا چو نه کند
اگر در دشت او که درین ایام
همیشه با تازی چو کوه بار
تو مهر بهشت به بندگان چون کوه
دل زمانه نگران تو کوه قرار

بدستان تو زود تو رسیده
بدستان تو زود تو رسیده

کس نه و کس نه ددنا محو کرد
سایه زوان جلال دولت شکو کرد
آن جاندار بر جادیت از دیوان
شهر باران را بشرق و تاجه از کرب
او تخت پادشاهی برشته در غم
او بشرق شاه و خورشید را بر کوه
هر طوفان بنیامد را ز یاد کوه
از شجاعت و ز سخاوت و ز دین
از مایه این هست پدید باغ شکو
از سپاه مستقیم و زین
از دیر عاقل و دیر کاران نامور
هر کجا ساید کاب و هر کجا کساید
را سکو و افتاب اکدا در شایان
از دیر و دیر زان حضرت کرد
خسرو و خلد و تاج و کمر عدل
در جهان تو یکین قدر پیشان
هر که او را میث و رجا و تو را میث
است و او را بر محبت و مهر و محبت
هر که او را میث و رجا و مهر و مهر

اگر

انجیب کرد نه خاد و خدایا و پیرا
هر که اگر و اگر کن تو جوشد خون دل
پیش و رکاه تو دارد و رکاه را و پیر
بای در کردن کند و پست و پست
این بر داری سرای که از خون شای
زین خن عورت را ز خون منده شد
از صابرش لایق و او در ده را چون
مهرین و مهرین بشکر اولاد دین
بر خطرات کور و اسیر آورده اند
خلق را سلوک بر که بر این سلوک
در زرد و آب شایه ملکیت و جمال
که چه معقوب میر و پست و خردان
هر چه اندیشه در و مندی شایه جمال
صد شمس شده است شایه هر چه
سخت جان پاید از غار کار
تا جی را خبر کردن و کشته جان
در شجاعت و دم سار و در شجاعت

تا که خبر نیران با کوه و پیرا

تا که به هر دو دینی زنده ماند جانور
سخت شرم و در اسبک زنده جانور
روی زرد و اسبک و زنده جانور
چاکشان تو بنده زنده جانور
کسینه دارد و دل چاک دارد و کوه
دل تهنیت زنده جانور
پیش از آن پادشاه دارد و اسبک
با قهر و با خضر و قومی قومی
تا که کس کو خورده بود سلطان کوه
چاکشان تو بنده زنده جانور
کیتن پادشاه و کیتن پادشاه
پادشاه مصر و پادشاه مصر
عاقبت سید و کیتن پادشاه
صد و دین صد و دین
روز روشن و روز روشن
شاه و خرم شاه و کیتن پادشاه
در سعادت و در سعادت

هر ملک سلطان کیتن پادشاه

از طایفه ای و بی دولت ماند و دولت
بهمان چون قائم سقز ان سقز
کر چه شد چنانکه در خورشاه چنان
در نمودی و در انصاف اندر خورشاه
ای شهباز خورشاه که در خورشاه
مرغ را عدل نو دارد این خورشاه
در خورشاه که در و دی کرد و در
که خورشاه در و دی کرد و در
بهر مردان را در خورشاه که در
تو خورشاه که در و دی کرد و در
بهر مردان را در خورشاه که در
قصه خورشاه که در و دی کرد و در
میش ای باب تو خورشاه که در
که به بندای بی پند شیخ تو خورشاه
دشمن تو که خورشاه که در و دی کرد و در
ما قصای بدی بی پند شیخ تو خورشاه
ای جانماری که در و دی کرد و در
بر مردان که در و دی کرد و در
تو خورشاه که در و دی کرد و در

در خورشاه که در و دی کرد و در
خاتم شایان خورشاه که در و دی کرد و در
ایزد او را از خورشاه که در و دی کرد و در
ماندی از اسبان هرگز خورشاه که در و دی کرد و در
وی خورشاه که در و دی کرد و در
خورشاه که در و دی کرد و در
در خورشاه که در و دی کرد و در
در خورشاه که در و دی کرد و در
تو خورشاه که در و دی کرد و در
بهر مردان را در خورشاه که در
قصه خورشاه که در و دی کرد و در
میش ای باب تو خورشاه که در
که به بندای بی پند شیخ تو خورشاه
دشمن تو که خورشاه که در و دی کرد و در
ما قصای بدی بی پند شیخ تو خورشاه
ای جانماری که در و دی کرد و در
بر مردان که در و دی کرد و در
تو خورشاه که در و دی کرد و در

بند کا زار است که در و دی کرد و در
بند کا زار است که در و دی کرد و در
من زار است که در و دی کرد و در
بند کا زار است که در و دی کرد و در
تو خورشاه که در و دی کرد و در
بهر مردان را در خورشاه که در
قصه خورشاه که در و دی کرد و در
میش ای باب تو خورشاه که در
که به بندای بی پند شیخ تو خورشاه
دشمن تو که خورشاه که در و دی کرد و در
ما قصای بدی بی پند شیخ تو خورشاه
ای جانماری که در و دی کرد و در
بر مردان که در و دی کرد و در
تو خورشاه که در و دی کرد و در

خدمت تو است که در و دی کرد و در
بر و دی کرد و در
تا ماند را دیان و طرازا با کار
طبع من با در و دی کرد و در
تا در و دی کرد و در
سعد با در و دی کرد و در
نام جوی و کاسیاب و کاسیاب
سلطان کا کاسیاب و کاسیاب
امروز کا کاسیاب و کاسیاب
که در و دی کرد و در
از پیش شیخ تو خورشاه که در
تو خورشاه که در و دی کرد و در
بهر مردان را در خورشاه که در
قصه خورشاه که در و دی کرد و در
میش ای باب تو خورشاه که در
که به بندای بی پند شیخ تو خورشاه
دشمن تو که خورشاه که در و دی کرد و در
ما قصای بدی بی پند شیخ تو خورشاه
ای جانماری که در و دی کرد و در
بر مردان که در و دی کرد و در
تو خورشاه که در و دی کرد و در

بر کس که او شکار تو چند می نیاید
 در روزگار دولت شان بیست
 بهرام اگر قصد تو یار دارد ملک
 این است پادشاهی و ملک حقیقی
 دولت تر از بهرام و انانک تر از بهرام
 در پیش تو بهرام و انانک ملک تر است
 گوشت بهر بنامه زمان تو حاصلست
 خواب که جان خویش تو در دستم
 چون پیش تو فرین تو خد کند لقم
 شاعر معزی اندر او می شکریان
 نابرس ترش قمر را بر دشت
 نام تو پادشاهی و شایع تو بادش
 دولت بهر مقام تو را با دشمن
 عید عرب و سنت و این بهر
 سلطان بنده خورشید و ابراهیم
 زمانش کینه است خلی کردگار
 از نامه و نامش بهر سلام مین
 قهر بر پادشاه باو ناکه آدم
 نقره ان و شمشیر سپه
 صد که بر بخت بهرام خرد سر
 حلقه کند بکوششش پیش تو سپهر
 دیگر بهر نه و سپرده و سپهر
 آن مرز را برادر این مرز را پدر
 در نسل که هر تو چو داد و بهر سپهر
 به نام و نامه تو نباشد یک بهر
 هر خرد و هر نام تو خواهد بسیم در
 سعد بن سوسیه و معزی کند نظر
 آرد یک جا بهر و آرد یک شکر
 تا در بنی و در حبس شمس و القمر
 سخت تو بادشاهی و تاج تو بادش
 دین و بهر شمس را باو را بهر
 فرزند کن و این در پیش مظهر
 شاه کی خیزد بهرام باوین بهر
 دارند همه جران بر خط او سر
 در زاری و زاری بهر فانی منور
 ماه و پرش باو ناکه محشر

تا به شایان برادر او غم
 پروردشایان برادر او غم
 اسیر شد تو ز فرخ مرگ
 را از تو سپهر دولت سپهر نشد
 غار از غم با بهر سخای تو شود گل
 کرد و یک انعام تو خورن آبان
 در ملک سوخته جا را چو تو خور
 هم در عرب انار تو گشت بهیا
 چون هر تو نشستی کرانه سوسیه
 که در است کار می را بهر سبب
 دانات تو اندر می و این نام خطب
 تا به شمس تو در دست حقیقت
 شد خاطر ما چون ملک و معجز تو
 بسته شدت بهر فرجه خاطر
 تا شوره آذر نشود قطره باران
 ما امر تو نقد مروت قدر باو طریقی
 شان جهان را می گزیده تیغ
 عید تو جان و امید تو در چوین
 تا به شمس ازیرت افتاد و سر
 پرورش ازیرت او دولت او سر
 وی است که با تو از هر دو صورت
 بر تو بهر است و کشت چشمه کوثر
 ملک از تو خورشید قبول تو شود
 کرد و یک احسان تو در پیش تو کرد
 در داد و نده است جا را چو تو داد
 هم در محرم قابل تو گشت بهر فقر
 چون ماه که از با خورشید سوسیه
 لایکشی از بهر سخن صفت شکر
 در شرق و غرب شرف خطبه منور
 افغانه شمس و محال است در نور
 شد دفتر ما چون صدف و معجز تو
 بسته شدت بهر فرجه خاطر
 تا شوره آذر نشود قطره باران
 ما امر تو نقد مروت قدر باو طریقی
 شان جهان را می گزیده تیغ
 عید تو جان و امید تو در چوین

روزگار است بنده و درو ندیم و شکار

ای تازه تر از رنگ گل تازه بر
خوابش که تا تو هر که بخند
در هیچ داری و دریا علی
زین رویی است و نه بی بدی
در سایه لوت خوسپا پیش کرد
کشد به نیت که اکنون کشفاند
برازد و خواب لوت زنی فصل
سند که از بد لرزیم چنان
بسی نگر و در منرش که می
جسم که ماند و چشم بدو گوب
اگاش چشم منستی بگو
تا چند هم نهاده از دست عشاق
که بر پیشانی منصف احوار
خرد عشقی شمس اله که در شمس
شاهی که بروش نظر مشیت
ادولت و لعلش دراز در جوار
آن که در فتنه و روان که بر نشن

پرده را خازن فرو سن بر بر
 شاید که خنده بعباس شکر بر
 ماه تو بر زلف او میت زبر بر
 برسان بکلیک بر دعای کجی کجی
 بر در آیدان عاودی مایل خدای
 مانند هیزت زدگان یک بدگوی
 از غایب هر چه عادی بقبر بر
 قفل تو ز نجر تو چون حلقه بدر
 پیش از هیزت دل منغیر بر
 کوکب بکر بر زده چن برادر
 ای کاش ترشتم نیستی بکوی
 از خست در آید جلای بیکوی
 از دولت تاج الامرا نایج بر
 تو قیج حالیت بنشور هنر بر
 چون شیده دینیت و بیغیر
 چنانکه در دست فلک را بدو بر
 باریان شبانه بخت تو که بخیر

کوئی کوشه نشسته باریان نشسته بر
 نیش بهاران با کزاید سپهر
 خطا جل شمع بقطار و سپهر
 حوان قاعده شرح با جاذبه سپهر
 رنگت زاندر تو جان را نشسته بر
 در سبیل عدل تو باید نظیر
 شرف کشیدن خطایان سپهر
 با شیخ تو جان سپهر
 هستان هرگز نشسته بر
 آن کس که زیدت صفا اقبال
 از آفاق رستم کوی سپهر
 از برهن پیغمبر سپهر
 از شک و صدف نذر دگر
 مالک بر دی قله بر ای تیر
 کز کوشه باغ باریان و طرب
 از بحر باره ر پاکته سپهر
 کز نثرن و کل فرایند سپهر
 ستار محبت عقیق کبر
 کردی که از دمو کل محیط

ای با خطه که در دوا صفت
برشش سحر و جادو و شفا
موسسه و بکشتن شکر و شکر
یکن بد که تو جودش که بشد
لیکن چه برادر و در شکر
تا صبح و با قوت در در میان
قدر تو جان با دگر کاک قدس
در ملک ترا با ابرار با قوت
میست با ناد ترا عود جان
بر روز ترا تو سر براد تو بر
رویش همه روز در فرمان
شعرب فرستاد بیکو که کشته

نارین بود نظم معانی بکسر
چیده است چو شمشیر اشکان
چون عابد بیدار سحر
آموخته چون آهوی وحشی شکر
ترسید که در راه نهد و شکر
هر سال می رسد بند و شکر
تفصیل و در صبح پا قوت و در
تا بهت تقدیم محمد مصفر
تا عود جان بود و شکر
نوشته می و لعل برق و شکر
حربت بر بر چکل و تازه و شکر
روز در دوا و عیدش با شکر

شراب بر سره داب در دوا
رخک و نغمه زور نای لاله دار
سلاح و صبح و صبح و صبح
که باغ تار که از سر کشت و شکر
کرفت سبز و شقیق لاله و شکر
بچوب دستی برنده و شکر

هند ساقی را سر بران می کشند
بلای سکر که در چای و شکر
و عاکر دشت و چار و شکر
اگر د عاکر بر چار و شکر
درست کوئی دنیا را می کشد
زهر مرده و شکر
معین دولت شاه و شکر
بر درک با خطه که از شکر
سخت و شکر و چار و شکر
ز نام و شکر و جوی و شکر
ز بهشت ملک و شکر
چو هم قصد کنایه و شکر
بکشته نایش و شکر
کل و شکر و شکر
فصاحت که کنایه و شکر
کنه بملح میدان و شکر
بیش اگر کنایه و شکر
بکار دوا و شکر
چو در شکر و شکر

بکشد خطه و شکر
باز و شکر و شکر
تذرو و شکر و شکر
چرا و شکر و شکر
چون سکر و شکر
بنام خرد و شکر
این ملت و شکر
شده است و شکر
که کون عالم و شکر
که است و شکر
که است و شکر
سحر و شکر
بکشته و شکر
می و شکر
قدر و شکر
دست و شکر
دست و شکر
که هر و شکر
کنه و شکر

ایازد بخت تو دمه هر کسی بخت
در خانه عقلی با قیام خاک
حصار پیش تو صحرای خرمی
اگر خط می ماند خاستی که باشد
در خشت تو خاتم بران زلفان
همیشه تا نبود رنگ نار آید
عدوت را در دل شکافید

سرو و شجر و دریا و نوبهار
مسکن که عاشق دست جان
با دیباخانه کار و گشتن
صد خرم کل کل کنان برون
وقت خمر فاقه آمد مرعوب
و از این برسم محب آمد لایمی
ای فاشه تو عاشق را می نه چین
ای تریستی چه اند بلای بحر
کار نیست نامه دارد که بستن
نه روی آنکه دوست بر کند کرد
خبر کار تو پیش اینم چون بیم

و با بخت تو کف هر کسی بخت
در پیش چشم حیدر کردار
و که خرم تو صحرای خرمی
خفاخت را بختی مخلصی بیار
ز پیش تو که تیر تو کشی ای داور
چنان که با نوبهار و اهرار
ز آب و حیرت و با طراوت کردار

آفرینش است که بر او دقت یار
از این پیش دور بود وقت یار
در بستان بکونه توان بود یار
آفرینش که خرم کل کل کردار
تا ما چون کند ز سر سر و چار
تا چون کند زنده روان در دشت
چندین سال بر کل بر سر و زار
چندین سال سپید از دگر یار
کز عشق مستمدم و زده هر سوکار
نه راه آنکه می بر راه کنم کردار
کردت او در زنت منم کردار

امروز با باد و شدم من بخت
دیدم ز لعلیت دیا بس
کشی که جریل بران بستان
نزدیک لا در بدو با دسردن
نزدیک چشم و رخ زرد و زرد
کلن خون دیده رخ بر رخ زرد
کشی نقش از بخت و در دلم رخ

کشی فستق و از بهر دمای من
آری مرا چار تا که سزا چمن
برسد سعد دولت و پیران شد
صد ز سر و رخ زرد و دهنی
در پیش چشم که بر بخت کل
یک در سال وصل بر آب از گدا
توقع او بدید ترا در بخت
دست زمانه بر کشید چشم چمن
کار بر بهره باید درین کند خشت
ماند با چشمش ماند خفاک علم
عین در بخت و خرد را بخت
که چه دارم ز نقش تو بخت

تا بوی بستان ز سرم که کند غار
در دست پاره کرده و در کوشش
از آستان ستاره کند هر زان
افسرد گشت چرخ لایم از گدا
شد چشم از رخسار خرم شنیدار
آورد رخ او بهیلا قوت سرخ بار
جامه بگوید کرد و عهد شد و نزار

بر دشت دست سوسن آن چار
باشم تا که شرف ملک شیر بار
نور دل سعادت و باج سر کبر
تا خجرام زنده خاک را بدار
کوتاه کلف سیاه و بهشت بار
است از شاکلین دست ز بهر بار
از شرم آن پر شود هرگز آفتاب
چون بر بخت شود ز سرم آب آفتاب
در بحر بهره با پیش کن کند غار
اندر کج خجرام و اندک قرار
تا خاک را بکند منهدم بخت بار
در چه حرم زامن تمام است بار

نقش رخ نهاده است ترقی
 ای بهت رفیع تو قانون چشم
 چو در تالعب نهنگ قلاب بجز
 مانده با طاق خروارای ریش
 در سایه عنایت تو در ضعیف
 نور سعادت تو بهر زینت خاک
 از قوت که دست ترا داد آسمان
 وقت تبارش تو کان آیدم است
 شکر تو بهت اوم و دل بهت
 رزقین پیشین پاک آورم می
 کردن طعنه ای در کفشت
 تا عالمان قصه بگو و حال خبر
 کلک تو باد در کف و در چنان
 از قوت سبک و الهام بر روی
 رای شریف تو جت خرامش
 در در زانمانه قدر و در قش
 کنن که خور بر از رسید تیر
 که که با و خزان عیلت که عشق
 این صبرم نهاده است و بهت
 وی سیرت بدیع تو بهت
 که سحر یک دارد از آفتاب
 حاصل به علوم بدو کرد استوار
 و نال شیر شریزه سجده بر غرار
 روی عنایت تو بهی که کند غار
 و ز قدی که کلک ترا داد در کار
 دست تو دست حیدر که بود
 از حردام شکر و دل بود کار
 زیرا که خاطر تو بهی که در شکار
 و بن طعنه است تا که محشر پاکار
 گویند کنه که بود در شمع احصار
 زانکه بود در کف موی عصا چار
 بادی بعد و علم جعفر بر کار
 شخص که بهت جت خرامش
 عمر تو بر کنده و زانمانه شمار
 شدند راست و در زینت
 چو روی آینه روشن شده است و چو

که که عاشق زانده لعل ان چمن
 کان بر دم که کلک است کنه که
 بصیرت و صفت آیه چو کی درین
 کینه دارد و در و دانه ای سر به
 قوام و برین صفتی نقد آیه که
 بزرگوار و زیری کار سلالت این
 میان غب و میان محمد رسول
 چو در کلک است امر و که عالم
 چنانم او نبود تا نام کرد و مع
 زمین ز دولت او و بعد از اثر
 زهر مرده و شمع و شات طغش
 ابا علوم تو بهت سبک عطر است
 ز عفت و تو که شجر زینت بهن
 و که نام تو در زینت است و قصه
 بر آنچه نام کنی شمس که بود
 ای سبقت بود از زانمانه دست تو
 ز فرح و تو تو را جی در خلایق
 ز بهر آنکه کلان محبت تو است
 شرف گرفته توانم دولت تو سلم
 که پستان حاکم است در زین
 که شش بر بند جو دم زانجا چو
 بر دوشته زینت که به غیر
 چو در زرم و مان به طافانی
 نظام ملک حسن بهت ضعیف و کبر
 غنی شده است بهت بهت و جعفر
 ساره و بهت شسته است از شایسته
 و به جوان و بهر و خود نود و پر
 که معج بهت نازت ز نام و کبر
 ز بهر اثری صد بهر جرح غیر
 بهت زینت بود و ای پاک و پر
 و یا رسوم تو آیات عدل و کبر
 شوند با تو بان دین بهت شریف
 ز جالبین خرم سلام نشو و قصه
 که رای پاک تو در ملک مانده است
 که مدت تو طویل است روز و کبر
 بر دین گفته نشین عطا بهت ضعیف
 ز خدای که بر ترا شده است ایبر
 چنانکه جالبین خرم خام تو و کبر

اگر قیاس منبر ما می داید
 ز خاک میج بداید و آفتاب
 ای شمع آفتاب را قیاس منبر
 زمانه میج ترا به زمان کند نگار
 دل تو نو شود بهجت تو بخت
 که دیدم بجز که جز در تو نشود
 چنانکه هست سنجاک اندرون را
 ز طمست بکده اندرون پیشتر
 اگر جز در تو باشد سحاب را
 که یکبار باد طاف تو را در دهر
 بود همیشه بدید از درون کشته بهار
 هر آنیکه کند فلک سنگ تو بر
 و بدید با در دهر خاک کبر و شکوه
 گدای یار آفاق بشود دست
 ترا با هم فرستد ستاره و یار
 سپهر صبح و دانه کبریا
 که بدست تو کلک شودم کردار
 ز بسکه عشق مردم زمین دهد تو
 ار آن کیک بهجت بر تو یار
 بلند قدر که چه مغرور است
 بصورت تن مردم شده در دهر
 بر آنکه میخ از شک تو سخن بگویم
 ز غمت از غم از غم از غم
 با قرین تو مقدر و شتم بکن
 فزود جامه و ستار بر مقدر
 باب همت و جود تو شدم بکن
 تمام ز جامه می نازد و سرار
 همیشه تا بندد خوار می و غریبار
 بلند باد ترا سجت و کینه بوی تو
 عزیز باد ترا عمر و بد سکان غبار

مایه صبر تو قدان ترک منبر
 که سوسن ز آرد بود با صبر
 آن سوسن ز آرد بر طلقه رخسار
 و آن طلقه رخسار بر تو ده غنبر
 بگرد کرد بر باد و جوش
 یکروز بر کرد نظر ماه منور
 از صورت او خورشید آینه صبر
 و ز بیکر او ماه افروزه بیکر
 تا از ترک کک سوسن یک کلمه آید
 چون طلقه رخسار چشم آن زلف منبر
 بایزگی می آموزد و بر دوزل می
 با شد که جسد مردن از طلقه صبر
 تا فاخته مهر منور و طاق و سکن
 عشق تو چه بار است و دل می چو تو
 چاره کبر تر که در دوزخک نیاید
 هم سوده شود با بشن چشمه شرب
 ای عاشق شهید قدر کن ز عشق
 که گنج شدی در دیش از رخ تو کز
 عشقی که ترا میخ دهد بر یکبار است
 شود مستان کن که مرا کج دهد
 ضرر دل و دین ملک بر رخ آن
 آن با زلف که در طلقه و طلق
 اندر ملکات از آن خرمش و طلق
 در صبح چه جوش چه تم طوق با
 در دهم ندارد و دقت او
 ای مهر سعادست و زهر تو دهم
 کا تو نام بدران تا که آدم
 در غم مسکن در همچون غم تو دهم
 کرم سوسن ز آرد بود با صبر
 و آن طلقه رخسار بر تو ده غنبر
 یکروز بر کرد نظر ماه منور
 و ز بیکر او ماه افروزه بیکر
 چون طلقه رخسار چشم آن زلف منبر
 با شد که جسد مردن از طلقه صبر
 عشق تو چه بار است و دل می چو تو
 هم سوده شود با بشن چشمه شرب
 که گنج شدی در دیش از رخ تو کز
 شود مستان کن که مرا کج دهد
 ضرر دل و دین ملک بر رخ آن
 آن با زلف که در طلقه و طلق
 اندر ملکات از آن خرمش و طلق
 در صبح چه جوش چه تم طوق با
 در دهم ندارد و دقت او
 ای مهر سعادست و زهر تو دهم
 کا تو نام بدران تا که آدم
 در غم مسکن در همچون غم تو دهم

تا باشد از جام کمی معد و کینش
تا باشد از جام کمی خرد و کینش
با دند هلو جوی تو از جام کایک
با دند شنا جوی تو از جام کایک
مکوش بر بندای مر و نوبت ماهه
مکوش بر بندای مر و نوبت ماهه
کوشم سبکی شوق قدول
کوشم سبکی شوق قدول
همیشه بر دل سبکین غایت
همیشه بر دل سبکین غایت
ز عشق آن لب سبکین پاکین شکر
ز عشق آن لب سبکین پاکین شکر
دلم چو دید که خنجر کمر می بایم
دلم چو دید که خنجر کمر می بایم
ز بهنا رو دلف تو شد و کز شکر
ز بهنا رو دلف تو شد و کز شکر
اگر تو باز فرستی دل که شکر
اگر تو باز فرستی دل که شکر
ز بهر آنکه بتعلیم او نام گشت
ز بهر آنکه بتعلیم او نام گشت
نظام دین بدی خنجر کمر
نظام دین بدی خنجر کمر
غیاث دولت ابراهیم صلوات
غیاث دولت ابراهیم صلوات
سه چارو که ترقی یافتد سحر
سه چارو که ترقی یافتد سحر
هر که خنجر کمر و دلا تا و بید
هر که خنجر کمر و دلا تا و بید
عقاب بحث بلند شدن خان
عقاب بحث بلند شدن خان
مگر که بهر سبک لب و خاک انگش
مگر که بهر سبک لب و خاک انگش
قیاس جعفر با او مکن که در کعبه
قیاس جعفر با او مکن که در کعبه
ز فرود دولت او شیر کینستی
ز فرود دولت او شیر کینستی

باز آمد

پس از کشتن اب ارسلان بکشند
پس از کشتن اب ارسلان بکشند
ز قرقا به مظهر خبر همسایه
ز قرقا به مظهر خبر همسایه
سبحان جهان حکم کرده اندکاد
سبحان جهان حکم کرده اندکاد
هر کس که از و بر کارن سبکین
هر کس که از و بر کارن سبکین
ایا شکوه دولت سبکین
ایا شکوه دولت سبکین
با شاق خردت رو شو معلوم
با شاق خردت رو شو معلوم
ز کوشش هم شد بخت نه هم
ز کوشش هم شد بخت نه هم
کشیده بر سر تو ماند کفایت
کشیده بر سر تو ماند کفایت
کیت از کز کز آتش زبان
کیت از کز کز آتش زبان
هلاک مبدعان مدغم اندران
هلاک مبدعان مدغم اندران
چاکش بر در در ملک شمع غم
چاکش بر در در ملک شمع غم
خدا کجا کاری که از کز آتش
خدا کجا کاری که از کز آتش
عنايت تو دین سعاد فکرت
عنايت تو دین سعاد فکرت
ملک چشم حکایت سبکین
ملک چشم حکایت سبکین
تو هر بر و صلاح جانان عرض
تو هر بر و صلاح جانان عرض
ازان زمین که راوش کوی بود
ازان زمین که راوش کوی بود
دعای خلق تو بر سر کسیت
دعای خلق تو بر سر کسیت
یکی نم که دعای ترا عیبت
یکی نم که دعای ترا عیبت
سنت تو که عیبت تو دهنه ام
سنت تو که عیبت تو دهنه ام

باز آمد

بجایست قصه خوش نسیم
چو ماهیان نرسیده در محشر
بسته تا که درشن جانان
که از خضر سیرگانه بر سر خضر
ترا بفریدی و طایکان جنب
خسته با دحض و حشه با دضر
جان سحر حکم تو زمانه مطیع
فصا غلام و قدر بنده و ملک خاک

جان ایند شد زخوله جان بسته دگر
که گویند جنت لعل کوس که کشادگان
چانه در پس پر کنون خواجه شمع
که باغ پر ماه روز چاکه چکان
رکاشانه بلوغ آینه و نایب جان
زینو لب باغ آینه و نایب جان
سرکش با بر سیاحت با قدر در تن
سیم با دضر سوز سوز در دین
دست باغبانان زنبقه و سبزه با
چوین در طرکان قمر در در کعبه
کون بر خضر در باغ قمر عاشقان
برزان صحر جاش در اوشان
ببوز آذر آذر آب چشمش کنیز
در عفو کشنده نبرد و بند و باز
فلک نایبش با کی پیش کوثر
زین کثر نایبش با کی پیش کوثر
اگر که هر دو پلید بر خضر سیر
توان شخصی که است خلاق تو نایب
خداوند بر کانه و مخدوم خداوند
چنان در دولت سلطان چه ملک ملک
امیر کردی و دادی ملک که اندر
دور کردی و دادی ملک که اندر
بروز نرم در ملک سوزت یک چشم
که از سحر سوزت سیر شد خضر خضر

تا بعد

تا کشد عسل را امان بر کرسی
کون کشد سیر کمره ای حطوت
سلامت به طریقه جود در کس کرد
جان مانند چاربت که بخوان برون
کی گنج با یون را بر روی بزرگ
مقدم در کعبه ازین جود کاشی
لندی که کند ای است با شش خور
منقوش پند ز سر سرفشان
زین قشال را نکات یک بر یک
هر یک از این اوصاف جز از نیکو
همیشه تا که از دریا بر آید لولالا
چو دریا باد پر لول زده حجامه خاطر

ساک آمد با ز می طریقه شکای
کشته نامه حکم خدای در ملک
همای نفس بشر در برای ملت خلق
که دید در همه عالم بصیحت با ز می
چو بر او کشاید می بود بعد
بر در پیش در پرا و سپید کیم

و عاگرد عسل را امان بر کرسی
که عسل به زغال آید عسل بر کرسی
فرشت به زنگار و جگر ای خوش
عکس کن باندیشه که خوش شود
همچون با یون کن بدین کاش جان
که هم عسل خوش است و هم خوش را
بر یک کز یک است درش خط خود
زهر تو کز زان جان افروز
بهر تر پند زده جانش به سحر
نور ضلالت و جادوی بیست خنجر
بسته تا که از درون بر آید زهر
چو درون با دگر کوب زان خوش

ار شیشه شمع قهر محشر
کشته خاتم عسل رسول در شمار
شکار دست ز درای می صحرای لغات
که در هوا کف بر طریقه تفصیل
چو بال و بشمار می بود بشمار
بست نماید در بال او سیاحت

شودش ده بسته دانا علی جان
 نشستن هر که با سر مست
 امیر میگوید که گشته اندیشه
 حضور را دست دینار این راج
 میجرت ضیافت خرد و شراب
 قوام ملت نظام دین بی
 کفایت دینار که بر سر کشته
 اگر چه بر سر نور جبراد
 و کر سینه دینار می کشند
 اگر شاه گفته و عهد غوطه
 خاک که در دولت نظام ملک
 نظام زنده بود تا سبک پای
 بهمان کنه با خدم برادر
 منتش بر سر این دگرگون شود
 عجب شب اگر کعبه در پیش او
 ایام خوشنمیشی پاک صورت پور
 خدی غوغا چون پاینده ترا
 تر نقطه و دمار زمانه نگار است
 اگر کند رود می هم ولایت داد

انور

روزت تو ملک نشسته ملک
 و کرد و دیش تا عزم رزم ترا
 بران عدد که ز کار زنده می
 که خا کر گشت از شراب کینه تو
 همیشه تا که بود بر سر هر شربت
 مرثیه خیمت و چایا در خیز
 کرده ای چاه روزه ملک شری بهر
 زبان می که هیچ کام بر می گویم
 قد بل تره گشت و قد بر می گشت
 سازی که ثابت بعد از دین
 نبیند دعا شانه سرودی می گشت
 یکا به ماده و شمع با می کلن
 بودیم در غم سحر دم و نه
 مادیست و دوت سر تاب است
 بکه که گشت چرخ بولا داب چون
 کوه که ز کرمیت سب زویش
 که شقایق رنگت از بهر دوی
 حصی نیست بر خیزه اندر میان چین

کد پیش هر ملک چون کند
 سعادت نو کند روز روشن
 ملک گشت سر نهادن لیکن از رنار
 عاقبت شرابا جل گشت غار
 همیشه تا که بود زمانه طبع چار
 تن درست و دل شاد و دولت پند
 بر باد عید روزه قدح پر کن ای پیر
 مردم به طرب شود ایام
 ملک قدح بین و نقدیل در گز
 چرخ که ماه روزه کار آمدی بر
 بر خیزه و دستانه طریقی می بر
 سیم روزه بر سر برد و لب می سپر
 و اکنون شب مایه بایم و زهر
 و انگیخته آب ز بهر جان می شتر
 باید که پیش از آتش سپر
 از این زمین در هر بهر زشت
 که بر پشت اند کا و رسای ز
 تو می معبدند عار غم یک که

در دستها که شد بر هر که نصیبان
 باروت و آتش و دماند بران
 باغی است در کشت ده در آن چو
 زمین باغ چون بهار نماید و دی
 میل جل نوبه ملک و شهابین
 دارد در فرود است و در کار فر
 از شمع هوا و آبی بدی فروغ
 و شمشیر نایت و در دست تل غنچه
 ای بگلک شای تو هیچ بک
 نور محبت تو ثوبت از دست
 از بهر خدمت تو نزد کلاه عرش
 بر هر زمین که با خلاف تو کند
 از فکر تو غم معاد می شود و با
 که که فکر تو بلیست فیما
 تا چه خبر بشهر سکندر نشسته
 اسکندر از زمان که بر رانما چ
 در ای کای پاک شهرت بر سر
 تا در غرق و قتل ترش تو نظم من
 از دست تو داشت و دست با کشت

در

بر یک ز بخت و بختی که کرد
 تا لبش از چرخه پر کن کند سر
 بر هر در سر کشته از آن باغ یک
 بزم خیر دولت سلطان دادگر
 بوی که که بداد و بدیش هیچ
 دارد در دولت و در کار فر
 در بر کین و اجلی بدی بهی مطر
 گلشن سار و شیت و در دست خبر
 وی بر زمین خطای تو شریف
 دود عدوت تو عدوت است قدر
 ارجح شد باز رساند سوی صر
 بهر آب دیده با و هم آتش بک
 و در قدرت تو غم معاد می شود
 که که خدمت تو بلیست بقدیر
 آن شهر بهر محبت ما ای از خبر
 که از تر ز دولت و اقبال تو خبر
 در وی بجای سگ شای عیال
 نظم همه بکشت شد و شرم همه غر
 از محبت تو جان و تنم است از

در

بجست پادشاه زوال قتل پادشاه
نایب سبقت از بر شایان
نایب جاه در دلباش پادشاه
بست کلی عقل و کسب خرد پادشاه
که هر زندان بستی پادشاه
در جانی می رود پادشاه
هر که بکلام از شراب کین نکند
در ضربان جگر قصد نکند
شخم کین کشد تیر شمشیر
تیران ناله صوب تیران
جگر بکشد کین را بکشد
دو فلک بزوان موکل کرد پادشاه
ای حسود فلک از آزار پادشاه
کرد تو با جگر رسا پادشاه
کس نبارد کشت کرد پادشاه
انتظار و صلت انصاف و دور پادشاه
ای جزو شمشیر پادشاه
انتظار طعن تیر قدرت پادشاه
ناچار آفتاب از غروب پادشاه

باه پادشاه قیاس پادشاه
نایب مال و دلباش پادشاه
نایب عقل جان در شمشیر پادشاه
خردم زین چهار بست و در پادشاه
عیش کس این خرد و دی و جاد پادشاه
لا قرا لا سیف الا و پادشاه
زود کرد دست کین بر پادشاه
هر که با امر و نهی و نام و کلام پادشاه
بست کس با هر یک از پادشاه
عشران زود پادشاه
نور کین کین و کین پادشاه
هر زمان کین هر یک پادشاه
وی حد وی خرد فلک پادشاه
بار و دلباش و جگر پادشاه
هر که با ای بود با پادشاه
جگر با کین و کین پادشاه
وزن و خرد و خرد پادشاه
را که خالق را تو زلفی پادشاه
روی در کین پادشاه

بسته پادشاه پادشاه
زیر کین پادشاه
چنانکه پادشاه
ز شک پادشاه
بست پادشاه
بغل و شک پادشاه
دلا که پادشاه
حال آن پادشاه
مغفرا که پادشاه
هر آنچه پادشاه
دل منور پادشاه
اگر چه پادشاه
زهر پادشاه
اگر خیال پادشاه
با پادشاه
بهر پادشاه
ضایع خالق پادشاه
سیاهی پادشاه

سکن پادشاه
و در پادشاه
شک و طعنه پادشاه
زیر پادشاه
بقیر پادشاه
کن جاد و بند پادشاه
کشت ده کرد و پادشاه
که پادشاه
همی در پادشاه
یقین پادشاه
بد سوز پادشاه
عند پادشاه
زهر پادشاه
مهرش پادشاه
و یا پادشاه
نار پادشاه
که هر پادشاه
بجان تو پادشاه

سنت تو که از پیشین گنم شور
همر رسول شبر آید از صغیر و کبر
ستاره باد بخل موئی تو شیر

باصفت عنایت و تامل و دور
 داده بعقل ملک شرف قرار
 نوسرودی خداوند و دگر
 بهم تفرملک و همب عود بخار
 دردم و دبش شرف و تفرستد
 متعارف و ملکش بر عالم کند بخار
 روحانان شوند مطهر از بخار
 با زبان بابر شود از خوش و شر
 و ز شکر اوست غره کجایان
 کجایان که سار و تدران بمزار
 ای در بهر کینه و تار فانی اقبال
 در راه و در چن قدر برتر
 که نصرت شایخ زافیه
 شد در جهان صورت و صفی
 لا قرون شود محال بزرگان چنان

در رمای تو کفایت و دلچسب
ملک تو را عسرت و میان نبش
منجگر که دیدم هر کس به شسته جمیع
که دشت در آب حواشی که کن
آن کرد و از نپ تو در آب شسته
شد خاندن ملک را می تو ستیم
این از شکسته خردان است
در تفرود جان من بول
از پس هزار کمر بود عدد
و استین عمر تو چند کن عثمان

تاریخ قوت و زبردستی است
که کوئی سربازی نماند در دیریم
از سنجاب آب و زهره عینی دریا
از بر کوفی برادر گشتن در کینه
تا که از بوستان کرد و دیو پیکر باز
دل چنانم که هیچ سینه شود کین
که سرخ شکر تر از آن چنان
در مرکز آتش آب و دم دردم

در دست رسماً و در حضور قاضی
با هر دو نور و قلم کمالی دیم بار
غلت که دید نور به کشته ساقار
و عادت ز سبک شادان
وین کرد و از طرف نور
شد فاما جنم نیکین نور
وان از شیخ چرخ است
آمد بر و نور و بند
تا رعد و هزار و عشره هزار
از ده هزار شد آمد و در شمار

باغ کوئی ز سرشت و کو کوه کج
 باغ کوستان هفت ن کند در سر
 در سر کسا را بست منی سر
 آب کوئی ز سر کشته چنان
 هر شهر کرد و بهی یک سالی کجا
 غم چه دارم که بجای شد و بجای
 و سر خوشی ز سر زدن آن سر
 بعضی ز آب و بعضی ز آب و آب

که کان دارد ششم سکا دوری تم
 ارجان اندیش منجی تا کان
 ماهیش در گریه و بندت چرخ
 آفتاب روزگار و فخر ملک شکر
 آن خدای خدای خدای خدای
 آسمان پست پذیرای و قدر آید
 اندران وقتی که از دلبسته اوید
 فقره الدین و فخر الملک و صلح
 کند که اندر پدر را از پست بجا
 نقشه پر کار جود اگر می و سخا
 طبع او بخت و کج با و آن فرج
 که بهامون خیال علم و یاد کند
 سگرا و کند بر ما سر و شاک
 این یقین و قدرت و کرد و کرد
 علم و دینی و زور و کس و است
 مستفاد از اعدای روح و نور
 باغ حشمت از کج و نهش و کید
 من هر و نهش و اقبال و کیم و نظیر
 شعر من کشته است در کج و نهش

له

که چه در قصیر کردن خدا را درمی
 آید ششم تا سیم بند که و دوستی
 دیده برایت نهم چه نام که رسالت
 مانگر اندر خبر و نعت جاور است
 بکجه است با و نیت بهیبه ششم
 که آفتاب و هست تا سیم
 سیه است از زره و آفتاب و نیر
 سگرا و روشن لعل او شکر
 بریز بر که بر دوده توده اند
 شنیده ام حکایت که مرگ و نیت
 بر لعل ملک خورشید و درم
 از آن قبل جایی که غریز بود
 و زان سبب به کس روی و جگر
 من آتش و دلمی ماه و رو و کج
 مرا بهیض سر و خرد و آتش
 مرا کوه تا چون سسی و پدید
 و دهر و سر و دوار مراد را
 معین ملک ملک و خرد و است

تیر از شریف ششم بهی بهر در
 کرم از روی تو حال که کرم از روی
 بر سبب نهم چه نام که رسالت
 مانگر اندر سر و نعت جاور است
 بد سگات با و نیت بهیبه ششم
 که آفتاب کل ماه و سبب آید
 نقشه در کل و سبب شکر عارض
 ستاره را که زلف او شکر آید
 بریز بر کس حلقه حلقه از سبب
 نهان کند که سر و سبب ملک اندر
 زمین سبب که جود است خون کرم
 که پاک از لب و دلم و او شکر
 که سخی از دل سکین و در و جگر
 تو شکر کن ای ای سر و دلم
 ترا بهی سخن و نعت زاید از شکر
 چهار چرخ و نعت طبع کید کرم
 ترا ز نعت و جود و نعت خرد
 ابراهیم سخن و خرد و نعت خرد

سپهر قدرت و بهر مبع و بهر علم
 ز بزرگواران که گشتند کرم
 اگر چه چشم خرونگرد به باطن
 در جث طوبی دنیا باز و جید
 اگر کسی نرسد بر ای و صفوی
 ایاز یک جودی که خلق عالم
 توانگر است و ظفر کسکه مهرت
 که زین خلقت تو به برده خیشد
 که که پرین بخت است تو
 چار خالفت تو که دیگر میبندد
 مخالف تو ز تو هم شهرت میباید
 تو که هست ملک است تو بلند
 ز بهر یک گشتا قیاس به کون
 ز آب دست روانه کوثر یکن
 اگر ز جود تو یا بد که و شت نیم
 سجای لاله ز بهر بر آید از هر که
 مرا بهر عیب بد ز ملک فخر تو
 روان ندارد و اولی خیر است
 بیان مرغ پرین و پراو سین

چو شد شمشاد بهر شمس بهر ناز
 اگر کفایت در از غیر که گشت
 برون نیاید عزار است و از کین
 بشیر یک بهی گشت نغمه نغمه
 پیشه ناکه نصیر و نغمه بود چنان
 بجانند تو در جث رسیده و نصیر
 چو شد مردم یازده منزل زاده نگار
 منزله کارا بهر روشن دلاور
 منزله کارا بهر شمس بهر ناز
 چون بدن منزل رسیدم تا بر آید
 سی برادران تو روشن دل
 چون یکی زین شادی در کجای
 پاستخشن ادم که گشت و تا تو عالم
 صد کاره کف کمال دوست چنان
 آن خط دمی که گزاید بهر شمس
 یک خیالی از علم او که می بود فانی
 ای کمال دلت تا چو فضل است
 تا خالصت پرین از چنان انداز

چو شد شمشاد بهر شمس بهر ناز
 اگر کفایت در از غیر که گشت
 برون نیاید عزار است و از کین
 بشیر یک بهی گشت نغمه نغمه
 پیشه ناکه نصیر و نغمه بود چنان
 بجانند تو در جث رسیده و نصیر
 چو شد مردم یازده منزل زاده نگار
 منزله کارا بهر روشن دلاور
 منزله کارا بهر شمس بهر ناز
 چون بدن منزل رسیدم تا بر آید
 سی برادران تو روشن دل
 چون یکی زین شادی در کجای
 پاستخشن ادم که گشت و تا تو عالم
 صد کاره کف کمال دوست چنان
 آن خط دمی که گزاید بهر شمس
 یک خیالی از علم او که می بود فانی
 ای کمال دلت تا چو فضل است
 تا خالصت پرین از چنان انداز

بر درنده چرخ ترا بر درنده چرخ
ای خدای که هرگز تو از درنده
دو چرخ ترا بر درنده چرخ
آن خدای که هرگز تو از درنده
آن خدای که هرگز تو از درنده
آن خدای که هرگز تو از درنده

کرد کار داد که بر ما باقی بود
تا دولت بکنند تا بکشایان
تا بدو در مشرب افق شهسایان
تا چشم شاه که چشم بر خورشید
بر زبان عاقلان این خبر در
هر کجا ساید کاب و دیگران
که سلیمان بر این خبر آمد مرغ
برود است آن مرغ را جان بزرگان
دیش بیدار ملک سلطان بکن دردم
آیند او سال کرد در پادشاهان
تا از آن یک ملک هم در پادشاهان
تا از آن یک ملک هم در پادشاهان

باز

تا از آن یک ملک هم در پادشاهان
تا از آن یک ملک هم در پادشاهان
تا از آن یک ملک هم در پادشاهان
تا از آن یک ملک هم در پادشاهان

کرد کار داد که بر ما باقی بود
تا دولت بکنند تا بکشایان
تا بدو در مشرب افق شهسایان
تا چشم شاه که چشم بر خورشید
بر زبان عاقلان این خبر در
هر کجا ساید کاب و دیگران
که سلیمان بر این خبر آمد مرغ
برود است آن مرغ را جان بزرگان
دیش بیدار ملک سلطان بکن دردم
آیند او سال کرد در پادشاهان
تا از آن یک ملک هم در پادشاهان
تا از آن یک ملک هم در پادشاهان

تا از آن یک ملک هم در پادشاهان
تا از آن یک ملک هم در پادشاهان
تا از آن یک ملک هم در پادشاهان
تا از آن یک ملک هم در پادشاهان

از بره های زخم بود قصد کمال
 همچو خاک ز فیدون همچو عریان
 کربان طایفه خسر و لاجست سوار
 بی دهر و افشارت و فرجه یی
 نوم لوطا که که حکم بود شهرستان
 حکم کرد از دین تعالی با پر جریل
 در و لوطا با دیکه شد چو شایان
 ای شمشیر که آمد ز شمشیر بفرمان
 خاک و باد و شش و آب و آتش
 خاک بر شش نشان و شش زانو
 که بشیر میگردد خاک با و لوطا
 مال کلام دی و شش زانو و در کلام
 ای هر کان فرخ جشن ز رزگار
 سلطان کا کاک و دادگر
 هر و شش خرد و شش کاک
 شایه که میث از خط فرمان و در کلام
 چرخ ملک طاعت و شش کاک
 سدیدت هزار حسامش که کاک
 فرخنده باد و شش کاک
 آرا و کاک و شش کاک
 شایسته پادشاه و شش کاک
 در ملک یک مخالف و در کاک
 باغت دین و شش کاک
 کشته تپ هزار باین بند استوار

در فرد

از شش پایش و شش شش
 او را پست تا شوی ز شش شش
 کرم و شش پایش و شش شش
 یک و شش و شش و شش شش
 از دهمید دارد و در زهار و شش
 ای خردی که بر همه فاق و شش
 کوا شیار عالم شامان عادلند
 هر تو هست و شش و شش و شش
 در ملک و شش و شش و شش
 بر جلی و شش و شش و شش
 دشمن و شش و شش و شش
 امر و شش و شش و شش
 شایه تپ و شش و شش و شش
 خرد و شش و شش و شش
 با صد هزار و شش و شش و شش
 بفرخی و شش و شش و شش
 حال و شش و شش و شش
 رها و شش و شش و شش

شهر بر سر روی زمین همی باد
 بود تا که جانش در تنم جا بود
 همی چه قسم و شیخ او بر دم بزم
 بزم کا چه چرخ و دایره کرد
 زمین مصغر کرده در سبزه لاله چون
 حاکم چه بنو فرست و چه خشم
 سرش ز چرخ فواید و سرش
 اگر شش میل بر سر بر سر است
 در که بهیشتا و بهیشتا و بهیشتا
 بهیشتا و بهیشتا و بهیشتا
 فلک یا نا آن کس شش و دای
 چه شد مخافت و بهیشتا و بهیشتا
 سگنه کرده و پراکنده و پراکنده
 ز فضل خورشید باز و بهیشتا و بهیشتا
 سبزه آنکه خلاف تو دار و دای
 میافای کا نه حصا خشم تو اند
 ز زخم خشم تو شست و خیم بایان
 بر آن حصا که بهیشتا و بهیشتا
 که کو صاعقه باید صبح بر شین

دیده

شد بهت خنجر زنده و عسلان بد دل
 چه حال ایشان در دست برین کل
 شش و شش و شش و شش و شش و شش
 جهان شد بهت و شش و شش و شش
 بهت راه سپردن همی فاکند
 حکایت و سحر از جمله خلک است
 اگر قباس کنم من ز جمله حیوان
 فلک یا نا آن چو تو باید بهیشتا و بهیشتا
 همیشه تا که بهیشتا و بهیشتا
 یکی چه عارض خزان سینه و رکن
 شش و شش و شش و شش و شش و شش
 نازمانه غلام و ملک و شش و شش
 حشمت عید تو شست حد و تو بمان باد

زلف سیه دای و بهیشتا و بهیشتا
 که چه بهیشتا و بهیشتا و بهیشتا
 که در کل از عیان کینا لین
 که تا به که شود خشم و خشم
 که طعنه کند کل بر از نعل

هر که بهیشتا و بهیشتا و بهیشتا
 که چه بهیشتا و بهیشتا و بهیشتا
 که از به و شش و شش و شش
 که چه و که زنده و زنده و زنده
 که توده هند بهیشتا و بهیشتا

هر کس که با من کند عهد
 زلفین ترا بپوشایم
 آن لب که بلون کین
 لاله است و نه شعله در دل
 هر چون که مرقع حقین را ماند
 هر چه که زود بخت ما نم
 خوابم که زبان و دل که سخن
 هر چند که دست صفت بداد
 شاه بخیر دان سرالین
 شاه که زمین و آقا داد
 اندر عرب و عجم را داد
 مدحش هر چو سخن را بپوشیم
 چشم عدوش را که گم کند
 ای شاه تو را درین بی
 در مدت شفت روزافز
 از مغرب تا مشرق هر بی
 چون یا چند که شگفت
 تو حیدری سپاه بدست
 و بران شد از تو فکده نشین

الحمد لله

که چه عدوی تو هست قلعه
 که چه سرسرای ملک در آید
 تا خورشید است او که در دل
 تو شاه ملک خرد عالم
 بحث تو بلند واری تو عالم

آخر بر آفتاب تو کفر
 آخر سر او رسد سر کفر
 جاید تو بایش زمین او
 پیش تو ملک سده و پاکر
 روز تو روز بهتر و خوشتر

از نیت شمر تو ای شاه جاندار
 لشکرش یکایک کشید بر سر
 هم نیت او که شد هم محشایش
 خندید بر دولت و کبریت بخت
 آن آب در چشمه ای بر بخت
 سرخ ز رخ خورشید پرده است
 امر دزد آن کشت که در دهی
 نامش بلند بر بوس سپیده کشت
 ای شاه تو از قلعه دشمن کنی باد
 زود که بر دازی آفتاب بر شون
 روزی ده و جان را که گزید
 در مدت ده روز که شادان کرد
 نزدیک توان خیره سر را خطری

شد رایت بدو که کون شمشیر
 چه حاجد چه بر چه سر کشت
 باعث افلاک شد و با جوش
 شوریده بر بخت و بخت کار
 در چشم هر چند از آن آب بخورد
 زردی رخ خورشید بر بخت
 و امسال نه آن کرد که بنو دهی
 قهرش بلند طلب سپیده عار
 کان قلعه ندارد بر تو همت
 چنانکه بر دهت عا که کشتار
 شد بر که گره و کمر بست بر پیکار
 آنرا که بود کوفی روزی دهی
 در همت وطن شان مثل کند و در

شع تو چو پارس و بلخ و نیشابور
از فر تو در دیده ما هست بهر
ای پاوشه و خمر و ذریه آدم
هستی تو سزدار به ملک جهان
دینار و فروشی و خمری و کج و کولت
تا پر دولت بهی باش و خوش
تو پشت به طلق و ترافاق و پشت
دست تو که قلع با ده روشن

مهر تو مانند آب که بر مرز نهد
در شع تو در جان عدد هست بهر
ایلا ده امت پیغمبر شمار
از دنده ملک جهان خبر سزدار
هم نیک فروشنده و هم نیک خریدار
تا ملک جانش بهی باش و جادار
تو بار به طلق و ترافاق و تو بار
بدخواه تو در دست جاکش و کشت

فرخنده ما به عید شهنشاه دادگر
صاحبقران عالم و دارنده زمین
شاهی که هست در شرف و شرفین
سلطان عادل است و جهان بخار
کجاست و بخت فرخ او بر لیل و نیش
عالم بدست او است کجاست و نیش
بر شاه و میر و ملک و زمین و کجاست
آن شاه شد منجر و آن شاه بگری
شاه ترا خدای بهر داد و بخت و نیش
چنان و به بهر و بهر و بخت و نیش

سلطان شرق و غرب و نیش و نیش
امروز کار دولت و فرمان ده بهر
او سیاب صورت لب و لب و لب
و اندر کمال عقل جهان و شرف
شع است ز نیش و عدل و نیش
کجاست او و شرف و نیش و نیش
کز دولت و سعادت سلطان و نیش
آن خشم شد نمرود و آن کجاست و نیش
زیرا که کجاست نیش بود و نیش
عالم است خدمت تو و دینار و نیش

خواهد که جان خویش تو بخریم
و دینار نیست حج بهر طلی روز عید
از صد هزار حج بخریم بهر طلی
که چه ز بهر طاعت و نیش و نیش
پیش تو آمدی زیارت هزار بار
عیدت نعل نیک و نیش و نیش
بر خور بهر شادی و نیش و نیش
عاید با نیش و نیش و نیش
کین تو ز این فود و نیش و نیش

هر خرد و هر خام تو خواند بهر نیش
ایوان نیش کجاست و نیش و نیش
این عدل کردن تو این نیش و نیش
هستند ما جان بهی کجاست و نیش
کجاست کجاست و نیش و نیش
کا سال کجاست و نیش و نیش
کجاست هزار عید و نیش و نیش
عالم بهی کجاست و نیش و نیش
ز نیش و نیش و نیش و نیش

با نصرت و شع و نیش و نیش
هر جا که رسد شاه و نیش و نیش
سکینه که بدن است بهر نیش و نیش
فا که که بر دمای نیش و نیش
کجاست و نیش و نیش و نیش
روشن شود و نیش و نیش و نیش
ای که که نیش و نیش و نیش
در نیش و نیش و نیش و نیش
مانند غلامان و نیش و نیش
الی تو که نیش و نیش و نیش

سلطان بهر دمی نیش و نیش و نیش
از دولت و نیش و نیش و نیش
نیش و نیش و نیش و نیش
نیش و نیش و نیش و نیش
وزرای کند شاه و نیش و نیش
یارب تو که نیش و نیش و نیش
نیش و نیش و نیش و نیش
در خدمت تو نیش و نیش و نیش
خود نیش و نیش و نیش و نیش
خود نیش و نیش و نیش و نیش

مین باشد بر زمین و کسیرها بر آید
 رد درشت عمرش را تا بیدار نشد با آواز

بدین پاک ده با بقیل با بهتر
 عالم اندر از ناره کرد و خج و خضر
 زمر که ز نوره ولایت و صد بزرگ اثر
 که کرد و خست نفس نادر دم باز
 بسوی شرق و چین غم کمر سال که
 سعادتمند شده بجزه لودش بجز
 چو آتش از آب و آب بکر که کرد
 کشیده تا بقدر دست شکر
 بچشم عدل سوی قاصد عالم گرفت
 که بدختره نیرسید پایه غیر
 گرفت راه حصا و زنده کرد کند
 تی کرد و بهی سرگزید و دل ببطر
 همسپهرین و که صبر و خاک بکر
 همز خضر را بخج حضرت و شر
 همه نهاد و دل اندرش نمانی خضر
 که خرم باید ناچار غم را رهبر

1

روانگشت زهر بر مسازد و یک
 زهر و جوشن و بر و سنان و تیر
 بر او کفر از آتش بی برآرد بر
 ز نقل سببان ناموش به شکل
 ز تیره کشته زمین به چرخ غایت
 سنان تیره چرخ و تیر چون
 چو بر دیده شقایق زرب کلف
 سباده کرده طمان کوش بر طالان
 ز خون خود یک کرده با ده و ساغر
 یکجانبیل شگین درون کشیده
 یکی نقشه و زکس نهفته و تفر
 مسازد زلف و دشمن با و شرسد
 در آن صفت خشم کند زرد و چو
 فاده مردم از او در خطا است این که
 شارب و ج و لذتیش در کشد
 نهاده بود جندس در دوازده
 بر آن حصارش حره و کس نیز
 شد او مسطر بر سر خجرت ننگ
 مگر ز نرگه گشت آن حصار ز نرگه

کشت کشت حصار کشته کشته
 حصار خانه در خانه تیر کشته
 هم از حصار کشته تیر کشته
 سر کشته تیر کشته تیر کشته
 بان که بود پیش از حصار
 هم از کشته تیر کشته تیر کشته
 چنین سپاه که دانه کشته تیر کشته
 چند چهار که دانه کشته تیر کشته
 در چرخ سمرقند حصار کشته
 یقین کشته کشته در حصار کشته
 فلک یگانا شاه مظفر الملک
 ساد است تمام و شایسته
 ملک فرد کشته کشته ملک
 سمرقند حصار تیر کشته تیر کشته
 کشته کشته حصار تیر کشته
 زفر دولت و تیر کشته کشته
 کشته کشته حصار تیر کشته
 اگر کشته کشته حصار تیر کشته
 زفر حصار تیر کشته کشته

جان ز دولت تو پشیمان
 اگر کشت دن روم و حصار
 بعد کشته که هانا که کشته
 بشیر شمشیر و سینه و حصار
 بی نگارم در حصار تو
 پیشه ما که بود حکم که کشته
 زب ما که کشته و حصار
 همیشه ما که دهم و حصار
 یکین خویش تن و حصار
 جان تو حصار و حصار
 چاک که حصار و حصار
 بر طرف ما حصار کشته
 دار کشته حصار کشته
 چون حصار کشته حصار
 از حصار کشته حصار
 ای حصار کشته حصار
 از حصار کشته حصار
 بر حصار کشته حصار

نامن غمشت زدم خیاره خوردم
زان قامت چو تیرت زان غمشت
لرکان تو بوند و اوها تو بوند
چون نمره زنده بلبل در باغ خوش گل
یا تو همی خوشم جود بهی خوش
آه که تو سپاسد که خوش شدی
آن تاج برکت والا غمشت
آن شاپه بدول از دروازه کور
کنه خورده و انش و اصل طرب و را
بست از همه عالم هست از همه ان
با جام می روشن بخشنه و روشن
چون سخت شو خوش بیا به برکش
چون سخت بیا من رفاه خوشین
آه که بخشنه بیا ز آفتاب آید
چون صید کند باریش چرخ بودار
طبعش بولماند غمشت بولماند
آن آب که دیشی بر او کند شوی
بر چرخ خیاره و بر چرخ مدارا
اما چون در چرخ مدارا خوردم

بر چرخ خیاره و بر چرخ مدارا
از قدر چرخه از عدل چرخه
بسی تو بشد شادی تو بشد
از خوار و افتخار تو بشد عالم
ای کرده ترا خالق بر طبع جانشین
به امر تو در ایران بریا که در ایران
هر مرد که به منی پیش کند دوی
سخت از تو بهی از کارد بی ساز
از تو شو صحرای خوشه تر ز یاد
آن آه من چون تو دارم زان
اعت که کاندلک چرخه دارم
چون که سر و دینان خود بهر کرد
در تو بهر شدی با عود بهر شدی
روم از تو رون کرد جانم که کرد
ای تازه تر خشت احسان تو
در مع تو چون عرش بر تو قار
در دهر تو نه خسر و ملک شمشیر
پیش تو بر پید چون ماه و خورشید
چون دست زهری در دست زهری

تأبند و سزار و خاکه در گداز
در کو هر سجده پاکیزه ترین که هر
شاه بهر تو داشت از آدم تا خضر
هر هست در آن مدغم است و آن
ای بامی تو در شرق جاه و بهر
به رای تو در دوران بر بر که نند
از جل بر تو فریاد و غفل بود
آن کس که به غار خرام بر تو
کز غمشت و آن غمشت تو کرد
رست است مداد تو در چرخه
کوسن میان صف با صبر
کوش ملک کردان از کوش تو کرد
در بند تو چون بندی بیا بهر
آتش بهر تو کرد و خاکش پاکیزه
ایران تو چون جنت جام تو در
پر کند غمشت غمشت تو کرد
دار تو توان تو مداح سخن کتم
آه که تو کرد مدح تو یکا دی که
امروز بهر تو می جان بهر کید

تا به نشاطی چنگ در پند
انجمن و لغوی در روزگار
فرخ بزمی است حاصل نشاط
تبرق فرخنده تا به تو بماند
بالاحت و سحران بر لب بوی
نصرت سوی تو مانان لب بوی

می خواه چنانچه بر نغمه بر آید
دش دی و بر روزی تا به بر چرخ
آهسته در نیت چرخه و هم غیر
آفاق ترا بده افلاک ترا چاکر
صد میر چو فیدون صده چو بکند
وظاحت تو مانان میران بلند آید

امسال در فاقی چو به نیت
یک حید راهب شالان در کینه
تاج ملکان ناصر وین حسره سلام
سبحر که بخت سرب خاوه برود
شاهی که شرف نایب در مقامش
او بهر درختی است رو بوند که برگز
ازین بخت خوش و از درو کرم شخ
در مجلس اوجعت خلعت که نرم
در ملک همی دولت او بر کند از
افاک بخت دولت بخت کند
چون او بهر می و بشیر و دوست
اورا علم خویش فرست و خلیفه

برکت و دولت اثر هر دو پدید
از غایتش چاکر و جاندار
در نصرت دین پاپ پیغمبر بخار
چنانکه سرفه بان حیدر کار
هم نامد هم خطبه و هم سکه و کار
نایل شود به او از سر اجار
وز عدل و کرم کیش از رخ و طیار
برادر که اوجرت شربت که بار
زاف که همی حساب کل کند از بار
از چوب بخت مری هم آن کند
هم نامد وین آمد و هم قاهر کفار
بیاره و طوق و کمر و تبه و دستار

ای درخت شای و درخت شای
تا شد چو پرگار و صغیر و جلفه
آن بخت جوش که بر آید
آن چرخ بسط است که در بخت
آن در معایت که در بخت
یکدم تو در زخم و یک یک بخت
کشتند که بزند چو بار بیدار
بشون عید که بزند زخمیر و بخت
در حقش و صلاح است جاندار
کا بخت و یاری شخص تو دیدم
ایش و پدید آمدن بن بخت
تا از دل می خاره و بشاکر صید
دانه که پسندید و بشاکر بخت
نه سازد نه بخت و بخت بخت
فاد شده تدبیر و بخت بخت
که حکم تو را می و دارای بخت
تا دور کند کینه و دور می باز
تا میر کند کوکب سیار می باز
عید تو جان و بخت و در بخت

ایزد بندار و سرده است سرور
بر بخت و در بختی که شای
بایست که جان تو بر مرکب بخت
بایست که در تو در بخت کبیر
بایست که هر می تو در بخت شای
بخت و در بخت صده شکر جبار
اکثر از کوان سبک و بخت
شامان بخت و از بخت بخت
از تو بخت و بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت
دش از ملک آید که در بخت
که داده می روزه تد و بخت
می خاره بخت و بخت بخت
نه جام و نه ساغر بخت بخت
کاسد شده بخت بخت بخت
آن بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت

چستان که زین پادشاه
 ایستاد و پادشاه
 بر جری و کاغذ و پادشاه
 جلوه عاقلان و جلال
 خوشتر از آن که پادشاه
 با دهر و پادشاه
 در کمال و پادشاه
 سم و پادشاه
 چون تبار و پادشاه
 بگنجد و پادشاه
 ازین و پادشاه
 هست کردن و پادشاه
 ماه و پادشاه
 شاه و پادشاه
 ناصر و پادشاه
 دیده و پادشاه
 خبر و پادشاه
 نیست و پادشاه
 شخص و پادشاه

ای

آن که کس و پادشاه
 کرد و پادشاه
 ازین و پادشاه
 زیر و پادشاه
 رنگ و پادشاه
 هست و پادشاه
 شهر و پادشاه
 حق و پادشاه
 قی و پادشاه
 کام و پادشاه
 و آنچه و پادشاه
 چون و پادشاه
 مطرب و پادشاه
 خرم و پادشاه
 توفه و پادشاه
 در و پادشاه
 نور و پادشاه

ای

تو مغربین و دنیا و نفاق
 چون در سلطان بنو زید و کون
 تو حال دوده پهلای خشی
 بکلی از آن جا برون و سلطان
 ملک بهشت تپیم لرزیدن
 سکه خلبه بهر شهری بنام
 که ز بهر قوت خلق در آن
 تو ز بهر قوت دین و مملکت
 ششمان چون روز تو نبیند
 شمش و سار که در نظر زد
 شادمانند تو بر روی زمین
 خروان از بیم در شاد و کج
 هر داری که تو باید باین
 آنها در دود و دشتها افزون
 باز آیند با درج در یک
 صریح کبر و طاعت کرم
 سبب میون ترا که در پدید
 تازه کرد ملت پیغمبر نازی
 شکرتو شادان کثیر را این خوش

ناله

شاکر است از بهر تو بهر
 رو زب چمن قدر و استرگ
 ما براد تو سر حال طوف
 تا هشی مد برد خند بنگار
 تا که در غار کار از جود
 در شمشاد که کنگر است
 خوابا پیش در نیام و صید
 کرد اندر جنگ یک نفران
 جان ببرد در تن که در
 هست در تپ و قارش بر
 باد شمشاد که در دشت
 گاه که از بالاسوی تپ
 در شمشاد آب که در زهر
 در صاف رزم با فعل
 همچا که در عجب رکن
 نگردید از جهل که خبر
 کان نو دار جانشین
 درستان دولت و ملک
 از بهر مندی که در دشت

شاکر نه از بهر تو بهر
 و آنکه خا قاش در زبان
 ما بیای تو را قشید بگر
 چون سنگ خاست خند بر
 داد جان و سر با از بهر تو
 بر بهر شاد که در پیش
 شمع تو شربت تر نشین
 رنگ نیل که در رنگار
 تیر تو با جان و غریب
 هست در تپ و قارش بر
 اسب او که در شمشاد
 گاه که در شمشاد آب
 از جانشین خبر که در
 تا تو داری هست جز
 هست سم مرکب و پای
 چون سطل بر جان و بر
 ضعیف از ان رزم تو
 خرواشا که جان را
 آن شجر که را بهر

پیش تو در دنیا به صورت جوان
از نسلان در زنگار است برآید
جان نشاند بر تو که پیش تو برآید
ناکه از دور سپهر و زمین با یک
با آتش از رسوایت نصرت آید
تو خورشید و همه جهان پیش تو آید
جانگویی دشمنان و حاکمان تو آید
فال نیک و بدین و بدین تو آید

تا بهشت عدن را بر بزم تو کشاد
در زبان در بر نگاشت بر لب
جان بند بر دست چوین برآید
از نبات و درخت برکت و گاه
با دانا و شجاعت کان و لوت
تو چو دریا و بهشت با آن پیش تو آید
جانگویی دوستات ساکنان بهر
روزگار و رستمن و در کار و راه

آن مشک ناب و چه چرب قهر
خوابی که هر چار و شبی کاکن
آن ترک حریف و آن حریف کاکن
چون زخا و زخم عارض در زخا
زلفین برکت و خیار و شکست
آن حال بهر تپ که با او بر کاکن
کدشت با جان و کمر پیش تو آید
مانگر که شست و ما شست و ما
ای پیش کل رنگ سر کرده در
چندین چار و شبی پر تو آید

در دربار چه چرب در سر
در زلف و عارض و لب و دندان
و آتش و ماه قامت و آن سر
چون بر نیا نشسته و در زبان
ما زار شکفت و دمای تو آید
و آن عمر بهر تپ که با او بر کاکن
در سر کمر و زبر و یک من کاکن
چون خانه کاکن و چون علقه
مشک تو را پیش تو آید
چون من توست عشق تو علقه

هر روز در دو کس تو آب شست
آب نرس تو پر آب شست
تا مرده داده بر صالست
فخر ملک و ارباب سلطان کاکن
شاهی کزمت دیده محمد زلف
محمد و دیگر است که راوی کرم
از بعد خورشید و از بعد جدیش
در عالمی که کرد و بهر تو آید
رطبت بر آینه حاصل تو آید
از بهر آنکه مرد شود در سفر تمام
عین مسکنت چو را بهر تو آید
اند ر سفر بلند بهی که در آفتاب
عالمیت پیش خرد عالم تمام
حافظه که ازاده و غاب از شاه
بهرام شاه پیش ملک سحر تو آید
اقبال شاه مشرق داری در شاه
آن نصرت که که یقین از کاکن
عالم شده نه هر دو که از کاکن
بر جو پار شمع یا در چادر سرد

بر روز در دو کس تو آب شست
آب نرس تو پر آب شست
تا مرده داده بر صالست
فخر ملک و ارباب سلطان کاکن
شاهی کزمت دیده محمد زلف
محمد و دیگر است که راوی کرم
از بعد خورشید و از بعد جدیش
در عالمی که کرد و بهر تو آید
رطبت بر آینه حاصل تو آید
از بهر آنکه مرد شود در سفر تمام
عین مسکنت چو را بهر تو آید
اند ر سفر بلند بهی که در آفتاب
عالمیت پیش خرد عالم تمام
حافظه که ازاده و غاب از شاه
بهرام شاه پیش ملک سحر تو آید
اقبال شاه مشرق داری در شاه
آن نصرت که که یقین از کاکن
عالم شده نه هر دو که از کاکن
بر جو پار شمع یا در چادر سرد

که چنان بود پیش ازین بود
مقصود کرده اند که برادرت بمان
چون فال غیبی ظاهر شد
امر دوازده روزه را بمان
چون که کامل است غفران و غایت
ای در قصه رزم ترا نصرت
هر چند عرش بریزد که فداست
در بستان جنت محمودان
که خشم جلال تو است بخون
اندازد زلفش بر سر تو
رنگ آمدش زایده تو را بزم
کار به سعادت تو باد که بهار
در سحر با دل تو بر آید و سحر
سینخ از آن برودن باشد
شیر بهر که رسناست خنده
که امر نافه تو شود سپهر
در رزم و در جنت بد شویدی
ارواح گنبد ز صومعه ای تو
چون زمره ز شود زینت زار و زار

اما که با خطش در خیم خط
مقصود کرده اند که برادرت بمان
چون سال است که بماند
فردا رسیده بگره بندگان فقر
مقصود حاصل است و حق جنت
دی در بسات عدل تراست
زیر است عرش دولت عابد
فرخ کی نهال مبارک کی شجر
در نصرت و حق تراست که
ایس دیده بود بلخ اندرون که
سجده ز رنگ تو پیشش باشد
که در بهار سوره زبانی خط
و زعفران خشت بکران افکند
بکران زنت کوفه مال و شسته پر
نخست از آنکه شیر از شش کند
کاهی نهد بخاور و کاهی با شمر
شرح قیامت جنت و جنت
بایست تو نباید ارواح و زور
کو ختم تو بود مثل پور زالی زار

چنانکه برده میدارند شایسته
اندر بهای ما وید مانند درج
که شکل تر خواهی و اندازد کان
کوه که کاه و شمع و کاه دوستی
ایست به نظیر خیمه بدست
نکشت اگر بمن نظر تو بمانست
ناگاه خوف و کاه چا باشد
زان با بهر که خوف و خفا
بادت طرز سرور روی سوزا
اسب رجبه که در شمعون بر دهم
ای تاج دین و دنیا و می خور دهم
ای از دروغ چادر علی بنده
ای مادر دوده چو سلطان و چون
از یکد که دولت تو هر دو دمان
در کار و خرد و سپهر و دوا
آن ساقی زبیدی که هرگز نشد
هرگز بد دولت تو نبوده و چون
در زهد پارسای و جنت طای
کونه همه سعادت بوده آن ملک

زاتش تو دولت تو بر خضر
از باد سر و دشمن تو نصرت
بالای دوستان و دشمنان
کین نوش کان که در تو بر کمر
چون برج بر که چون برج بود
کزت به نظیر مبارک و نظیر
ناگاه تفع و کاه خورشید از زور
زین با جنت ما صبح تو تفع
بر بستین جامه و برستان در
وان عده کاه کشته شمع و جهر
بر تو خیمه باد چنین شمع صدر
وی از شرف چو دروازه صدر
بر دو خدیگان و خد و ند شیر
با یکد که محبت تو هر دو رکاز
بردی ز مال خیرش می مالید
شایان باستان و در لگان و
دانا و دو بین و خردمند و جهر
در ملک بادشاهی و جنت طای
روزی که از فرید ترا آید کار

خبر که تو مرد دشت و کوه
ایران چرخ بلند است بکوه
گشته زهر دسلانان بر بزم
امروز بخت شکر شایسته بزم
از عفا دشت که اندر جان نازد
در سر پاکت که سلطان دارد
دختر بخت که در ملک
نهان و آشکار تو با خلق چون
از یک است در دل تو خرم
که در خور بخت شایسته می
دنیا و دین تو داری و هر که
آن خدگان که پیش خدمت میکنند
در بخت نامعنی خدمتگذار
در خور خلعت که امسال شمر
ای آنکه روز دوش ز سر زین
باوی تو در سعادت با هر که
چون دولت تو با هر که در سعادت
فرخنده با تو بخت دایمی هرگز

نایاب

رای خاقان معظم شهر را که
ز آنکه چون خورشید روشن از کوه
فخر پاک کرد تو را ز سقا قلم است
کشف است شاه ترک و عین ملک
کس چو تو خانه دید از پند در جهان
ما که در عدل و پناه راه و گشتن
این خطر را که کسی نمکشد و باور
ز و خلعت را امید و شربت
بخت عهده است و پادشاه است
لاجرم زان پادشاه است بخت
حال دار خاقانان و کرم گشت
که چه بر جودت عالم بر روی دگر
که چه دنیا از طریق آفرینش
جای او در شرف و جاه و کرم
در هر آن قلعه که باور او کند
شاد بخت عهده است و پادشاه
باز و کلب از امن او باشد و کرم
مرد بازرگان و دامن زدن از این
آفتاب است و کرم گشت

نایاب

آسمان خواجه که گویند و ستایش
 جز بساط او نبوسد که دانسته
 برآمد عفو و آب و جگر کشید
 هست تا و ح را امید و بوی بهشت
 جانها را با صبر پرست و در دلو
 با نبرد و دستبرد و حمله و دارت
 در بر خیزد نشان که پدید آید
 شیخ او غنیمت مرگ خصم دشوار
 دیده مرئی که ترخسته کرد و پست
 باره او که صحرای بهر جا خاک
 بهر جای جوی بهی که دودین باغ
 هر که زان سپاه و هر که زان دین
 سعد یا جنتش در صحرای خاتم
 چشمها در مشرق و مشیت عیان
 شهر و بوم کاخ و جگر کشید
 که کوشش کشید که شتر بندان
 شیخ او باری در حد بلایان
 از غم و غارت خون بر که و صحرای
 در نسیان و تیرا و در صفا کارزار

بیا

حمله و بیکار و در زنگه فرجام
 ای خدای که ارشاد تو
 با نام پیغمبر شمار حاصل
 از تو که بخت کس را نبوی سلطان
 رحمت مردم بود بر در که توان
 که در ایوان تو از هر که صد
 هر که خند بر من گوید که روح امان
 طاعت پادشاه که با تو باید
 هر که دین دارد و بیکدیگر دعا و شکر
 خاطر شمر زنجیر تو غرور سازد
 درج کرد در پرده چون روی تو
 بنده که کبریا بر آن حضرت توانی
 در دوشده عرض کرد که آن خداوند
 و در آن حدت که شهادت تو
 تا که در کتب نبی و ادعای او
 که زنجیر آید از تشنه نشان بر نشان
 بر بهر طایفه مقدم باشی بیکدیگر
 عدل و در و غفلت و بنده از تو

کشت قانون فتح کشت تاریخ
 بود و دود و دستان مرزا
 وین بشارت از شما هر که در دست
 افشای کا معاد است از شما
 موسم حجت بر درگاه تو که
 که درگاه تو از هر که صد
 حجت انوار و کس بر من تو که
 بول مشیت پادشاه که بیکدیگر
 از سر تا وشت هم از شما تو که
 از سر تا بر درگاه صد و شاد
 من چون نظم کرد در درج که در
 راه آن حضرت هم کرد و پدید
 بنده که و جاکری از شرح داده
 و درین حدت که بیکدیگر
 هم نیم و بهر جاکری هم سر تا
 که بخل و پادشاهان خاک را از سر
 تا جان دارد و تحرم را مقدم
 با جوی و کاهران و با شرف

به دوج بکویت که خشتان بکار
 که بر سر آتش دود نادر است
 بکوبد و شمشیر پانزده چنان
 زنده و پخته شده و چون آید
 بکامینه برش از فرق تمام
 که که است بر دانه های او
 ابریت لایه رود و شمشیر
 با دیش همیشه بجای میگرد
 آید مرده قفسه که روزگار
 هر دشتی که دید خیال جل در
 دوشی است بیکون که قلم خیال
 با لوح که قلم بازل ساکن بود
 کان لوح از خاک پدید درزل
 بکشت دشت و مهر و خمار در دشت
 آینه چون خطیب منبر بر آید
 است و بر دوزخ مسلک که آن ایام
 شخصی که زینهار سازد و جنگ
 تا از میان سنگ و خاک پدید
 در سنگ بود عاجز و امر در مجرب

به دود آتش که در زمزم بکار
 نادر است بکوبد و شمشیر
 آتش بود بدینتر آید
 در آسمان ستاره شده و بقیس
 دانه های تر از شعله های نار
 زهر است درین دانه های
 دیدی درخت لایه بر دانه های
 برداشتن همیشه بیدان کارزار
 دشمن در دجال طالع انداختار
 خاله شد از خیال و در آن خیال
 از رنگ زرد روی شمشیر لایه
 با این زود و لوح که در آید
 دین لوح ازین می بیدر و کون
 تا نام و دشت شاکست و
 تازه شود تیر می او دین کردار
 آید که اجل ملک الموت را بکار
 هرگز نیاید از ملک الموت زینهار
 سنگ و دیک بر خیمه های کار
 در دست پهلوان خد و ندر کردار

دلا عباد دود رب جهانین
 ش هوش و باطل زده بکشد
 نامش محمد است و دیش محمد
 آه ز شمشیر خورد و در لایش
 شکست از کمره دست شمشیر
 کان کل خورد و با دین است
 با زیت تیر که شوخ و خرد
 هر یک خاک جرم قرآن بود
 تا یک نام روی رطلان بود
 دارد بران هر که کار است فلان
 در حق بود و طریقت و صدرا بیل
 از عباد پاک بود در دشت
 دانه های که با یاد و دیکر ملک
 کشار بود همه خیر و شیر
 رای صواب و دینداری در دشت
 دانه های که عدل با دیکر و ناصف
 تنها روند تا خلد از من و عدل
 اگر که شمشیر با دیکر و دیکر
 دانه های که جو باید و احسان

خوار زمش و میر نه منده کامکار
 میری که دین و کفر از شد و خوار
 بجم ملت محمد و هم ملک شیر
 در برکت شمشیر و طفل شیر
 بند که ز تو مسل قریه از نیکار
 آن طره با شمشیر و این است
 هر که که خصم را چک برکت شکار
 کز فعل است و بقیه بر شکار
 کز خون زرم او بر جل بر شکار
 و ندر نه ز خلق دارد نظیر یار
 در دین بود عقیدت او صدرا
 تحقیق بود خندق و تصدیق یار
 پراگنده بود و مایه و قار
 تدر بود همه خیر و شیر
 از چرخ سنگ دارد و اقلاب
 تیغ بر کرد ز سر دشمنان دمار
 به رهنما و بدرقه در کوه و در قمار
 دانه های که با دیکر و دیکر
 ابروی بود که موج نهد در دشت

به زبان و خط که کشد زان مقام
 باشد دو چرخ مختلف در دو مقام
 و آنجا که علم باید بکشایش و کشا
 جرم کند که لا شعور پیش از آنست
 به کام خود حیرت و درناظر
 و آنجا که زدم باید و کار یافتن
 که هرگز حصار چو حصار غم پیش
 تیغش ز دور عرصه کند صورت اجل
 دندان شیر در دهن افزون چنان
 ز پس گردان جان بفشارد این جهان
 تا چون بکشد او بسند از حضم
 شخصی با این صفت شیشه آرد جان
 گوشت کاشته است یک صورت زنده
 ای روزگار تو دل زار زین ط
 سدلن تو که عرصه است روز و زم
 زان چهار بر از امل شاه و دهر
 چون هر دو را بدین روی تو د
 مردانه و در یک پیمان گذاشتی
 از فراد شاه ترا بمن بر سین

دانی

در پای سکناره در برت پناه
 تا تو ز رو و بار بر روی آمدی
 گوش جان سبکوب بپیچید
 آن حق که از اجاره دهد سکنه
 من بنده معراج آن کشته بودی
 و اند خدمت من و در برت
 کردم زار پیش تو که دم است
 روزم شود و چشمه چو کوه مرا پا
 تا با رضا و شکر تقدیر علوی
 راضی ز دشمنی و شاکر تو دیر
 تا قار بر لبه در لفظ پارس
 با جاکمه قار بر کمر سعادت
 تا باشد از د جانم در دشت
 روشن چو روز با همیشه دولت
 بر دشمنان و دلشسته زانگاه
 از زوبان ملکش رسیده
 ای امیر مسطور و مسطور
 تاج دنیا و دین ز دولت تو
 عالم موج برود بر از رز پناه
 چون کوه آهین سوی دای پناه
 کوه آمده جانب در بار و بار
 خد سکنه از چو تو که دیده چکله
 و آن معراج در خانه زمین نایگاه
 شاه بلند بحث و وزیر ز کار
 تا با هم راستایش تو عز و افکار
 طبعم شود کشت و در چو کوه امسار
 با دت لدم ساخته با بچار
 با تیر عشق و عمارت بنهار
 چنانکه در عمارت برکت و فخر
 سوت چاکمه دلالت پارس
 کان هر دو ز غفلت و غرور بود
 چون شب همیشه روز سعادت بود
 از زدم و کار تو همواره کارزار
 یکسر دوان و دگر سر قهر دار
 ای چو خورشید در جهان مشرق
 هست روشن چاکمه چشم از نور

بت لافصل کنی بجی
 فضا هم تو نیز بت سزا
 رایت پاوه بیع تو تر
 کرد تا ز سر بر بزم در چین
 در نمی رود بسوی کشورم
 در بند وستان کسی بی
 سبانی همه دلا رای
 چون شود تیغ کاش جوی
 تیغ تو بت قاهر خنده
 نامت افشا کرد در مردم
 بر زمین درو در می بود
 حکم تو خاتم سبقت
 همچو دو پر بر مطبق تواند
 در پناه تو چرخ کشت
 پیش لطف تو با لطیف
 زیر قدر تو فریده خند
 راست کرد زهر و کین ها
 فلک را بچرخ است کلاه
 خبر تو مرقت نکرد کلاه

دل

دست یارخ دولت توها
 تو با صلح بصلحتی
 از حضور تو فرو رفت شب
 عالمی خرم از حضور تواند
 کر صد درو در جهان بسیار
 فصل عاشور اگر چار است
 خلق نیا کنند در قضا
 هر کجا صدق پیش تو بود
 بحر جبهه دل بر تپ کرد
 بوی هر تو ساز کار کند
 در طبیعت بر تو سحر کار
 ای بقتل کر که ز خالق خلق
 در بهشت برین اگر داد
 بر سرادشت اند می خور
 عاجز و قاصد ز غایت
 سر و دست خجسته چرخ
 لایق نیستی شمع پیر
 تازد ریای طبع هر روزی
 با چنین حال اگر نکند
 افسری بر سر سنین شود
 تو تو قبیح دنا مد شود
 حضرت شاه مجلس دست
 امنیت فرخنده ای خجسته
 جاده تر پیشتر ز راه صد
 روزه فاضله آید طالع شود
 کرمات تو نشر روز شود
 بخشش ابرو بهر بشد ز
 ابر زنده کف تر از زود
 مشک را با طبیعت محو
 بوی حلیمه از سحر سحر
 بهمه وقت کز تو شود
 خواندی مدح تو بجای زود
 طوبای بهشت در زود
 هست بر من نشان غرور
 مشک سر شده سپید کاغذ
 لایق نیستی دلم ریخو
 مایه می بر تو تو غرور
 چشم دارم که دارم معذور

تا سر بر و سر در حسن بود
از نرنگ کوشن باشد صور
از سر برت جدا بر سر
در سر برت جدا بر سر
سخت تر مالک ملک
رای تو آفره جان مانور
مالکون شده زانوشت
نفره چنگ و ناله طغیور
در دولت تو چشمه خورشید
بر کشت آب غرچه انکوز
ساقی بر سر سرمد سحر
دارد اندر در کس مخور
انکه با غره غوسش
مرد نا با خدش و مقهور
زلف او داده در زردن
زده و جوشن از لب بجزر
جعد نقش حسن قاش
چشم در کج خفته انکوز
بزم او خلد او چهره بین
تو چرخان و فی ثمر بطور
نوجین جمال و نرم
او سحاه و جلال تو سرور
همه نیکی سخن تو یک
در چشم بلن رخ تو دور

چون درارت یافت صدر کلاه
تخت کرم و زرت از صدر کلاه
صاحب دنیا و اهل دنیا ملک
سیده و وزیر و وزیر شایر
با لیا حسن عهد زرق که در زرق
کرد در دنیا ملک و دولت کار
بخیار شکر که در کون در زرق
خالق کرد اخلاق و در آب بخیار
شاه عالم را چو هر که بکشید در
در امت بختیار و در زارت قنار
صدر دیوان و زارت چن فرید
سخت سلطه مزین شد با کار

فرد

منظر بود این معاد از جهان بزر
یافت مقصود و درون آمد زین ظاهر
این محال بود اندک شایق آدم مقصود
اشرار در سیر و آسمان در دوار
چون موش شد ضحاک با اسکان
استخوان پرده پنهان بود در کلاه
علم و صدر و وزیران روز زرت کعبه
عبد زرت خرد و و قیاس
این فرست چنگ در سنجام کلاه
استخوان پرده پنهان بود در کلاه
ای مثال شکوه ای ره نور در دور
عزیز شمع به بر نشاوت کلاه
از زبان صد گاه آن صد باغی کو
چشم کلاه و زخواب خوش ناله سرور
تا پیر ز زرخش و چشم چرخ
عش سلطان جهان با جاده و قدرت
همه فرمان در زارت بر باغ
ملک سلطان ز زرت از کلاه
چون زمین زبرد و آب خاک بکار
تانه بسخت جان کرد که کلاه
اچو دشتی مان باید ز سر زار
کرک را با پیش به آتش زین
باز را با کلاه به آتش در کلاه
خاست زین تا بود بر روی بن کلاه
از کلاه کلاه و دولت و دولت کلاه
علم او در دین تازی و دولت رام
عدل او در ملک باقی و دولت رام
در بوی عالم علوی چون کلاه
صانع و خالنه من از ظاهر و کلاه
با بارک رای و در پیش بوی کلاه
بست نشا از سجاد و دولت کلاه
بارب اندر زین شمع و زین عدل
ارستم کین را با بیکش از بیکش
آشنای طریقه موسی عزیز
ما که از سنج عمارت و در کلاه
کده خدای عالم صاب عادل
تا براد کلاه چرخ شمع کلاه

تابدین و زارت نامه و میهم
 خانه از قاضی و درودین
 علم و عقل را چند کس شود بقیاس
 قادر بر آن که سید کرم چون پیر
 کر شکار دام صیادان بود چرخ
 با نسیم و رای او در بستان خلعت
 جانی بخشید به پندش نامان روزگار
 و هم از پیش از زارت بر خیزد اثر
 کرد رای روشن او بر پند و نصیحت
 کز زمین را از سیم علم او بخت
 در کند بماند و فاطمه و قادرا
 ای خدوند جان را کشته و در پیش
 ای همه علم امان غلامت مستقیم
 حق شناسی حق نداری منده و زار
 از جهان و از خدوند جهان بجز
 کرد چه نصیحت را که آتش و علم خود
 با تو در علم و نصیحت بجا کاران
 هست هر چه رتبه تو بخواهی پس
 مرکب ملک شریف است از سواد

بمان

بایان کو بر شاه سپهر پادشاهی
 روح خدایان که هر وی تو کار
 که عباد زنده و مرده و کشته
 بر کجا نیست که در دوزخ و بهشت
 آن که شب دلیق و در کتب
 در افتاد خدایان و پادشاهان
 لیکن کار و شرف و از پادشاهی
 در بیان نوع و در پادشاهی
 که در کتب است از دوزخ و بهشت
 سبب است در دوزخ و بهشت
 ای خدایان که هر وی تو کار
 طبع من علیه السلام و شریف است

از مهر تو رسید بوی جان نشان
در کنون تو رسید بوی بخت خزان
ما که کشت نیکو کن تو در فقر
فرزانه وراثت سرافرازی و
در این داری خشتین افکند خط
سپاس تو مرا به مادی است بزر
دست ملک بهی کنش خاک کن
کز نام تو گشته شده نامیده
عالم بود همچون تو پسر دولت پد
نازیدگان پدر که مرا در تو پد
با طاعت تو بحر محیط است بهی
خشم تو چون آتش که بران زده
کشت امید را کرم تو حریف
در چاپوش تو بند پرغاش که
وین کشت را بهی تو در آرد که
تا بهی بهی بهی هماره است در
اقبال تو در دولت جاده جلالت
وزیر هر جا که ان ترا قطع به فقر
وایم نهاده کوش بر آواز تو قدر
چنین که نه ز دل بوی تو کند نضر

گاه قیاس انشای بکند زنده
تا پیش خلق دنیا عیش بود
ما بعد از او عجب سودگر و دوست
باری او عجب سودگر و دوست
بست نظیر بهی بهی کوش
با بهی و سیاست او و شمشیر
در نهفت و سخاوت او و شمشیر
از بوی و شمشیر ناز و بوی را
نارست کینا و که عا و شمشیر را
بدخواه او و شمشیر بهی کوش
در استنای و شمشیر و شمشیر
کوسا کشت که بهی بهی بهی
ای ز کشت تو ز شمشیر ناز
ای که عیسی پادشاهی کوش
تا قدرت بدیع تو از پادشاه
تا ملک تو ز شمشیر ناز
شاه جهان ملک شمشیر ناز
و هم تو ز شمشیر ناز
آتش ز شمشیر ناز

از اوقات کتی آن شهر با کور
بر وجهی مرمی قربان درویند
از اوقات کرده آن کوشاک
در روز عید جشن بهار تهنیت

را ز نهان خوش جان کردگار
کجا در روزگار ز تهنیت
فخر ملک خاوند صاحب اجل
سعد علی عیضا کی هست
تا او بفرودست و تائید یاری
اجرام را سنان خلق است بر
رازی که در خیمه زمانه نهفته بود
پس آنکه عوینگار شدین جایگاه
تا چشم خلق را بنایت گذر
از روزگار آدم تا روزگار شاه
هست عیار شاه که حجت اماره
مجدد ز دست دشمن دشمن را زد
چون حدامت از روزگار گذشت
کین بر در بطوع بر تشنه بخت
شد توبای چشم ظفر که است
حدویت حق نپذیرد ویرست

در بیان دین و ملک و دولت
افروخته بدولت و سخن بیان
خوشه دانش و خرد و آدین
رد و قبول و سبب رخ و حش
این است کفر و عهد علفش بکفر
هر که که در برون دین کردار کرم
دارد کلید خانه اوراق دین
ای در سواد علم شجاعت و مصلحت
خرم شاد آنکه نوط معجز شاد
در راه حشمت تو بدیده کشت
جرم قمر شده است از امر تو نبرد
که شعله کینه تو بر فدا کرب
کرد و شاد را ز این قطره چشم
تهدید دشمنان را با چشم دم
و نذر بر سعادات تو بر بنای بر
که بر در بهار چرخ را کند طمان
کان گاه بار و داین است بر لب
پشی و خطمان و کم است اعطای
پشت شریفی و ترا کرد کار پست

کز دوش برکش از نظر تبار
از آستین حشمت و طرف بهار
در پای بخشش کرم است یکنوا
کز هر دو طبع کرد و علفش و نوا
بر دو کف خلق جهان را غرور
آن درج پر خنده و آن کلک
دارد جواز حشمت فردوس بهار
ای کلک و حکم قاطع تو بچهار
فرخ تبار که تو سید تبار
بر روی دولت تو بدیده آید
قلب ملک شده است از مرم تو
در قطره زلف تو بر کشته نیاز
کرد و سرکش آب از این چشم
دشمنان بر بند برین شیر غرور
طنا زوار خنده زند که کعبه
هرگز وجود تو نبود ابر و دیوار
و آن قطره با بارش تو بخت
اندیشه محاب و انداز شمار
بار حقیقی و تراش بر یار

که خمر و سیت خور در متصل
کرد در مهرت و بود در پیش
با آرد و باغ منطلم در حد
تاج الکافه فخر مناله و ملک
بو طاهر که سیرت نفس شریف او
ناله که بجز دارد از خود مسترق
در مجلس وضع تو باو بی خلق تو
در مدح را تو که زاری بهی ب
ما بزیست بهت تو که شعاریش
اندر علوفه قد و شری سبب
ای سبب از این چه تو در شمع
این عقد تو که تا شمع از بهر نیت
که نظم کوهر است تا تو از عدم
گان نظم را سپهر بهر یکدیگر
تا بهر یک کرده رنگ شریقت
باوند دوستان بهر شریقت
پاینده باو عمر تو انقل سبب
تا نید ایزدی ز نواب ترانه
از بهر خدمت تو بکار و مهر

زان خمر در سرش بود زده خمار
سپسته بر شبنام و هزاره پیشار
چون بکند مردی به غلوم زده بار
زین دول رضی ملک و بهر بار
طاهر زنده دولت و ناله خمار
ناله که بجز دارد از خود مسترق
کوفی که زده بخور بر آید بهی بخمار
ز علوم را تو شامی بهی بخمار
سیاره را چه یک یک و بجز بخمار
شعر صیاد از لب زانم بخمار
بر کون زمانه بهی عقد بخمار
در دهر است تا ابد الله بهر بار
نظم سخن بهت زلیخ تو بخمار
وین نظم را بدارد تا خمار و کار
تا قسم یک کرده زلیخ و دلی خمار
باوند دشمنان برسد و دلی خمار
هر چند بهت عمر بهت خلق خمار
اقبال خردی ز خوار و خمار
از شرق و غرب روی نهادن خمار

ز پاستر و بدیع امر و ز تو ندی
فخ و خجسته ترسان پاد

پوشیده جنت و قهر شیر شیار
که با ر زور کار من از تو تیره بود
زان پس که بود در شرف کربان
در عصر خضر و ان عراق از تو خوش
که دون شراد و قهر از تو بهی خوش
هم در سخن خیزد بهم در کف تمام
از راق خلق را بمررت بود
لطف خدی داد که از راق خلق
که را را در آتش خیزد و شریف
در سحاب و بصورت جهانیان
فاق بهیست بهر بار بار
هرگز نبود بر کفنا و از حد شیار
از چوب آندرت که کشد حد
بر شد سحاب طبع لطیف باسان
ای قهار عالم اقبال شریست
یک خمر آفید ترا عالم افزین
خدا به چار خیر ترا هم چار خیر

و از زور کار تیره که بر کف شیار
امسال در کشت زده شد کدار
رستم بد دولت شرف دین کدار
هرگز چه تو که کیم نباید بدین بار
کشتند بهر از تو بهی خوش
هم در کرم موشی هم بهر سوار
زان ملک مشکبار بر زنی بهر بار
کو که حاکم کرد بدن ملک شیار
اورا بهر ملک علمی بود شیار
شرق بودیش و مغرب بود
زیرا که شرف در کرم و زلف شیار
هرگز نبود در سر او از عدم خمار
اورا بهر تحت و عد و ابر شیار
تا ساق عرش بودی خمر از ان
وی در نوال و مکرست عالم شیار
کز عالم خیار وی و در عالم شیار
همواره زان چار بهی از دایره شیار

غرت و دم لب و لبه بقای
 کسنت بجا چار کنده ان
 توقعت فایده ملک دلیل
 از بهر آنکه صنعت آفتشایی پیش
 خا را محبت تر شو چشم شکلی
 این شود فلک ز محاق چو فو
 اندر حرم عدل آن کبک و دوز
 از حشمت تو لعل سوار است ای
 آتش بی چشم بدیدار و نهر
 سازد ز ششم خشم تو آتشکانه
 کرمش چه صدف قلم و شمشیر
 خبر در امان تو حکم که شود صد
 آنگو همیشه ماه و ستاره
 در بهمت تو شبیه و شبی خلق
 در مرتبت مبرور و در مرتبت نادر
 هرگز نکشت علم تو فرسوده از غیب
 دارد یقین و سیرت بر اسم حاجت
 ای قاصد چرخ معالاکر بود
 آستان رکعت و بفرمایم

لام

کر تیرش بر خطار شش و ششم
 از بهر آنکه تیرش تیر و ششم
 بهتر شد که بود در آن مایه شمر
 در حضرت تو شد شب تیر و ششم
 در دم شمار در سخن در صدای
 تا بر سپهر چرخ بود ماه را میسر
 چون ماه مادی رفیع تو بخش
 کشتار تو گشت شده در زمان
 مروت طرب فزای و سپهر و فضا

چون سلطان کن تیرش بر خطار
 صاحبی پدید که باشد کاروان درون
 صاحب و سبب از خطار و ششم
 سبب یقین کرده نماید که تو شمر
 شرق و مغرب تیرش بر خطار
 صاحبی شست در اوان کار و ششم
 صدر نیک شمر محمد بن سلمان الله
 ان نظام در رسم او شد که تیرش بر خطار
 باغ ملت را در رسم او دیدند آمدند

سازد و لعل از عدل و پدید آمدند

بوی خلق و صحرای صحرای دستان
 کلبی بنده نفسا ملک اندرست
 رای او را مرزدار کرد و فرقه مرز
 شد زو طاعت او بدست تیر
 ملک را بامیت او دست عیانی
 را هم چون مرکب در دستش گمان
 روی مامون را بر وجود او درین
 تو تیا سازد سپهر زین چرخ جهان
 در صف دیار سوزای او سارنجی
 پله پوی ای استیلا مهر بان بر سر
 شمس روی عطار او کشش روی پروا
 مهر را زود دست قیصر شاه
 آب را ماند ز کوه طبع او کالفت
 حجت آن بی کرد پادشاه ملوک را
 تابا یابد کل اقبال تو در باغ
 خار که با مشجبه دمه بنده او
 از پستان تا نوک کمر در شمشان
 روز مهر دشمن در پیش خرم
 گاه سینه نهمی شکاید از گمان

سر و عقل او زمین کرد طرف چار
 شایخ اندر قیوان چرخش اندر دگر
 فراداسان را کرد خرم تر ز بار
 یافش اندر پودرای او دل و دست
 خلق را در دست او دست عیانی
 آسمان مرکب شد چرخش و باد
 چون بایده با ابدان شایب کرد بسا
 چون نعل مرکب ازین خیز غبار
 از سرشک بر مراد پدید و درش باد
 پیر مراد او شایخ خرم کردون را
 بحر روی جود او بحر روی یکنوا
 گه در ناز اجزایست کل مرصع
 عالم را نو کردنی علم او گاه و وقار
 حجت آن عالم کرد و کرد و خفا
 بست بخوان او از آن کل اندر دیده
 چون کل اقبال او ملک آید بار
 مردار کرد و قوت پادشاه اندر کار
 ز درون باطل است قوت او پدید
 سینه را ز حال و موهرا را در

سرود عقل از مزین کرد طرف چرب
شاشش نذر مقربان چشش نذر
فردا سال با ذکر دم خرم زیار
بافت از بزم رای اول دل زلف
خلق را در دست بادبست مایه غبار
آسمان کربش با چشمش بادبست
چون بید بامدادن قناب کربس
چون نعل کربک از زمین خرد غبار
از ریشک بر مراد در دست بدم
به مراد او شباهت حرف کردن ابد
بحر بودی جود او که بحر بودی یکنوا
کعبه ترا از جانب است کار بیصفا
چاکر نامزد تو کنی علم او کا کا و قار
چپ است خاک کز در دو مخالف کسار
بست بخوانان در آن کلان درید
چون کافران او در ملک آید بار
مرور کرد زود قوت باید اندک دراز
ز رستم باطل است وقت تنبیل
سیلیه از جمال و هوایا از سحر

۷۷

چون تلم کرد بود روح الانسین
چون غنای کرد بود کس طبعین
حسنت اوست اصل کار دین
فرع شبهه چهل چون اصل شایان
ماه و خورشید رخسار و کزین
کمر ز عالی رای او خاستند روزگار
سایلی که جود او بداند نفس کلام
زاری که عدل او بداند نظر کلام
آن شود همچون طبل از آواز او
وین شود همچون کاف از فاد او
از شرار نار و دین عفو سازد
و سرسنگ همچون چشم سازد
شعر بر سر آمد که نام او دایره
من چنان خایم کرد که دایره جای او
ای تو از راه و حلالیت سید و خیر
روشنای کنز اندر بر باد و بر بار
که دور عصر و کون دور کردن
چون بود که بر شان کلاه شد کلاه
دوران شد دور که ایوشان عین
مار غایت و روشن منی چرخ
خبریت بر سر منبر شد آفتاب
و در کسرت از عجب است غای اعتبار
و در جهت سبب و نیا و دیر است
ایمن است از آفتاب و در جهت خوار
که دود آمدش روان و دعه و دایره

چون خان کرد و بکشد لعلش را
فرغ بشد چرخ چون هوشش را
کز رخسار لای او خواجه بند بر زوید
زبان می کرد لعل را بغیر زنجار
وین شود بهیچ کلام از دوا در کار
و ز سرش آسمان چشم او سار
شعر بر سر سده کرامت دایه ایست
من جان خواهم که دایه سجد ایست
ای قزاق خواجه و طاعت سید و خیر
روشنای کزنده بر باد در بار
کو در عصر را کسوف و در گردن
چون بود که بر تن کلاه شد سحر
و تن شاد و در کامی و شامی بخت
مار و چوب و روشن هم چو چوب
خبرت ز مشغول نشد ایست
و در کسیر از نجیب پست ایست
و در بهت سبب دنیا و آبر و است
ایمن است از آفت سحر و در خمار
گردد آمدش روا و غده و

چون تلمیذ بود روح افلاکین
حسنت اوست صلوات بر دین
ماه و در شیار حقایق که کز کشف شد
سایه کی جز دوا ندید نفس بکام
آن شود چون غلیل از آزار افلاکین
از شر نار و دروغ حفظ داند سر
فراق بفرود رسد که با نگاه
که مانند یادگار زهر کسند در حجاب
ای تا بر حقیقت سید و ذکر کرم
رای خوشید زانکه کس خوش نیست
پیش ازین بر چاه زحمت و کدورت
ملک خار و کدورت شکست
گاه هر دگاه کین از دیشش آید
مرغ غریب و دزدانان هر بی مرجع
طربت چون در غنچه سبزه آید
شاه که بر کین بر تبت جای نهاد
آدمی سبب دنیا را تو جمع در دم
از شر آب حیات تبرک کس نیست
دانش از قاتل توامد در کوفته

هنگامی که شما را چون تو کند از دین
چون زنجیر تو چایم عروسی
شتری زنده که با شمع آید و آید
هر که پیش تو شای آید از دین
من ترا اکنون شای پدید آوردم
تا زهره ییازی و برای پی غمی
آب دوست خاک پیت با دین
ماه در این طراز و مشک در دین
کو دکان کرده از پیله دل و دین
خطب است که بوی غالی این ملک
در کنون هر یک را در دین
روز رزم و روز نرم از هم در دین
تا هزار اندر حد و پیش از یک با دین
با دین توان در شرق و غرب
هر که را می تو باشد صرخ بر دین
اندرا حکام شریعت عزت بر دین

هنگامی که شما را چون تو کند از دین
چون زنجیر تو چایم عروسی
شتری زنده که با شمع آید و آید
هر که پیش تو شای آید از دین
من ترا اکنون شای پدید آوردم
تا زهره ییازی و برای پی غمی
آب دوست خاک پیت با دین
ماه در این طراز و مشک در دین
کو دکان کرده از پیله دل و دین
خطب است که بوی غالی این ملک
در کنون هر یک را در دین
روز رزم و روز نرم از هم در دین
تا هزار اندر حد و پیش از یک با دین
با دین توان در شرق و غرب
هر که را می تو باشد صرخ بر دین
اندرا حکام شریعت عزت بر دین

شش ملک عالم شنیده مغفرت
کرد و در وجودی نیست خرم و د

میرسد و چشمت شاه کینه آخر
آزاده دارد و پنا فرزند دارد و د

باز

با دوستان خلع پاکان شین
نور دفاش در دین و دین
من چون شمر دم از دین و دین
با آستین بر شمر آید شمر
در رزم و در مجاهدت و دین
خالص که نایش چون کنه ای
چون کتر دم آن در بر نطق و دین
با هم بر ملا می بر شمع ای شین
در صحره که دم آنرا و آید و دین
چون دوا نقاشید که دم آنرا
آزاده که طبعش است از دین
اسلاف با شیط است تا دم
شاخ بلبله بخشی از دین و دین
کردن می کلا که یک و دین
ای روز نرم و دین و دین
چرخ می که هستی تا دین
پیغمبر و دین را جان از دین
مانند که شمشیر تا دین
نه بر دین دارد این قدر و دین

با مطهران پاک باستان
جام نقاش برایت چاش
دان شاد با شین و دین
در وقت که شتم با دین
شکست چو شمشیر و دین
صانع که گذارش چون خردنای
شد نطق چون سپهر و دین
با هم بر ملا می بر شمع ای شین
در صحره که دم آنرا و آید و دین
چون دوا نقاشید که دم آنرا
آزاده که طبعش است از دین
اسلاف با شیط است تا دم
شاخ بلبله بخشی از دین و دین
کردن می کلا که یک و دین
ای روز نرم و دین و دین
چرخ می که هستی تا دین
پیغمبر و دین را جان از دین
مانند که شمشیر تا دین
نه بر دین دارد این قدر و دین

کسی سخن ندارد اندر دست
من منده تا باز در دست
از لفظ تو شنیدم اگر چه
شرح فصاحت را که در طرز
شد مکتبی نظم در سخن تو
نموده دارد آدم شکرت بزرگ
تا خاک آب و زرد باد است

جدا برین غم من جان نیکو
شهرستان فراوانی در
شاه خورشید بهشت چون
چرخ میل خست در ده کوهی
راست کوهی روی در ده کوهی
کرماندشت از کوه و دریا
خرمیت آن مرغ و سلطان
همچنان که چهارشمار ملک
نور و بار و دریا که است
رحمت از دریا که است
تا که باشد کوب و گردان

و

افشار خردان با دین
هر که با فرمان و پادشاه
ای جاندار که هر چه
در جهان داری نوی بر هر چه
بیت تو نام که ان و
هر تو که که نیات که
امر تو که که نیات که
ختم تو که که نیات که
تا بود که که نیات که
حال سال سال سال

فرخنده عید سالان و فرخنده
جلال است شاه شهنشاه
چو تو سلطان بوده و
ز تو را آن که در آن
جهان حیات و ما
ز تو شر و آن که
کشتن چو کشتن
یکی باغ است و

و

دل آنکس شود شادان که دارد دلور
 بدست ما که دارد تیغ آسمان کبر
 شمع دوت خمر در دشت آسمانی
 اگر کند بخت دیگر شد لشکر بر دامن
 چلیپا خانه بر در دربار دت بکر
 چنین را هیچ آن خفن کجا بود
 مراد هر ملک دست و پا شو چون
 پیشه تا که از قدر بر پیش خروشر
 بقای شاه عالم با دو عالم شاکر
 همیشه رود او و دفت با کانی
 یکی خوش کس چون جان کی چو چو
 چو دارد در دخت و صفت حق او
 کرکشی سر بر مای پیر
 و بر بی پای تو را دم
 برین زمره در میان
 مریه راجد بهر حسن
 بر جش از کس با آواز
 روز دشت از بهر حسن

و در این

مردم در دیش که کرسود
 کشت برین رخ و کین کشت
 ای کجایم خسته ستر شتر
 من چو کیم که کرامت شش
 بست ترا کشت که کرامت
 خون دل از دت کشت وی
 داد من از تو ستایستی
 فرجه او سعد کجاست
 بست سرشته دل جان شش
 در همه شش نیاید نظیر
 در قبضه دست و کاداد
 ای کس که بجای و درین کار
 فقط تو در دست و کاداد
 در قلمین دیدار او
 باغ ادب را سخن بگوید
 روشنی از سر تو دار کلام
 هر چه تو بنده شدی با هر
 در قلمین تو که هر سروری
 بحر محیطی تو که هر قهری

دیگر که از مهر تو جانشان
 آن زهر آید بر لبان
 ای شرف ملک شاهی که
 کرد بر او در دوستان
 در کف او شیخ کلبه هشت
 ملک تو غریب شکست
 کفش او شکست و رفتن کنون
 زرد و در دهنه و سبز
 از سخن آگاه و گوید سخن
 جنبش او ساکنی شرق و غرب
 بسته میانش و یکین خبر
 بارند یا به شای عری
 خاطر من بر سخن من خفت
 بر سحر خاطر من ابرش می
 و قرم از مدح تو آگشته
 تا که کفنی نظر است از بد
 از نظر باد و در بدو
 دوش کرد که کجاست که کجاست
 و این چنین میگویند که دردی با ایند

لله

از آن که بود لب بر لب زنجیر
 کار شد لب کرا و در جود صفت
 دل اند عشق و بندم چو بندم و آن
 خاچم و آهست ز زنجیره جادو
 بود جانم بدین بند و در دستش
 سرشکم در شاماید که با جلفه رش
 غار نایبان بند و جدت بر شهن
 اگر این کرم من کمان چنین نازد
 امیر عالم عادل عمر والا خردندی
 اگر هفتد یا آید رحمت با زرعش
 و اگر چون دست او به سکار عظم
 بد حش همارا ز میزن جان کینه
 پنجون به پند جلال از دی بر کینه
 زبان مار را زنده تشنه شمع ز کینه
 ای صدمی که آواز افاقه خلاقی
 تو زاده حامد لبین چهار می حکم
 چو وصل خبر و برین داری بود
 چو اندوختن چرخ چون بزم در آن
 کجاست دایم بهر و شام اندر

که کز با بی شوی را در ایام هاراند
 چو ایکست بند کسین و فکند
 بر صف کشیری سروی کشیری اند
 شمع زلفا و آهست کرد لا زاراند
 بود چشم بدین دو و در چشم خواراند
 کز به قطره امان مقصیل شمار اند
 اگر کرم زار دزدی با خوش کف اند
 بنام پیش فرزند وزیر شهر بار اند
 کز ناله است عقل و چشم و کز اند
 زنده آتش در ابرامی تن هفتد اند
 همه درین شب با ملج سکار اند
 مگر جاست مدح او بکیم همار اند
 همه شیران زبون او میان منزه اند
 کز زهرت تا خمر مدینه های اند
 همه مد شو و صحت بعضی کرد اند
 که دولت سر می باید به چهار اند
 را دولت خوار می به خجند اند
 ترا هر دو مرکب به بر من و همار اند
 کجاست دایم بهر و شام اندر

چاره ای همی خستبات مرکز عالم
مرکب علم و حلم تو میان خاک بارید
خداوند شکر تو و او است که در حق
بر آن کا که ایض و شناختی سخنیم
نما در حشیا را لایح و تول بند
همیشه تا بغیر اندر بود هر ملک پند

آنگاه که بیاورد که است این جانور
با دین و مبارک صندل را نشناخت
سایه بر دامن ملک سلطان که آید
پادشاهی را کند رای بلند شست
کر نه خورشید است در صفت دریا چو
خلق را آسایش عله و شب سخا
شیخ که بر او است این آمد مکر
دست ساز جان و اندر زود و خیر
قاف تا قاف جان را در پادشاه
زود جان تر باشد ملک و جان
شهر را از بر خود را مشکن شادی
عالم اندر قبول تو چون در بهاری

دقت آن که فرما می کشیدند
چرخ جانان شناسی لاله را در دست
بر شکوه مادی و شوی کو بود چون ای
روز روز و دست و پند و شایه را در
تا شمارت و قیاس از قاف و جان
بافت طو در آشن بر دین و ملک
شاد و شایه ای و کام و می همه در دست

هر چه اندر سرش رفته روی و شوی کار
هم توان گفتن مراد و در جانده ای
هم هر که شست و هم قصه از استین
هم تواند داشت و شستن را که در کار
هم تیراند حق بر جسم به کار
گاه بر کوران کند شست و در شست
گاه غم از رخ او کرد و بفار زنده
زیر دامن اندر سر کرده در دورد
کر تا ز سوی و شوی سیاهی جان
در شکار است از بهر نا اوج و دین
خرد و نیکشاه محمد که در ک

دوین و سیکان به پیش پادشاه
هم توان گفتن مراد و در جانده ای
هم بر دین اندر شجاعت هم بر دین
هم تواند خست و داشت از شوی کار
هم شست و حق بر شرب به کار
گاه بر شربان خشن ملک در شرب
گاه رنگ تیرا و ساز و دست کار
مرکبان که بر صحرای سر و در کار
در براند سوی و شوی سیاهی جان
زین قبل جمله که شست و دینا اندر
شد بدوین محمد قیامت پادشاه

شیرای عالم عادل که در دنیا دون
چون خار و دریا رو در هم نام
ملک عدل و ساطع با حق است ایضا
خردم او را به ستاری کرد و گویا کلام
مخبر شود که شاد و بیکم از زبان
فضل او خلق عالم است از آن بیکار
که شسته است خود با خلق کرد و از ملک
خرد و هر چه شایسته است بر روی زمین
نا بد را از آنجا که در کف است
دیده که هر که در سرش نشاند
تو بخل و دی و در و دم را به چشم
کوسه بند زنده چون ای در دنیا ملک
زود خراب و خوش اما تا بهر دین
آنچه میگوید بلندم کرد و از کزوت
تا جانا خاک و باد و آتش و خلق
تو بخل با دایمان خاک بر زمین
رایت منصف تر و ملک مستقیم
در شکی با قاتل خلقت است نبات

چشم من ز دنیا کرد زنده شهر
کشت مهر و در جان جهان بیکار
که دیده است آن طایفه از آن خرد
نشد با چشم به چشم تو از سر
تا میان خدمت او به دار و کار
فضل بر داند نیز با او است مروت
یک شایسته است از حسان کرد و با کار
بست بر کردن کرد آن خرد را
تا جلد را از فضل بر کشت شاد
نیت هم کرد و از این شاد بیکار
بست قصه مستند و شکر از کار
تا حق دانند چون خبر از خبر
سج کر و در آرزو از سر زمین و بار
و آنکه میگوید غم زد و از سر طوار
تا فساد و کون به در جهان بیکار
و آتش اند جان اعجاز و شاد کار
دولت پرور و کشت یک شاد کار
در جهان با به شاد شریف شاد

خشن آن سنگدل سپین ز رخسار
میشد هم از شقی زین رخ و سپین
کردند تر ز لولو فصل تا دست
یک بیکر لب و دندان از زبان
ترش و شاد و شکر می رخ و شاد
کردند زلف و نگار لبش شاد
نیتی دارد با ناله و با چشم
جبریل عالم علوی زهره شاد
هر که خنده زور بخشد و با کشت
از طواف و به شاد نام و از کار
هر که پیش ز دولت او نهد خرد
ای پسندید و خوشای تو و خرد
ای ملک و از از خرد و در از خرد
استاسات بنده با دولت زین

یک من به بد و سر شکم بیکم کرد
او شاد و در بر سپین ز رخسار
در دیده شاد و ز شاد شاد
یک بیکر در رخ و زلفش شاد
رنگ و بوی و طعم همه بر دانه
تا که از آتش بود و شاد و شاد
چشم از شاد و شاد و شاد
تا که در اندامی ارواح را سوسی
بجز زین میوه خنده را قیله مطر
در کشت با شاد کعبه و با شاد
در کسی چو در زانوی شود زین
ای که نمایه و چو شایه ای که چو
ای صدف و از از بهجت ظاهر و در
روزگار است رام با و در کار شاد

سوخته خردم به زلف آن پر
سوخته در شاد شاد که چه کار
هر که زنده اند و زنده در شاد
دعا سلب تر و زنده پر شاد

کز دهان تا به عهدش بر م
به هم شکست خرد و سر زلف آن
از قد و زلف و چشم و لب و شاد
با دام شکی ز کس و چاه و کون

زلفش شمعیت کبریا
 هر چند پرده قرار دارد
 بر چهره او دردی خوشتر
 ای دلبر که از دل سوخته است
 هم ترک جود می دهد و هم حیرت
 تا در دل تو آتش بداد بر خیزد
 سده که با شکر فرا کنم نفع
 زین ملک صدر در بران تو
 صدای که نام اوست رسیده
 کز او است عقل لطافت و دل
 باشد در آن بدن زلفا مات
 در شب زبانه دور و نزدیک
 کند زلفا و دفع شمعیت
 ماند با من عاقبت خلاص
 ماند بجز این دل کفایت
 که کار را روان رضا و قدر بود
 کوختم از قدرش نه شکست
 هر چند قهری بود آرا ده و کریم
 هر چند شاه خرد و مژگان بود

بند زلفش زلفش
 نشسته ام بر زلفش
 تا بسم و بیدم و شد روی من چو
 بر از عوان نقشه و بر بر بنان مهر
 هم سر ماه روئے و هم ماه سیم
 از قضا و شده است بر آهنگه جگر
 از دست تو بچشم دست و داکر
 بر آفتاب کرم قلمه بنر
 بدی که نام اوست رسیده
 در باغ فصل از غنای تو
 باشد بر آن بجز زلفا مات
 بر آفتاب چشم تعبیه کن
 از دلفا و حیرت و آرزو
 زیرا که زین دو چیز حیاست
 کاندر میان بر دو حیاست
 دوشخ کلک و قضا ماند
 چاره از قضا و قدر چون کن
 با و بهتر تر باشد
 یمنی را که در کنار بریزد

ای زلفم چه بکبان زلفش
 خبر تو از آن کرده که شمشاد
 بر تو سحر مبارک و خوش بود
 امروز در عراق و سران
 از رای و از کفایت او
 مقصود اگر گرفت عهد و عهد
 از زلف و عهد و عهد و عهد
 زین عهد حکم است و عهد
 این عهد و عهد و عهد
 تا کار عهد و عهد و عهد
 نام او را در کتب از عهد
 فردا که در عراق نشی کام
 از عهد و عهد و عهد
 سپارد از من تو صانع شود
 باغ مراد را و اقبال تو
 در نا و نا نوشته شود
 ای کشفه شکر تو عهد را
 طبع مرا از نظم مدح تو
 در روح من ز دست تو

ای زلفم چه بکبان زلفش
 هر که که کرد سوی عراق
 هر چه کشفه اند سفر است
 آن شهر را و این شهر
 آن خاندان را و این خاندان
 محمود را زلفش و داکر
 چون هر دو حاصل است
 زین عهد و عهد و عهد
 از عهد و عهد و عهد
 از عهد و عهد و عهد
 دایم همی سست نظر از عهد
 برایش زلف و عهد و عهد
 در فامه تو خبر مراد
 سپارد مراد تو فامه
 کشت امید را بر دامن تو
 در شهر کشفه شود
 ای که در مدح تو عهد را
 چنانکه تا زلف تو در روح
 چنانکه دیده را نبود چاره

تشریف پاشاه تو حاصل شود
و در رعایت تو بود غایت حال
تا درج از غریب و آرتکسی
در درج محمدت در زرت تبار
فرخنده بهشت جز تو ایم کشاده
راضی بهشتی تو شد و ناله

کز تو چشم سحر کارم کنی نظر
کامل بود عطا و بخشش محض
تا درج از نظر باران بود در
در درج بهج باد و صاف تو فر
طبیح دل و زبان درج و کارد
شاکر زینک عهدی تو هم نامور

آن شمع چشت که زبانه دفر
آن ابر به ابرت که برسون نیر
آن باز به ابرت چه شبه که روز
دان شایه چاشت که در کف
دان مارچه بارت که چه چشمت
دان پاره چشت که مرانی ترا
دان تیر چرت که بالای عدا
دان ای بر خشت چه شرا که در
کونی که شباهت منقارن و ماه
با طر فخر غبت که از روزش
تا هست بخار دم بعد بر کوب
صدای ز محملین ملوک بیه

دردش بهشت که زبانه دفر
بار به بارت و فشانده غیر
کینه به چنگی پرند به بر
نرفیق بود برکش تو فر بود فر
تا چرت کند تنبل خصمان فو
بر فضل و بهر منده ای بر سنگ زنده
دارد چکان حقه بر بکان منته
هر دزدان را چه کند مال و زر
و نذر کف خورشید زبانه ساه
ایام نمرین شده و سلام شود
تا خرم معال که در اراق مقدر
بدر زبانه شمس کفاه بهر شود

لک

آن خانه که سحر و سحر
بر سحر که تا طاعت اکوت دیدار
خوبت به صورت او در نور صورت
ایام به ساله بران صورت و پیر
لند که ایام که هر که هر که
بانه که تدبیرش و بانه غرض
خود زبانه که از چک و دفر کمال
کز ان طرف که یک نقطه بجا
از کار که ایت که کارش ز کبی
چون سبک و اندر شیرش و زنده
فصل صبا بود و در سر نور روز
و زبانه داسایه با قد بر رخشان
اندر کف دولت از خسته کرد
در روی که تو که زبانه قدش
ای بار خدا که هر که تو که تو
اندر عظیم که تو خاسته تو
از روی تو برای تو اجرام سماوی
خداست که نفس تو و نفس ملک
کو خسته شد از خیر تو دل هر برب

در دولت و ملک ملک و دین
مسعودت و طاعت و طالع او
ز بهشت بهر خیر او در نور صورت
ایام به ساله بران صورت و پیر
کس را نشود و خیر افلاک سحر
چون خانه زبانه شود و سحر
خیرات و جلاش طرف کند و دفر
لک دفر کمالی شود و اجزای می
برودن زبانه است و ازین چا
عنوان شرف بند و سپه ای غیر
از خیر جان بوی براید کل احمد
کیر زبانه است و صف کینه خیر
اچو به از زبانه و دانه ان عصف
ش این غایت که دوسی که
شاهنده خود از دم شود و خا
زیر که از انهر بخیر و تو که
کیر بهر حال و زبانه بهر
بر چسب بهی و عطار دم و سپه
در کشته شد از زبانه ای حیدر خیر

ملک تو که ششم عدد را بخند دل
 ای ملک تو در قدرت چون خیر است
 جوی تو اگر جو تو آن دید چشم
 زانت که خورشید قیصر نیست
 زانت که افت ز سحاب سحاب
 از ملک که بر سر تو خلق جهان را
 مشکوره از تو جهان کیت که شد
 از تو خود از دم چو دوس برین است
 که کوثر دوس برین نیست
 اقبال پهرات در الفاظ تو غم
 در پیش که پندش اقبال تو در جواب
 در مجلس شکر که نامان سخن کوی
 خوانند شای تو بهی بر سر کوی
 بر لوح تو صبح تو چون عزت بر بیم
 که کشت که خدای خود بهشتی
 از درش خرقه تو که از اهرمان
 تا آخر سیر برین کشید و دار
 در خا و در باختر اقبال و دولت
 نازدهن بهی باد تو دین محمد

خبر

فخر و فخر خنده را بر دوزخ و دوزخی
 داسال تو از پاره جان تو در دوزخ

ای بروی تو جهان را بهی در دوزخی
 همه عالم بدست تو سپرده است
 در جهان تو لیس کن جهان قدر
 کردل و خاطرش مان ز هر کبر و نام
 نظر دمت تو دولت و دین را در دست
 نیست شری که پس که نظر دمت تو
 رسامی تو به یک ز در کبر است
 نادران چو شیشه خدای تو
 بکشادند و پند چو دیدند ترا
 ز برشت تو در رجحان در پند
 لاجرم خیر نایب که بود پند
 شرد و شرد و در دست تو کشت با
 دامن دولت و اقبال که شمر است
 بندگان تو خداوند هر چند اند
 ز بقای تو شد شد هر روز افزون
 در حضور تو باین باغ کشته است
 بیزبان است که ز دل بهی پاک

ای زاری تو جهان را بهی نیند
 که یکدست همان به که دست قدر
 راست که که جهان چون شد
 لزدل و خاطر تو نام که شمر است
 که تو شمر که کوبت خنده نظر
 رسیده آن شمر و آن بهی
 کارهای تو به یک ز در کبر است
 همه که دند شام و مرد نام تو ز بر
 پیشی تو زبان و دوی تو که
 ملک دین را در جواب است
 لکان پای شخت تو و حجاج حج
 لاجرم در پند فانی شمر است
 هر که که در دگرگاه تو کرده است
 پیش شخت تو لطافت بهی
 ز قاف تو شد شد همه نیک
 شرف ملک بهی را در خنده نظر
 انیت ز پاری و انیت باین باغ

هر زمانه زشت تا تو مفرود دنیا
کرسندی دین پیری دل جان بدین
تا که در اول عالم بود هیچ کسان
از مرادیت تو تو خضر تا بان باد
بچنین باوی پوسته بجام دین
صد زده دار در نخل بر گل ان زیاچ
ایجاب آن صفا که نه آتش و نه طای
زلف و در اصل کو بهت و هر زلف
در شربت در دریا بدین دست پا
که نخواستند خون عاشق آن زینتم
نک خارا از چهره پنهان که در درج
هر که را روی بود در دل زنج عاشقی
که کل و شکو بکار میزید در دل
که بکشد و وصل او میزید هر ذری نشانی
وصل و درام جان عاشقان عالم آ
خضر و عالم کشتاه آن خداوندی که
انز و دانا دلش را افروخته اند کرم
بر شامی از بان کشتاه ده دار در درگاه

هر زمانه زقبول پسر از دسر
بتر از جان و دل ایستاده چهره
تا که در نیت مرده شود و هیچ پسر
بر چه حکمت روی زمین سراسر
کلب و هر دوشه عالم سلطان بشر
حلقهای آن در بهار مرزده و یکدیگر
کا پیش کل بر باشد و کاهی کل
از شش تنی بر دما شود و کوه تا
زلف او دل در دینش پیش پیر
در نخواستند بر خون عاشق آن شیرین
مشک سارا از چهره پنهان که در درج
بر شود چون بر لب و زخارا و یاف
انیک آن زخارا و آن لب کلیم
هر که باید و صفا و یاز پسر ذری
وصف آتش مع شهاب را دراک
شهر با شرق و غرب پا و شاه کرم
دولت بر شامی پرورید و پسر
تا که او در دولت شاهی می بندد

هر زمانه

هست زبانشان خلق عالم یک یک
مست کشته است با فرمان او کوه و قضا
ایشان ای که اندرون و ملک در است
هر که او برادر که اوست از حد است
هر که بر کرد و زنده تو فعل این سجده
رو کار از آن یکدیگر کشتا لا قطع
از دما چرخ و حکم زهره و بهرام تو
کلب دین تحت و تحت و کلب و کلب
ای رفته بدو سعادت نوی سفر
در صدف کوه کشته ندیده اند
با شمع و صفا و صفا و صفا
پیش آمد از سار و صفا و صفا
که دار تو معانی چند بهر خرد
یک جیش تو بهت و چهره و پسر
بست است و هر وقت عالی فراد
که شمشاد و قدر یک و دبی
دو خرد و در خرافت نزه اند
و خرد و در خرد و خرد

هست زبانشان خلق عالم یک یک
مست کشته است با فرمان او کوه و قضا
نام تو به خط و به نام و به نام
انز و از دین و پسر ذری و کشتا
و آنکه که زنده تو فعل این لغت
آسمان این از یکدیگر کشتا لا قطع
با تو باد این از دین و بهرام تو
غرم و به و به و به و به و به
باز آمد و نصرت و فیض و صفا
آن قبح و آن صفا و صفا و صفا
در کس شد حکایت و صفا و صفا
هر نامه که تو خواند و صفا
مکن بجا شود که کند که بهر
یک بهت تو بهت و صفا و صفا
زیر است چرخ و دولت باقی
فرمان و صفا و صفا و صفا
در آسمان ساره و در صفا
در آفتاب زده و در صفا

اراده است رای تو عالم من و داد
 از مهر و کینت در ایام نیکو
 بر روی دوستان تو و دشمنانست
 در ملک شوم در دم یکدم تو نشسته
 از کوه شکر تو بشام اندرون جز
 از پیش کربل بخوابت خوشک
 از هر جان کجا که خلاف تو گذرد
 ای دادگر که هر که ترا خواند برود
 چون تو تو از جوامع خورشید زهرین
 از مهر خدایت تو سر در گداز می خیزد
 صید کندت بود اندرون سپهر
 دشمن بدامت در ناله کجاست
 که رفت ز مهر سیاهان محبت بود
 بچند در زعفران کجاست به تیغ
 ساغرستان ز دست بخاری که زلف
 که حجب او بصدغم اندر زنجیر
 نوش است در لب می نوش است
 بکار ز است غریبه یکای که دار

مهر و کینت

دل بقرار دارم از آن زلف بقرار
 دانه نکاح من بکینت است حال من
 ابر است تیره زلفش زهره زلفش
 که گوشتش که زلف خط و خطش
 که گوشت مندی است خشم جعد منم
 که خاکه کشیدگی بر پس خط
 ای کشنده بخوان تو شمشاد را
 که زلف زلفش عشاق کشیده اند
 در دست آید تر از زلف لاله برین
 ثابت در دل من و آب و آسمان
 در خدایت روشنی ماه آسمان
 ماهی و آسمان تو ایوان خسرو است
 و الا حلال دولت ز ماغروین
 شاه که هست سرت کردار بائی
 در سبب او بهی رسد که درین ملک
 ساریت استوار حساس که ندانک
 که زمین دیر خواهی اورا بین که
 شاه می بر کردار و ستوده است آنچه

بر رخسار دارم از پیشم بر رخسار
 ز آن چشم بر رخسار از آن زلف
 خرم خرم خوش چو ناله بهار است
 که گوشت که زلف و سبزه چشمت
 که گوشت مندی است زلف آن کار
 فرمود چشمت و یک عقیق بار
 در کشته بر نیان تو فو لادار
 فو لاد تو منقه و شمشاد است
 شمشاد است تا در تر اگر لاله
 ز آن شک تا در و از آن لاله
 در قدرت رهی سر و جوبار
 سردی و جوبار تو میدان شهر بار
 شاه که هست شمشاد از آن لاله
 قدرت پادشاهی و قانون افکار
 که گوشت پادشاه و شمشاد
 کشته است استوار بدان بندار
 هم نمیشد و هم سیر بر بار
 که در دست و ستوده و ستوده

ارباد کا چہستان بہستان
شاهان عاد لندھی خستیار ملک
ویدار جعفر تو بیاد بہت دور
در مجلس تو رحمت خلدت روزیم
از قدرے کہ تیغ ترا داد آسمان
دو کونہ شہید کہ رفتی بہت
اگر شہادت حق جهان سوی در دست
زخمی ز درمخت تویش لکمان
امسال کیسہ از کجی فستق تو
فردا ہنوز نامہ محرم گشت کی
بہ حکم تو بیا و سکون و مدد ملک

تہنیت گوید ما از جشن نامور
سایہ زان ملک آفاق و ادنی
آہستہ آہستہ کہ رفت را سپرد و دہ
اکثر شیران زبان رود ام و دارند
کین است او دوزخ از ان تن فروان
چون سخن نامہ آتش چہ بفرورد روزان
ہر چہ بکمال ہمہ پست است و قدر اشد

بکمال شہید

۳۵۵
بکمال باد ہمیشہ متقی باشد خدا
آن کی خواہد صفا تپش و توندین
از طرب باشد ہمیشہ بکمال شہنشاہ
کہ بودی زنگاہ او کجا بود در طرب
ای خداوند کہ چہ کیم تو بردی حق
ہو چو شہد از کواکب مدار از کواکب
عقل بکرا دار تو نمود و نہایت
مہر تو نامہ بیانی کہ رسد دست
ہر کہ بیدار دہ نام تو خواہد شہد
کوش او خواہد کہ کہ شہد او شہد
ہمہ عالم کہ تو اندکی فرما حاصل شد
خدا را کہ در وصف و شرح تو
کہ در کرات رسید از کاشعہ قرون
و شہادت راز او بہت از ہر ساعت
ہست جہت کارما ز عشق عالمیک
کہ ز جوہر عدل لغزاید کمال ندی
تا کہ شد جرم ماہ ز قربت عابد شہاب
کمال تو چو کج تو آگاہ با دوزخ
فرخ و فرخندہ بادست بکمال تو

باغیان او ہمیشہ متقی باشد خدا
و اند کہ خواہد صفا تپش و توندین
و زعفر باشد ہمیشہ بکمال شہنشاہ
در نمود در زنگاہ او کجا بودی خضر
دم شب از دزد چہ کج تو عاقبت و جہاد
ہمہ چو با قوت از جہاد ہر قضا
ملک بہ شہر تو نفوذ و دفراید
کین تو نامہ بیانی کہ رسد دست
کینہ دور کہ دہ چشم و کوش و کج
چشم او خواہد کہ کہ شہد او شہد
در ملک بہت حاصل شد از صف
وصف و در خاد است و شرح تو
شہادت رسید از قرون و کاشعہ
دست راز او بہت از ہر ساعت
ہست عدالت پان کمال تو بہر
پس تو در عہد عابدی تو خضر
کا چہ چہ زین مکان دکا چہ چہ سین
اکست دروی و شہادت تو چہ چہ
دور ای دیکت تو خضر و فرخندہ

تاریت منصور تو ای سر منصور
فرمان تو مالک شد و نشان ملک
عظم است منشای تو فرمان تو کار
بیر تو و نشان هر جنب تو کج
ایکسم نه بر آمده مهری تو جان
سم تو نه است قدم بر جبال
چراست سر تیغ تو بر کردن اعدا
تو را ان دنیا کان تو بیل شیدا
رودا که شود در کشت چو قیامت
رودا که غبار سم اسبان تو کرد
هستد بفر تو غلامان تو سپرد
شیر نم که زرم که نرم همه ماه
بر در کشت از کجک طواف ملکات
کینه شهسوار است و مهر تو داری
این جا که خلعش که ترا هست درین
ایر باغ تو دیزم تو و سور تو خرم
سبک که کج نیست بر از غنبر سارا
اندرون تو قمر گان سحر بر بط

روزی حرکت که دمی شربت بود
شمیر تو قاهر شد و خصمان تو مقهور
کجاست جهان از او شمشیر تو کجور
از تو و خصمان تو در پیش تو عصفور
در چشم نه بر آمده مهری تو نور
غرم تو کفنه است فرخ بر تو نور
چون که را کاف عرب بخرشاپور
در جستن نرات بود تیغ تو معذور
کوس تو و گرنای تو چون در آتش بود
کاک از دست بی خبر تو و کافور
هستد بفر تو سواران تو منصور
دیو ند که کج که صبح بر جور
شد در که معور تو چون خانه معور
شایسته بهلست که جا که و سبزه
هست از شرف خدمت تو بعل
می تو شایسته دین باغ و دین باغ و دین
سبک که کج نیست بر از غنبر سارا
اندرون تو قمر گان سحر بر بط

نخستین

خوشبوی خسته است باغ اندر کس
چرخ تر از روی سوی زرم و بر دست
در آستینه زرم تو پر از چرخ و دست
تا ملک جهان است جهان از تو بادی
شهر تو بازنده و کوف و شبای

چه کو که اندرین چرخ مدور
دزد و بر شایسته اندازد
چه کو که اندرین آجاس دم
کج را از شاد و تیغ درد
چه کو که اندرین دوزخ پا
کج را از شایسته خبر کردن
چه کو که اندرین کشته پلا
کجی باشند که کجا کافور
چه کو که اندرین محراب
لطیفی چون کمان لاله کافور
چه کو که اندرین سیاه بون
کجی در دیار چرخ و دست
چه کو که اندرین کلاه دونه

کز تو تا بهی مهر منور
نیز از ان جرم تو لاله مدور
مقبور یکی که هر یک مصور
کج را از شاد و تیغ درد
همه لاله کز ان یک کافور
کج را از شایسته خبر کردن
مصلح در هوا با کوس تند
کجی بازنده و کلاه کافور
کجی خوانندش می خسته کافور
کجی دلا لاله بر ابر کیم افور
خود زنده چه هستی سر اسر
کجی دیو در شهر پر زون و
زهد با حشر تا حد خاور

کس را بنود هر که کند بتاریک
در صحت شخص توصلت جهان را
در عافیت صلاح بر عالم
خفت تو افروخته با بدی اهل
هر روز که میرد که در افر
زبان که پارس است کون بر طاق
در خدمت تو تیر و لاله دار و کین
تو ملک پیروز و ارسته کرد
افزایش دار ایشان ملک هیا
در مشرق و در مغرب از قبایل تو بیا
نام و لقب تو بجهانماری و شاهی
سالت هر خیزه و درخت هر خیزه
اچون دولت جهان را در پادشاهی
دور کردن از تو خیزه نیاورده
رکن دین در کنان قناری قنیت
ارسلان سلطنت و ملک سلطنت
تاج سلطنت ترازید که در فرمانست
مرکب شاهی ترازید که در فرمانست
ای بشارتی از ملک سلطنت جهان را با
چشم گیتی از تو عالم تر نیاورده
کز تو شد هم کن دین هم کن دنیا ستاره
هر دو سلطنت را سلطنت تو خیزه نیاورده
هر که انصاف بر پا قوت و در شهادت
هر که هست اند جهان بر کربش است

همین

افتخار خدمت تو بایه نیکسالت
نام تو بر نامشایی نوشته است انگشت
عالم علوی و خلیف کیت و نام ترا
کز سجده چرخ برسی نام سلطنت جهان
در رنگ و آب برسی کیت جهان
دزد خانه دشمنی کردند با تو خیزه نیاورده
انکه کرد اینک جنگ و کار از این خیزه نیاورده
و انکه نام خیزه نیاورده کرد در این خیزه نیاورده
و هر شد که از تو در شهرت خاله زهر
از وفات شاه ماضی و خیزه نیاورده
خفته بودند کن که در این خیزه نیاورده
چون خراسان افشا و در طاعت از این خیزه نیاورده
خفتگان بد ارشد از این خیزه نیاورده
انکه شد شهادت استغاثه شهادت
مالش استغوث را که خدا می داد
تا بداند بنده قدر روزگار انی
پادشاه روزگار را در دست تو
دولت عایت را که در دست تو
حور و خیزه نیاورده در این خیزه نیاورده
ز انکه سب تو بر یکسالت را اقبال
لاهی الا علی لایسفا لا ذواله
کرده اند از بر نه بر هشتاد و پنج
بر یکبار تو خوان شود این در این
بوالطفه آمد از از جلال و از جلال
طلایان این و از بر فرد و در
روز اول بر کفر در مصاف کارزار
و هم تو که کارزاری کردی کارزار
رسته شد دولت ز خیزه نیاورده
کوشه لاله و گلستان کان را که
خفتی خیزه نیاورده در این خیزه نیاورده
معترف کشید کنان بغیر و کسار
دو غم فرزند کن کشیدستان پیا
و انکه شد پادشاهت را عیال
کر و خیزه نیاورده در این خیزه نیاورده
تا که از تو شکو عدل پادشاه و در کار
دولت آموزگار است و در پروردگار
شرق کرد در زمین و در یکبار
هر که از کیم اسبان تو بر خیزه نیاورده

بادغان درخ پاش پانز و سیم
در پابلان بافته از کای جور
تو کی ابری که سوی ما فرستاده
خلق را داری همی در زینهار عدل خویش
تا تو آنکه در حال آنکه جان خودی
این ولایت همچو خاک خشک کنی
فرستاده عینی شکسته در گشتان
لاکه که در آزار آری پر از کوه و دشت
هر دو در راه خزان که در آید از شتاب
خسرو داد اندر معر فغان نیکو است
سالها در خدمت او نیکو کرده ام
که چه رفت و از جهان بزد و در حیرت
از تو در فردوس آنجا از خوشبخت
باغ و گلستان پر از درخت و بار
رهنمایان بایزد آن هر کجا شکار

هر کجا از گشته تیغ تو بریزد و سیم
شک و دیران شد زین عریض چاه
مدت بازان رحمت بر زمین با بار
لاجرم از تو آوار و می درختار
تا تو آنکه در دهن لاله جان خودی
عدل تو آورد و بیرون در زین خاک
جامه شسته می کشیده در کوه و دشت
سینه که از آزار و زاری پر از زخم و جراحت
در کباب دولت تو که هر چه در شمار
بهر کس پیش سلطان عزیز و نامدار
و از آنجا که در آید از خزان در دیربار
با دین و شفا عفو او در شمار
در تو خرم با کیم سر بر فردوس دار
شمار عورت را از اقبال سعادت یار
همه نشین باد و دولت هر کجا که می خوار

از دست مضر تو بخیر مضر
شاپور بنا که در دشت و راه است
بر چرخ می خنده کند شتاب
صدیر جانگیر بهر شهر چو شاپور

دختر

نقطه شمشای و فرمان تو کار
از هر زار آوار تو خوار است علی الفخر
بر درخت از بس که طافت ملک را
هر وقت که در بزم تو نظار کند چرخ
خورشید جهان را به هر که سبب
تا تو عراق آمده سوی خرمهان
صد مایه بود از آتش تو زدند
از سیم دلبران و سواران تو فرست
محر و هم اکس که شد از عدل تو محروم
بیری که مخالف شد و باری که جوش
یکه چونکه از تو راه پدید را
آسایش سلام در است که مهال
از بهت زدم تو بود بهول قیامت
ار جو که با قبال تو این فتح بر آید
ای کاف که تو درم تو سوز تو خرم
در فصل خزان هر که می با کشد
بس در نماند است که از جانب
چون برف بهم برسد پنی هموار
زاغان ز برف فرار آمده هرجا

کجاست جهان داری و شمشیر تو کجور
از ملک با قبال تو نور است عاف
شدر که معور تو چون خانه معور
سیاره بر شتاب اگر باشد سوز
در شرق و مغرب بود اما روشد
از رخ ترا فرشته است مضور
صد صاعقه بوده است زهرت و طر
بهوش از تو قیال در دوان آن
رنجور شد اکس که شد از پیش تو جگر
آتش چو ریش و آن از جو عصفور
باشد ز پدین پدی می تو شکور
که دودل کفار ز شمشیر تو رنجور
ز لرزه کوس تو بود سخته نور
تا کاف خرم و آن شود و شوم مسرور
میشد از بر کاف و درین بزم و در
هر چند نماند عذر ندارد شمشیر
از آید و بار دزد و آوار تو روشد
کو که که بشود یکسی خانه زنجور
همچون سپهرمند و در عدل کافور

دان کلین اراسته ناکوه قاری
محرور توان کرد با ده تن بر طرب
هستد زان دشمن پیران خرابات
ای شاه درین روز ترا بگفت
از چرخ می دست آید بهر ماه
خاله نذر و حجت از جام دین
آلک جهانست جاذبه از توبادی
فالت بهر خنده و در زنت

از لطف میگر بر آن روی چون بهار
شب در بهار بیل کند سوی کوتهی
در زیر آن دو سبیل میگویند تنه بود
لطفی از آن دو سبیل میگویند بکشد
از لطف که درازی با گوش خود
که بود دقت گوش کنون گشت با گوش
که هم رسن تخم من از آن لطف تا که
با من شیر که در سرش را برید کرد
در پیش گوش و در زلفش حجاب بود
تا به حجاب شعر من آید با گوش او

ناله نموده

فخر مغرور دولت دفرخنده در کن دین
پایند آسان نظر و بخت انگ
نابنده آفتاب بهر یکبارق انگ
شیراز و شیر خفت روز رزم
در علم چون پیر و در عدل چون عا
بر خار و خار که بنشیند نام او
سر و دست از بار غم خیزد بسته
از جاب پندش خاله از عجب
چون از دو جاب پندش خاله
امر و نهت که جهان چون یک صدف
این در در صدف ز پیر یا دکارند
چون از تبار خویش ملک و در شد
ایزد رضا ناز که شامش و به
یعنی که چو زمانه شود خاله از چار
بر دشمنان دولت سلطه شیده
کو که زمین ز زنگش مریخوار بود
روی زمین زنگ ملک گشت آید
از آتش خسته بهای رسید نم
همچون کفیده ناردان فغان

شایسته پادشاه و سپید به سر بار
به رای او می کند آسان مدار
هست از ناله از گمشاه یا دکار
تو شوی و مفر عدل روز بار
همیش چو دل دل اندیش چو دلف
از خار و خار که بنشیند نام او
در اسرای پرده چو بخت چو بار
در جاب و در گوش صافه از غبار
فخر است پنج و شش خفت بر کار
شاه جهان در دو چو یک درش هوا
باز بخار او توان حوز و زنجیر
گشت ملک جوی که دی هم از تبار
بر جیل از آن کرده که را با تبار
خبر بر سپید کرد شامش و به
که کار در سلطان چون گشت کارزار
میران شکست بهر شیران مریخوار
روی فلک زنگ زمین گشت از غبار
در خون جسم کشته بر شد به بخار
دما نهای چون دما نهای نار

چون چشمای مورشه علقهای دریا
انحال اگر شرح گوید بر سب
هر فتح و هر ظفر که در پهن سال رخ
مانع جرات هر کارهای شاه
ای سلطان خلق جهان بوی درخت
یراث داری از پدران کلا که
پایان را بکشور ایران مایلند
فرمانت را برت توان بخند
بر موی زنده ز صاف تو مخلص
کین ز مگر کب تو از دیران دوست
باشند خردوان هر در اندوی پل
تو پل خواهی از پل کاخ شاهان
مرنج پاسبان و کیوان کند در
اقبال تو زده هم تو سازد یک کند
شاه سار مجلس می نویسن که دست
دولت می بنیت آید که کرد
در آسین نزد که بود جان بندگان
تاب داده اش و خاک و جلا
از اسب پاوت و از تیغ اسب نک

پیکانهای چو دانه های مار
سپش آید از قیاس و فزون آید ز کار
فهرت دولت آمد و قانون افتخار
کوئی بشاه و می فرستاد که کار
دادت خدای هر چه پی بردی شکار
یکم بقره دان و در کمر بقره کار
شیران ناچوی و دلیران نامدار
فغان کارمان و کینسان کا کار
بر شکری زنده زیاده تو یک سپاه
ده تن ز لشکر تو و از دیران هزار
تا در صاف و صحرای دور و کارزار
بر قصه محاکم کا کار و دیکار
کر خیم تو شوند کند آسمان حصار
اینم و سخن را کند از آسمان بکار
امروز تو زدی بدو امسال تو زیار
چشمتی بر کوار بر روی نر کوار
تا پیش تو کنند دین تبت تبار
تا میث میخ و کوب و خراش چار
آتش فاده باد و در اعدای خاکسار

هرگز بگذرد

هرگز بگذرد که بخت مبادست
بادت هر چه برای من برین
احوال دهر با عدل مستقیم
فرخنده باد ز تو با سیف و شمشیر
چو بشنید فرخنده عید پیسبر
کی تا خن کرد تا در شریعت
سختا دور تا حق اعلی اش
کو عید فرخنده از خاور آمد
چو از عید شب را خبر داد کرد
تو کشتی بعد کسی در کمنون
اگر چه شبهای خوش دیدم
از آن پیشگاه که کشیدیم
جانه ز تحلیف می روزه نذر
بدل شد که بار مسجد مجلیس
و طنه شد از روی مایه خن
چه عذر آرم اکنون که داده گیرم
مغردول و کن دین بر یک ارف
جوانخت شاهی که پرو جان را

که روزه نکستی روزه بر لشکر
کند تا ز این درسم پیسبر
پیدا آمد از روی چرخ مدور
که تا بهی اعلی اش ز خاور
شب از شادمانه بر پشت نذر
پراکند بروی دریای خنجر
ندیدم شبی از شب عید خوشتر
ندیدم مهر و کشم آفتاب که
برستند تا یار ده ماه دیگر
مژد و نعل ایل و صحرای باغ
قد حاشا از نور باد و نور
من داده و زبده شامه نطقه
مبارک همانند از فرخنده آتش
از از دگرشته چو امیش داور

سر آمد اسلاف دانا با دم
 فرون آمد از جهان فرو بخش
 حوادث چه بآید گیتی چو دریا
 جهان را خیزان خیزان کوبید اورا
 خرد در سرازیران جای سازد
 ملک سایه بزدی خواند اورا
 بین صورت جسم او گردیدی
 ای خلیفه که هر چند کاهی
 مانع از اقبال سلطان طلب کن
 که از کیمیا خوار و در پیش کردی
 ای پادشاهی که سبزه است کردی
 کس از پادشاهان ترا شستما
 جهان را تو از خردوان یادگاری
 پس از عهدش این ترا بود روزی
 ترا هست در آید ای جوانی
 چو طفل یک اندر سفر خزان
 چو الب ارسلان بر جد و کاکاری
 سزای تو کعبه است شاهان دیرین
 نگاریده عهد تو بر جانی در بدلی
 شاسته اعقاب او تا بخش
 زنج خیزد و نوح تسکندر
 ضایق کیشی و عیش چونک
 چو کوبندش خلیان بمسیر
 که هر دم هند او پیش بر زمین سر
 که سبایت بر روی بزدی فر
 شجاعت مجسم سعادت مصور
 ز بهر بنیاد تو کیب کر
 مبرم رخ از کیمیا می نرور
 در اقبال سلطان خیزد تو اگر
 ز صبح تو بر کردن دهر ز لور
 که اصل تو هست از دو جانب مطهر
 که بودند در ملک سجوق کوه
 لوی جهان داری و تخت و اخضر
 هم بر سر بارسم پیش بر
 چو چیزی یک اندر نهر ملک پرور
 چو سلطان ملک بر جهان عدل تر
 چو حاجی زده دست بر طبقه در
 چه ضرب نام تو بر سیم و بر زر

کجاست

کجا غم و خرم تو کرد و مریب
 رسندان کنی موم و از سوسن کن
 بودا کجا بوی خلق تو یاب
 بر دم و دهنه دستان کفرستی
 فرستند هر کجی و هر جفت
 بعد تو قومی که کشند شک
 که از خمر کین تو کردندستی
 سر ز صبر تو بر دند لیس کن
 جانی را ز شور و درویش کن
 ز اقبال تو هر چه بود کردون
 حکویم که انجیل روشن تر آمد
 شکستی ترا از دستان تو شاه
 در دستان بر این کوه بودی
 ترا هست پروری آسمانی
 هم بر سر لشکر از جهان آفرین کن
 به تیغ سیات خرم بر در
 ز منی کجا عکس تیغ تو سپید
 مهر لغت انچه نام تو دار می
 به پروری و فرخی با سعادت
 کجاستم و خرم تو کرد و مقرر
 ترا ز کین آب و از آب آذر
 نیش بود تا قیامت معطر
 دونا مر بست و یک انگشتر
 ز بند دستان رای و از دهم
 از از دستان فات و دند شک
 خاشر کشند و بر دند گیسر
 رسن دارشان سر در آمد بچنبر
 تپید با قیالت از شور و در
 همه عیبت و شکستی سر اسر
 ز خورشید خنده بر پیش گور
 کجاستان میت و کجاست دفتر
 کز دی کس را از کوبیده باور
 که دار و زین و زمان را اسخر
 که هست او ترا در همه کار باور
 شجیه خایت بوی خلق نیک
 نهانش بود تا قیامت معطر
 براری همه ریشادی می نور
 خنین عید صد عید کعبه از کعبه

برگرفته است چنین نرم و چنان
نرمی است که این نرمی خفته ماه
از دولت سلطان جانت چنین نرم
یارب کوئی که دال از دولت او
همگام نشاطت می خرد و عادل
رضوان تو بزم ترسایر جلای
از بوی گل و روی گل این نرمی کوئی
هر منده که در پیش تو خفته گدای
در خدمت تو هیچ بری که بجز
تا هست جهان جا به تو جا و پادشاه
آرستادی که گوشت تو خواه تو دشت
از دست تو بخت تو چون غالی تو فرخ

باریده بود رحمت و باره بر و نور
سورست که این سودهی رشک بر
تو طفت سلطان جانت چنین نرم
یارب کوئی چشم بر از طفت او دور
می نوش لب دی و نشاط ایستاده
موسی تو لب و تحت ترا پاک کات طور
بر عین سار اسد و بر تو
شاید که بود منده او خضر و قنبر
کنجور شود هر که شود پیش تو رنجور
هم نرم تو فرخنده و هم سورتوسر
در قهر اهل کشته داناوش تو قنبر
وز دولت تو ملک تو چون غلغله

ویدم شبی خواب در شبی زبر کار
از قند نارسایه او تا بقبر و ان
ز دیک او نشسته جو لاشه و طبع
آثار از که دشتان حبیب کی
کفتم که کستی تو چنین شاد و تازه روی

کفتم

کفتم اندر دشت وین خدای پرگار
تا در چاه وصل بر پریم ایندخت
کفتم تویی تو آراسته است این
کفتم همیشه نصرت وین سنگارین
کفتم برسم از تو در خیال خند خیر
کفتم هر آن سوال که از من کنی کنون
کفتم که هست آنکه زایت و شست
پشت زمین ز رفتن او هست پر دل
بادیست که هر که گوید تاد پای
ناسون می که در دو درون از جمل
اندر جسد بدیده شیران که نسبد
کفتم برین صفت که تو پستی می زن
کفتم که هست آنکه شکل سهرت
کفتم که جلد سر منده و بر تو
کافی چو جوی آب بود که چو پند
ز کجا که کون چو سبز بود در کان چو
آید و لا دران عجم را از و عجب
کفتم که مسیح خندانم بدین صفت
کفتم که هست آنکه مگو هر چو سرخ شست
از چوب و این است چو از دست

من دو لکم که قهر تزدیک و فرار
چون را در سر و سرش از در کار
دین را با تمام تو پر است کار
در در کار حاضر دین شاه روزگار
فرزانه دار با رخ هر پریشی یار
آن را در هم جواب تو پیش کرد کار
چون آب و آتش است بودی و کوه
روی فلک خورشید و هست خیار
بر قیامت اگر که درش از ریت تن
صحرای نور دور دور یار و سوار
اندر رسد با هوای شبنم کار
اندر جهان نماند خراش و پشیمار
لون سپهر دار در دو که که کند دار
تا که در آواز ز سر برستان عمار
کافی چو لون میسای کاهی زبان بار
شکوف کون چو لاله شو و کوه
چو ناکه سر دران غریب از و افکار
خبر تیغ پادشاه عجم شاه کامکار
چون رخ آفرین دایر بر دایان
چو درون جعد ز چوب بر آفرین کند کار

شکلی چند که در کشتن از کشتن خویش
 در دست شیر مردان هر ساقی پیاپی
 پر دوز او بر زمینی سازد از دوز
 چون پای را بچرخم کوزن از دوز
 گفتا برین مال که تیر خضر و است
 فرزند زمانه ملک سحر انکه او
 شاهی که چنانکه محمد ز نسیا
 دل بر شط اوستان بفرست
 کردون بلند کرده ادر انکه دست
 در صید و در مصاف پکان و تیغ
 تا ملک او بخار کردی و دست
 دانه چار ساره نه پندگی بر دوز
 زیرا که هر سواره که پید او در شب
 ای اختران نور تو حجاج بر سپهر
 از بهر که گشته بود دوزخی بود
 چون صف سیمون از بهر این شد
 از فرد دولت تو باطراف ملک
 قومی شدند که شیر و لشکر
 از آنکه زنده اند از انهم می چرا

در نیش

در نیش ان خمار شب خلالت
 کردون غلامت زانه بکلاه تو
 در دست کوشان تو چون زنده
 چون بنده ظاهر کند تو خوش را
 در یابی سپک لاله او که هر است
 تا خاک را بخار بود با در انیم
 با دند علم و طبع ترا خیره خاک بار
 عرق تو به نهایت و کج تو به قیاس
 امر دوز تو خوشتر و بدام تر ز دی

ایچو چه ویدر اند خوریم و میر
 ملک شیر و خضر و شیر زنی
 که ترا چون فلک از شرقی غریب
 اسطرلاب و تقویم ترا حجت
 هر چه بود است پام جهان ادران
 تو را است که در دست و پران
 چون دیر تو بخار و تقویم نام تو را
 بوی پران یوسف و یعقوب
 عدل تو هست چو پران یوسف

ناصر دین خدایت به کار بغیر
 شمشیر کشی پادشاه کشور
 که ترا چون قر از شرقی غریب
 که سطرلاب تو تیغ لاله و تقویم
 هر چه بود ترا است که سطرلاب
 قلم از غریبی تو که کوبد بر
 آسمان بوسه دهد بر قلم دست
 دل و شاد و دودیده و گشت
 ملک شرق چو دل و دین یعقوب

تا نبیند بر زود تو چنان خواهد شد
که ز قدر تو فلک را حیدر شود
دل که از او آید از چنان که شده است
آتش است تو دور در بخت نرسد
که سوی هند رسد کینه از شکرت
و کبیر بر د حاجت تو نماند
در تو آنکس سوی بکده رود کنی
در خیال تو بخت ملک در دم تو
در هر آن رای که رای تو چنان شد
هر چه خواهی همان خواهد تقدیر داد
در سال تو اگر زنده بماند بخت
منه که در جودان تو دیوانه سری
آنکه زدم تو بدو چو لقیات نمود
و آنکه تدبیر خطا که در سر خطا کشید
صورت بخت ز آثار تو در دل
که نیمی چه بر است بخت تو
ای بخت که کند روز غایت و نرسد
سحر جوشان شود آنکه که شود در تو
کس نمیده آذر آن که زاده است

بخت

که در افاق با کشت نماند فقیر
ز آنکه قدر تو غنیمت و فلک تصفیر
که حسد که در دل که در دل که در دل
هند زان رخ و زان دور که در دل
رای هند از فرخ کینه ای بخت
او قدر ز لکه در جان کبیر
تا که از دست بکده در دم که کبیر
جاسطیان همه سلام کنندش بخت
کند بخت در انگار زان تا خیر
هر چه بختان تو خواهد شد تو اید
ز ناکش بود در غم و تبار و خیر
تا چو دیوانه شدند از در بند و خیر
مالکش بر در محرابی قیامت بخت
کشت پیچاره و دوا در سدا ز کانی
سوره بخت ز شمشیر تو دار و نصیر
که کند ترش از این و فو لاد و خیر
روی چون لا که دوری مخالف چو خیر
چشم بخت تو چون کین روی غی
نقد بر اندر بخت شده بخت خیر

هر چه بخت زینت بخت روزگار
از اوق که نماند بخت نشد و تیر
سر و گوش و دم بخت بر دوری
که کیم کوش و در خورشید بخار و خیر
که چه هر که کند که در دم فریاد
در چه هر که بخورد از بر زدم نشود
کا بختش ز تو شود ز تو خور و ابر بخت
کا بختش ز تو فریاد کند که کاه بخت
حور عین را بخت از دایه بخت
کا دی و از بخت تو رسیدی بخت
آب دست همه روی زندی بخت
خاک پایت همه در لاف زندی بخت
آصف و لغمان باید که کونان زنده
تا میان تو و دستور تو باشد بخت
فخر ملک کونان پس تو دستور بخت
بخت بخت کونان پس تو دستور بخت
آچین بر که در بخت پیش بخت
بخت بخت کونان پس تو دستور بخت
تا در بخت کونان پس تو دستور بخت
که ز نوران چنان که عدد در بخت
که بشارت رسد از خور که کونان بخت
که ز پدا که کونان که در آن بخت
که ملک اندر مانند نعل الدینی
که ملک شخص است و تو بخت و تو بخت
که چو دستور و شمشیر تو بخت و تو بخت
که همه عشق یکبار زبان بخت
که مکتب روشن و افاق زین بخت
تا خبر دارد از آن سر زدن عالمیان

اندر اوق که نماند بخت نشد و تیر
که کیم کوش و در خورشید بخار و خیر
در چه هر که بخورد از بر زدم نشود
کا بختش ز تو شود ز تو خور و ابر بخت
کا دی و از بخت تو رسیدی بخت
آب دست همه روی زندی بخت
خاک پایت همه در لاف زندی بخت
آصف و لغمان باید که کونان زنده
تا میان تو و دستور تو باشد بخت
فخر ملک کونان پس تو دستور بخت
بخت بخت کونان پس تو دستور بخت
آچین بر که در بخت پیش بخت
بخت بخت کونان پس تو دستور بخت
تا در بخت کونان پس تو دستور بخت
که ز نوران چنان که عدد در بخت
که بشارت رسد از خور که کونان بخت
که ز پدا که کونان که در آن بخت
که ملک اندر مانند نعل الدینی
که ملک شخص است و تو بخت و تو بخت
که چو دستور و شمشیر تو بخت و تو بخت
که همه عشق یکبار زبان بخت
که مکتب روشن و افاق زین بخت
تا خبر دارد از آن سر زدن عالمیان

بخت

دل خواهر بختی تو بختی با دقوی
تا غم خلق جهان از زمل و مهر است
زان دو سبزه عدد را بهر غم باو
با در دست پیچ و در دین خدای
دشمنان تو ندیم نم و ناله زار
بزم میمون و زیر لاله با یون بوی
چشم لشکر بختی تو بختی با دقوی
شادی از هر بس و مهر آموزد زهر و دقوی
با در این پیچ ترا بر همه کاردی تر
نامر و سکه و خطمه ز خطاب تو
روستان تو قرین قریح و ناله زار
در پس بزم و زیر لاله با یون عصر

برادر دوست جانانه در
زبانان بر شرف شرفید
با یون و میلان شاهنشاهی
نفرود و کج تر شاد
کابل و سلطان و کلاه
شادان و زار و زمل ملک
هم نرسد و در صبح خدای
کابل و سحر و در شرف ملک
دهد عدل و در شرف ملک
نیار و صد و در کد و کد
که کد و کد و با خواجه جانانه
کف و زرق و با زرق

نوروز

زبون و کج و کج و کج
نه عاید از پادشاهی
نه کج و کج و کج
نه کج و کج و کج
چو شمشیر شمشیر
که چون شمشیر و کج
چو شمشیر شمشیر
چینه تر از قاصد
دو اله و زشت و کج
ایا اقبال و کج
به زار و دژ و کج
به زار و دژ و کج
اکو چو شمشیر و کج
ز قهر و کج و کج
همه ما و کج و کج
ز قهر و کج و کج
ز قهر و کج و کج
تو کج و کج و کج
نمود و کج و کج
زهر و کج و کج

نوروز

که درم خیز تیغ نیز تو شمشیر
دانا ایله از بانی دگر
که نه خیزد راد تو شمشیر
زبان ایل را ز بانی دگر
چو باغیت زبنت بهر پاشا
در شکست خود اونی دگر
مران باغ ارجان دوست
که در چنین باغبانی دگر
ز خلق زانیا مددست
چو کس تو را کار دانی دگر
نیز پند می دید به سر راه
بعالم چو تو مهر بانی دگر
تو آشپزی کردی به تو
نباشد چنین مع خدای دگر
من آن که بر آدم از کافران
که هرگز نیز ز کانی دگر
بهر تو که برشت نم رود
ز تو باز باجمردانی دگر
همه را رسد بهر آنکه سپهر
سود و زیان کار دانی دگر
ز باد و دود که هر زمان
ز سودت عدد را ز بانی دگر
تو هر روز بشی در کشته
نهاد چشمت خوانی دگر
رسیده به چنین تو هر غم
نمزد که مرز بانی دگر

زین مبارک تو بجز نماند روزگار
زین مایه ایون تر سال نماند اختیار
ملک و دوله که توان تو بجز نماند
زین مایه ایون اختیار و زین مبارک روزگار
جبریل از بر زم و زین شمشیر
استرآن کرد و زین چرخ پنداری شمشیر
برنج پست آخون از شمشیر و در بستان
بدل لاکت آفاق از شمشیر و در لاکت آفاق
تار ابلوان تو این پیش خیزد
لقین چنین و کشید و بستان قدر بار

یا مین

یا مین اگر کوهر در هر چه بستان کرد
در ساری خور ملک از تو بنور اختیار
سپش خیزد و در جاده و در صور
در خدم سوسی و در آید بهاری اختیار
هر کجا اقبال خیزد باشد و رای دگر
در وجود آمد جهان و در وجود آمد بهار
دیدم در دولت ملک ملک است
ز بهار و ز جوشنای شاهوار
برشال این خیزد هیچ ز بهی نامور
در قیاس این خیزد هیچ خیزد نامور
ناصر دین شهریار است و نظام دین
از سفر الدین و از خواججهان لاریان
خواجهان باشد که هم با زواج کبریا
شهریاران یک باشد اصل و از شیر
میرا به چون نظام الدین با و پیا
میرا به چون نظام الدین با و پیا
هم بجان خدمت نهادیم هر چه کلاه
در کد این خیزد چنین زین کار
در کد این خیزد چنین زین کار
کلاه است و بغیر با و پیا
نبد که دین بستان نبد که استوار
کلاه است و بغیر با و پیا
نبد که دین بستان نبد که استوار
از سیه این و علی اکبر و زود افشار
از سیه این و علی اکبر و زود افشار
اب بخت و پاشا و پاشا
اب بخت و پاشا و پاشا
کشت از زین زین را ناکارای کلاه
کشت از زین زین را ناکارای کلاه
یا زین را افسار در کف زین بار
یا زین را افسار در کف زین بار
زهر بر سر و پند از افرای مار
زهر بر سر و پند از افرای مار
سر باز زین را بکش روزگار
سر باز زین را بکش روزگار
هم فرستدی که بهر باب هر که در سوار
هم فرستدی که بهر باب هر که در سوار

چون شود بر بیکان چشم او آتش
تج غر آتش دل دارد و درین
مشر و زهره را از جود برام قدر
با نه خوش نقد از راه کردن بگذرد
نعل اسب و هانت و پایش کاک
اسمانی پر کواکب بزرگ که در
از خرف و برادر خرم از در ملک
انگه هست تو بلند او که یار و کرد
تج بران تو چون در کار آید می
که تو خواهی از جهان سازی همدی
شرح مع تو از این همه خبر
که چو آتش را طبع اندر بر شاد و دل
نورش از نور شد و ما طوفان جهان
کرد و از پیش و از کمال سودا و غم
جام از این شش خبر فزونی که فزونی
دست و دست که بر این فزونی
تا فخر و دست تو در پناه بحث تو
تا بیا فاقب و با کرد و آسان
آفتاب بنده باد و هانت با دارم

چون شود بر بیکان چشم او آتش
دست بیکان دل دارد و درین
تج غر آتش دل دارد و درین
مشر و زهره را از جود برام قدر
با نه خوش نقد از راه کردن بگذرد
نعل اسب و هانت و پایش کاک
اسمانی پر کواکب بزرگ که در
از خرف و برادر خرم از در ملک
انگه هست تو بلند او که یار و کرد
تج بران تو چون در کار آید می
که تو خواهی از جهان سازی همدی
شرح مع تو از این همه خبر
که چو آتش را طبع اندر بر شاد و دل
نورش از نور شد و ما طوفان جهان
کرد و از پیش و از کمال سودا و غم
جام از این شش خبر فزونی که فزونی
دست و دست که بر این فزونی
تا فخر و دست تو در پناه بحث تو
تا بیا فاقب و با کرد و آسان
آفتاب بنده باد و هانت با دارم

عبد و دانه بیکار رسیدند فراز
ز آنکه اندر یک چنین رسول علی
خرم و خوش کرد با شریعت نگار
این همه سر کشت خاک خون قران
اچنان را که از بوی چوب طهار
با غرام و سم آن سوی مبارک توید
این دو جهان که می که رسید به هم
حق ایند و سوز که کعبه ایم نام
ای نگاری که تو که لغت از کعبه
بناز از سر بسجده و پیش فوج
سازاده کف روزان تا پیش
شاه اسلام مغر الدین سلطان خیر
پادشاهی که کر که است بشیر علی
ر بر سرندان از کعبه است رقم
هر چه فرموده او شمس است و فک
که کف و خوش از سر رسد تا محب

در نیش آمد خورشید هم سوی فراز
چشمان شامان بزم شک رسیده
خرم و خوش کرد با شریعت نگار
این همه سر کشت خاک خون قران
اچنان را که از بوی چوب طهار
با غرام و سم آن سوی مبارک توید
این دو جهان که می که رسید به هم
حق ایند و سوز که کعبه ایم نام
ای نگاری که تو که لغت از کعبه
بناز از سر بسجده و پیش فوج
سازاده کف روزان تا پیش
شاه اسلام مغر الدین سلطان خیر
پادشاهی که کر که است بشیر علی
ر بر سرندان از کعبه است رقم
هر چه فرموده او شمس است و فک
که کف و خوش از سر رسد تا محب

آنچه او در دست گردنمین در حق
هست در شرط زرخ شمر طراز
روز چاک که نماند ب نیزه و نیز
سپش او دیده کند نیزه زن و نیزه
روز میدان که بر دست میدان کج
دست او چو سرده کوی زن و کج
نیز کرد و نسک او سفته کند کام سنگ
کر شیر او زن او پاره کند شک گذار
چون کشاید در روز باز بند در دراز
چون خنای می خوشبوی بکا بکم دل
وی عروسان سخن را ز میج تو طراز
ای در شان سخا را خطای تو ثمر
سیاه عدل سال تو شایسته ثمر
در هر جاده هم کرک و فلاحی درین
که بر آینه در هر در و در چو طراز
برق با خود تو بار که رسید کند
که با بر اند چون کوس تو دارد دواز
رعد از آن حضرت چنگ و در دم
که کشید که برای تو چه مرغان پرواز
سخت را از پان طایر میمون لغبت
که کشید که برای تو چه مرغان پرواز
مشرقی از جلال سبب فر دیت
که کشید که برای تو چه مرغان پرواز
تو آتش که از عدل تو بر خلق جهان
که کشید که برای تو چه مرغان پرواز
کو نیزه کند از تو بر چرخ شیر
که کشید که برای تو چه مرغان پرواز
مردانیا با تو خیر تو ربش
که کشید که برای تو چه مرغان پرواز
چون کند باره و در تو صبر و کج
که کشید که برای تو چه مرغان پرواز
انگ کند که تو شمت بین جان عدل
که کشید که برای تو چه مرغان پرواز
عاشق کند که از خشم تو کینه است
که کشید که برای تو چه مرغان پرواز
چون زری را می تو در دمی با بهاد
که کشید که برای تو چه مرغان پرواز
خطبر بر نام تو کردند همی در عباد
که کشید که برای تو چه مرغان پرواز

فیض الهی

باشد از کرم تو بهشتان انعام
باشد از لطف تو به پیران اغراض
خو کن بر بهشتان که ترا شایسته
نارنگین بر به پیران که ترا پید باز
گاه در بزم حق که در نسک بخرام
گاه در سخت پاسای بی کج گذار
تا چو غافل کند روز و پنج بدب
وان سپیدی بود در بهر سیاهی پرواز
جان جفا بشیر عده و سوز سوز
کار احباب تبیه نظر ساز بسیار

ای شاه عالم دفعه کند خویش
وی در بهر لافاق خود را ز خویش
از من خطا تا بطلین که سپاس
خو تو بجای نزدی و دردی ز خویش
خصمان ترا چون تن و جان و طراز
در کین تو حشد یکایک خط خویش
از خیره سر مغرب بکار تو کردند
تا در سر بکار تو کردند سر خویش
در کشور تو را ان غریبین و عرقین
چون خواستی او آرد حق و خط خویش
بر سر کوشش سپیدی لبه خسرو
در جو و شجاعت نبودی ز خویش
هر که پذیرد وجد تو این کار کردند
سپشی تو بدین کار ز جود خویش
زید که در خمر تو می حوران بهشتی
فهرت عجب ز کتاب بر خویش
تا بهر فرشتد بهر کاره تو از خلد
تا بهر دگر و یاره و دور و کمر خویش
بسی در نهاده است که زهر تو کردون
سازد که در کیش تو خویش
شاهان جهان چون کوشش تو بیند
شاید که نمازند کیش تو خویش
هر که ز خویش سعادت کند دور
از آنکه تو یکا رنجوانی بر خویش
بر شمع شهنشاهی جاوید می ساز
کار بهر لافاق عدل و نظر خویش

شخص توانان از بر جوادش

تو ساحت از عصمت زودان بخویش

ای کسین کن تن بر سجده بستان خویش
که چون دنان خویش دلم گشت کرده
من عانی خویش بر تو قسام زدی
که گویت که مصلحت در پیش گشته ام
تخم ده جواب که با من دست بجا
که انگشت من تو را هر یک از خون
و شخص من بخوابی چون از زبان
چون دشمنان به شمر از تو گوشت مال
دارند و ستان عجب از دستان من
و الا تو ام دولت دنیا نظام دین
که در جهان من ز کلام خبر دهند
ای صفا که بار که تو جهان است
که پایه و محل تو شمس و قمر
دارند و تن وجود تو سحر از زمین
بکست بند جوهر پرست که روش
زین رو که هر کجا دوست و مرست
بخواه دولت تو ز پلیدی و خورده

ای کنگدل کن دل من چون دنان خویش
باز رخ خفیه کن چون میان خویش
که بر لب نهیم شکوفان خویش
تخم ده جواب شیرین زبان خویش
وین هر دو آن تو دایم دراز خویش
سبیل تاسد بر چون غلطان خویش
آهن پیش در چون در میان خویش
که گوش که می سخن در گشت خویش
که پیش خواهد شرح کنم دهان خویش
فرخنده فخر ملک سرودمان خویش
ادب بر غیر نفع از عیان خویش
تو صید جان ز باقی اندر جهان خویش
پار تر از من کن از آسمان خویش
از خوش و افسانیه میسران خویش
با خانه تو خیر کشورستان خویش
خوانند و شوخ تر از زبان خویش
چون سگی که از خور و از گوار خویش

که زنده بمانم

هرگز زنده ام که کند قصه مسیح باز

در سود خویش جنت زبان تو از گشت

اود جفا چو آتش نوزده که کم بود

در هم چو تیزه مندر که بود سر بر

این کو شغال در خور آتش بود که آد

این بجز بیکر اند که از هیچ جانجی

تا کرده از هیچ تو بر خاطر آسمان

که قول مصطفی است که سحر از پا بود

بشعر که در حق مدح خویش گشت

که شنبه و طلاق شمر روان من

بر در گمان نیک بن بنده پیش این

دارم امید که کند از کرم

تا در کارگاه جانت و گاه پر

تا در زمانه که بهار او که گشتند آن

تا در کارگاه خویش میبزم بر یاد خویش

در بنده عشق پیدل و پلایانم

و پادشاه دار پاک ندارد و دم ز کس

تا از کنی روید من دور شدتم

خجسته می که بر بهر آتش و آستان خویش

فرجام کار سود و درد زبان خویش

خاکسترش از شعله از دمان خویش

آخر بخت دید خویش از میان خویش

کاری کند در خور و در توان خویش

هرگز نماند در پیشی که آن خویش

کرده است در اینم از آسمان خویش

من پیش تو نمودم سحر از پا خویش

از کرده چرخ سیم ترا پای خویش

تو بیک من هدیه فرستد روان خویش

از بنده بر کرد و کردان بستان خویش

بعد از خدای غرور و جل در صحن خویش

بر جز رحمت پر و در عجب جو این خویش

در خمر که از بهار و خزان خویش

عاجز شدم زاننده در کار خویش

دوری که شد دل من ز زبان خویش

من باک دارم از دل و پادشاه خویش

دارم ز آب و یخ چو دریاکی خویش

هر چند که کاشانم دارم بوسل او
 شایسته بودی محسن من ملک
 صدر که کعبه و ما را در طلب
 از خورشید شربت در روزگار
 کرد که کار بجای ترا بگرشود
 در گزیند بحد در باخار تو
 تا از ملک عدل تو نه از دست
 کلا که خیم بر پنج سیمین کند
 زین ملک از تو پیش شیراز
 ز آن باد ارباب تو محب مرا
 اندیشه در دست در نه کند بد
 هر که نهاد کام زنده نصرت
 همچون سپهر سجایا سازد
 از سر فر از خوب شاد و خسته
 هستم کجا در وقت تو پرورده
 از رخسار دهر که در اختیار
 این شوق نشسته و افات روزگار
 هر خانه که قاصد زود قبول تو

دارم بسید از دستانم خوش
 غمزه دارم و تاج تب را خوش
 بهر که در پیش و سپهر از دشت
 در خفا شد و نشسته کرد کار خوش
 سبزه ز راهین در پرده ای خوش
 در بار اقبال بر سر نه بخار خوش
 دارم در خانه ملک ز راه دار خوش
 سبزه در شرف سلسله بر بکده خوش
 چون با کمال شرف از ذوالقادر خوش
 کلام فرارگاه سخن از دشت خوش
 صورت که زین بین راه از خوش
 بر فرق دشمن توشت ز غار خوش
 تا پیش که قباب جهان را از خوش
 بشو بفضله شرف زنده شاد خوش
 و آوردم ز بفره شب را خوش
 من ز خدمت تو گم نه شاد خوش
 هر کس که در پناه تو سازد جاد خوش
 باقی بجز فاعده استوار خوش

چراغی که زین تو بر دصال فراق
 تن مرا تو بهی آستان کنی سبلا
 ترا که گفت که کعبه رسد و پیکان
 دل تو بهت ز سپهر رود عاشق
 تو از نوای هم زور در شطوط
 کعبه صحبت تو حرف چویم از تقویم
 ایاشیده بهر دقت نامه خوان
 لبش چون خوشین به سیکو
 و فای تو صناعه سبزه با غم
 اگر چه هست فراق صدق چهره تو
 و فاد مهر تو در جان من مقیم شد
 نظام الملک خداوند سید الوزرا
 ایام سبب و فضل از جبر دران
 تراست از همه کیمیا دار
 کفایت هر که زنده علی تحقیق
 دل تو بهت نشان صیغه توین
 قلم بدت تو شافش کلاک
 نهاد فضل تو بر گردن معاد توین
 فرد را می تو بر تو آفتاب شرف

چراغی که زین تو بر دصال فراق
 دل مرا تو بهی آستان کنی فراق
 ترا که گفت که کعبه رسد و پیکان
 از آن قبل خیرت شین دین
 من از هر پیش تو ان در دین کردی
 کعبه بدین تو خط شادم از اور
 و یا نوشته بهر حال قصه عشق
 شیده پیر مهران و کدوک عاق
 فراق تو بر بعضی است در سعاد
 ز جان پاک مران عقد را بباد
 چنانکه عدل رضی خنده در آفاق
 ابوعلی حسن بن علی بن اسحاق
 و یا بهت و عدل از جبر دران
 تراست از همه عالم کمال
 سعاد همه عالم تو علی الاطلاق
 کف تو بهت کلاخه خراشه از زرق
 کرم بدت تو قدام نعمت زرق
 کشید عدل تو بر کعبه معاد طاق
 گرفت این بر دور روزگار سباق

که آفتاب به پند بان و گلستان
 و گرد و جامت شود جلایان
 کون ز فرقه آثار ملک نظام
 طام ناصحت از حق و انصاف
 قیاس شمع تو دشمن تر بود
 رسیده کار حسان ز دولت تو جان
 همه ابریت ما لیم من وال
 ز خاک در که تو کایان نمی نازند
 سرایت تر از که در خور حیل
 از آن قبل که برگاه تو قدم پوید
 زبان برادر دور دقت مطلق کرد
 به استخار کرد ابرای لایم بریت
 بوصف برت تو از حقایق سخن
 ز فریح تو پیش روی خداوندی
 ز کام سبده شکر که سپید و کم
 اگر قبول تو که بمن بر پوید
 همیشه تا که خلاف وفاق باشدیم
 مخالفان ترا از زمانه باد خلاف
 خصام عدو باعد و الاصال
 در شک ملک تو تو آفتاب حق
 عدو شد همه سرکان ز سرک افق
 کون ز عدل تو باز اردین که تو افق
 شراب حاشی از حق و انصاف
 قیاس هر مردگاه است از حق
 هیچ کوی پس بدی من لاق
 همه نریم خداست و ما لیم من وال
 چو شومان بهشت اندرون ملک افق
 برار ملک استقیم کرد و افق
 درست است که اهدام بهر از اهدا
 اگر جاد وجود تو یا به استطاق
 که کفرین تو باقیست تا بیوم تاق
 عزیز است مغرر بوصف استحقاق
 بخور ان جمانه خاضع الاغاف
 که آب دود تو من بند و دراز افق
 ز سر کس نه شود از خیره الاغاف
 ازین سپهر میند و زمانه در افق
 موافقان را از سپهر باد و افق
 قدر مایع تو بالعی و الاشراف

دور از ملک و حق

دراز که ز جود پدر رسید تو
 مقیم با درین خانه تا به در تاق
 خدا یحسان چنان و شاه با فرزند
 نه بهار و بهار چو که در خواهی نرم
 خد نک خیر کند بر دقت خند
 ملک که کند سال و ماه برود و دم
 حاتم تو در تن و نشان براید جان
 هر کس که تو انگ شمع شیر کنی
 شهنشاه کاخ خرد و اهدا و اهدا
 درخت و باغ تو کرد و ان مجلس تو
 ز بس به باغ شمشیر کواکون
 باین درخت و باغ شادمانه
 فرشتگان خدا از ملک می گویند
 همیشه با دراز و در و در شتاب
 خنق و بهر زین با شانه از ان
 شراب با پیش بایب چیک
 که روز فاشه گوشت خاک از یک
 نصیب تن کنم آتش نصیب و خیر
 نصیب کوش خورشید با یک
 برش چو سون ویم و لاش چو آن
 خورش چو نهره و ماه و لاش چو شکر وند

کبر در پیش از برین سیم
ز سحر دینا که من شود با بر
چون شمع بود در بهار خاتمه
ز باد چون نفوذ در خانه باز
معاشران را لب روی اینجا خوش
چو پروانه خیزد بر لب
چو آینه است رخ او که هرگز
که از من لب لباق تو که باز
که چو پروانه شرم از میان بردارد
که ام روز بود که جان غرق بود
دل در صحبت و کشته با لب شادی
علا در دست علامه دین که رسید
جمال میزان که چون پدید دارد
با در سید سیرت از سر پا در پیش
سپهر با در لب چو او سوار شو
عدو چو چرخ خنک با لب کس کرد
کجا قصد تماشای از روی سکار
کند چو رام که بر من کردن کور
ایا نه ده سواری که پیش حمله تو

کبر در پیش از برین سیم
ز سحر دینا که من شود با بر
چون شمع بود در بهار خاتمه
ز باد چون نفوذ در خانه باز
معاشران را لب روی اینجا خوش
چو پروانه خیزد بر لب
چو آینه است رخ او که هرگز
که از من لب لباق تو که باز
که چو پروانه شرم از میان بردارد
که ام روز بود که جان غرق بود
دل در صحبت و کشته با لب شادی
علا در دست علامه دین که رسید
جمال میزان که چون پدید دارد
با در سید سیرت از سر پا در پیش
سپهر با در لب چو او سوار شو
عدو چو چرخ خنک با لب کس کرد
کجا قصد تماشای از روی سکار
کند چو رام که بر من کردن کور
ایا نه ده سواری که پیش حمله تو

اگر بر پیشی شیخ بر لب دریا
گلک در تبر سده در میان سیرت
سپهر هم ترا در جهان چنان اثر است
ز هر کسینه تو که کجا رسد اثری
اگر سبق بر در باد لب تو شکفت
بر آید از دل عدو دولت تو تراک
اگر نه از بار ساز چو چرخ ظاهر
تو از دست همه زنده داری حار
اگر قصد تو از لب لباق باز آید
و اگر شک درین روز کار زنده
برین صفت که تو در شجاعت داری
صلب شکی و در روز از صلب
کشی ز دم بخوار ز دم پستان
ایا بدست که در ایران عالم را
خطا بود که در کافیه ترا تشنه
شود بدست تو که کف چو پاره زر
و کبر تو تا ز لب شمشیر نیم
اگر قیاس کن شمشیر تو آن در
باب شمشیر که چه پیش دار

اگر بر پیشی شیخ بر لب دریا
گلک در تبر سده در میان سیرت
سپهر هم ترا در جهان چنان اثر است
ز هر کسینه تو که کجا رسد اثری
اگر سبق بر در باد لب تو شکفت
بر آید از دل عدو دولت تو تراک
اگر نه از بار ساز چو چرخ ظاهر
تو از دست همه زنده داری حار
اگر قصد تو از لب لباق باز آید
و اگر شک درین روز کار زنده
برین صفت که تو در شجاعت داری
صلب شکی و در روز از صلب
کشی ز دم بخوار ز دم پستان
ایا بدست که در ایران عالم را
خطا بود که در کافیه ترا تشنه
شود بدست تو که کف چو پاره زر
و کبر تو تا ز لب شمشیر نیم
اگر قیاس کن شمشیر تو آن در
باب شمشیر که چه پیش دار

اگر بر پیشی

زمن خواب بود در پیش تو شتاب
که تو درنگ نکردی وادی شتاب
ز من چو بخت تو شتاب
ز من چو بخت تو شتاب
چو تو هر روزم و چه برون است
چو تو هر روزم و چه برون است
چو تو هر روزم و چه برون است
چو تو هر روزم و چه برون است
چو تو هر روزم و چه برون است
چو تو هر روزم و چه برون است
چو تو هر روزم و چه برون است
چو تو هر روزم و چه برون است

آه نامه و دهقه با قیاس تو
تو تو از لاله نهان داشت چو کلاه
کف من از من کسیر با تو جای کلاه
سر داک در باغ با دود و برود
چون شمع سوخت جان و دلم و تو
شک من در کف و زلف من در
کفش من در چو خواجهی مهر کلاه
کفش من در چو خواجهی مهر کلاه
کفش من در چو خواجهی مهر کلاه
کفش من در چو خواجهی مهر کلاه
کفش من در چو خواجهی مهر کلاه
کفش من در چو خواجهی مهر کلاه
کفش من در چو خواجهی مهر کلاه
کفش من در چو خواجهی مهر کلاه

آه نامه و دهقه با قیاس تو

آه نامه و دهقه با قیاس تو
تو تو از لاله نهان داشت چو کلاه
کف من از من کسیر با تو جای کلاه
سر داک در باغ با دود و برود
چون شمع سوخت جان و دلم و تو
شک من در کف و زلف من در
کفش من در چو خواجهی مهر کلاه
کفش من در چو خواجهی مهر کلاه
کفش من در چو خواجهی مهر کلاه
کفش من در چو خواجهی مهر کلاه
کفش من در چو خواجهی مهر کلاه
کفش من در چو خواجهی مهر کلاه
کفش من در چو خواجهی مهر کلاه
کفش من در چو خواجهی مهر کلاه

شبی که دولت تو مدد کرد
خجسته بازی چو تو جمال نید
چه کوهت مبارک و
ب ان آینه روشن است خاطر
همه است و فرخ و هایلون است
امیر که در آن خیمه را کفش بود
ز مهر و خدمت و بندگان شوی
شبی که دولت تو مدد کرد
خجسته بازی چو تو جمال نید
چه کوهت مبارک و
ب ان آینه روشن است خاطر
همه است و فرخ و هایلون است
امیر که در آن خیمه را کفش بود
ز مهر و خدمت و بندگان شوی

آزار صاحب شایسته در اصاب عین
 باد با تیغ تو نصرت را بر زخم از زخم
 چشم بر دوزخ عیش بر سر خوق تو
 در کتاب منزل از قول خدی و اهل
 باد با جام تو عشرت را بر زخم از زخم
 چون شب نوال چشم زنده داران
 نگار دی که در تر زرخش برتر زال
 بکام همدیگر از خاکند اسلوب
 که در دین توان شناخت از یک
 که شش لب جزو شال نیست چنان
 باب آتش کلاه در شود کو
 حسب بکام فراخ از دوزخ فانی یک
 ز نعل خورشید با درگاه بطلس
 برشت دکه در آتش و شمشیر
 دو پار او کفیل بر شود بوی نعل
 اگر بشیر رسد در دوزخ شمشیر
 ز شیر چشیدن در کشتن دل تو اندید
 با بر ماند در دوزخ کفیل بری
 عتاب شایسته در آتش در کار
 بطور اندک شک بر کشد از این
 اگر چشمت شوم بر کشی و کند

در کتاب منزل از قول خدی و اهل
 باد با جام تو عشرت را بر زخم از زخم

که بر شایسته از ماندن بر ملک است
 چنان رخن حکم بر پیش نه دین
 ز رخسار رستم نوال دیده هم یک
 هزار رخس بود در بر چاکر او
 سوار ملک عالم است و خرد و در
 شکی که دولت وقت بر چاکر او
 شوال که جهان از نصرت است
 خدای در تان در جهان هر یک
 ایست تو خدای لایف کنایه
 اگر ز عقل تو عمری هفتاد پاید
 تو که کمرش تو آتش و غربت محشر
 هر یک که ز نهر نهر نهای روی
 ز مغر و زده و ترک و چشمت فغان
 هوا تو کشتی سپی است از این
 تو چون عتاب شایسته و مخالفان چو زده
 نمودن تو دشمن چشمت مصر کاه
 ز مهر و کین تو معسول کشت عالم را
 ز می سوزد و شمشیر می که تازه شد
 و اگر ز نهر تو خردی زمانه بر سجد

بر دوزخ عیش بر سر خوق تو
 در کتاب منزل از قول خدی و اهل

نه یافت رنگ تو چو بکند که در
نه یافت تو طاعت میکند عاید
چو طبع من بر لایح تو را ندیده
قسم دست من از لبش که بگوید
همیشه تا که بود چو هم و دل الف
کسی که با تو بعد از درون نه چون
رو چشمه تر و خوب تر از امرو
ملک روز و خیر تو با دور و خیر

کدشت سرور و فایده سوال
ناب شوان بود که بکار بماند
کردن شب عید همه نور زنده
سجواره بدل یافتی لغت و طبع
پر شد قیج و بلند از خون عین
در سیکه خوشتر که بود در معاش
انجیل به بخیلستانه در عیان
شاه مکان خبرش را نسک عفت
انشاء که از قدر و شرفش نه در ان
از لغت خدا نیست برشته که راو

گویند

کوت حرم شد عرب قلمه اسام
بر پای میوه که کشد پای شمش
کو بیت گشت که زبالا گشت او
مرغبت خدکش که می از فرغ او
انقوم که از نه سوی طاعت او روی
و انجیل که از طاعت او روی بماند
از در که را به سخن از هم عا قات
کم کرد و افزون شود از اش در
الشرک تا که بر شهر و بر بر
از خون تو ملک است تفاخر و ملک
کفتن شوان مدح تو هر که بمانی
تا بر شمشیر تو شیران را
هر جا که می درج بود برین کردن
چون دام کنی بکار آن به بیکان
باشی تو که ز نو ناخیز شامند
هر که کند بر تو ارجا نه بین
کآن چاره چون چندان که است
آنجا که شمع غم تو بر زخم حقیقت
چون شد شمع با ندر و خطری گاه

شکر که در ده لبم قلمه اقبال
از باره و طوق مکان زینت اقبال
بشر لبر که در کف و کف اقبال
سیرین نیار که در کف و کف اقبال
توش باقوم نماید ره اقبال
تقدیر باقوم کشید در اقبال
سب قد الف و از که از هم کمال
آن که در ده مالش از که در مال
از در که در دوات سر و شمع و مال
کآن هر دو نوبت می اعمال
مفتن شوان که در آن کف اقبال
بشر نشو پاک ز دندان در خجال
هر جا که می خود بود بر سر اقبال
چون دام کنی صورت آن خود کمال
تج پر بین و کر ز سر اقبال
هر که نشو در تور و احواله اقبال
و آنجیل چو سمون است اقبال
باطل شمع نه اندر شمع اقبال
چون شد شمع با ندر و خطری گاه

مدری چو پای شود آفتاب چون
عسیری چو پاید برود و رفتند دجال
آمری شکو شکافند سخن موی
در وصف رخ و چشم و لب خط و دال
بردست تو باوان که سره که کوه
اور است مرد و مهر یک جسم یکی خال
تا سپهر تن فلک را ز درو جان
نفع و ضرر خلق بود بر سر و دال
ما نظیر از فلک ملک بی تاب
سرو نهی در چنین عدل بی بال
باطل تو معدن آن کرده بدرد
باد است تو بخت خیز گشته بدست دال
از هر فرخنده خال تو زده
در عید زده هر فرخنده تو خال

چند خاتم مع مخلوقات بهر حال
چند گویم وصف معشوقان بهر حال
گاه آن که گویم مدله از هر دین
افزین و شکر و توحید خدای ز حال
کرد کار بزل پروردگار از حال
کرد کار بزل پروردگار از حال
عالم سپید که او را آینه جهان
زنده چنان که او را آینه جهان
در اداست به پیش و در پشت به پشت
در اجابت به لطف و در خجاست به حال
ز وضعفان را امید در غم جان را نوبه
زواجران را عطا در غم جان را نوبه
ز غم و دهر را بر سر او هرگز توقف
ز زبان و طبع را در ذات او هرگز نوبه
میش چون با جوهری صورت پر پر پر
تا کند هر ساعت از جانب بهر حال
هر که آهنگ است در کارش از کارش
انگه به آهنگ است در کارش از کارش
تا نینداری که صانع در خیال آهنگ
ز آنکه کیفیت پدید هر چه در خیال
هر که هست از رجا اهدا است وفا
مالک ملک است آهنگی به خا و به نوبه

الکافی

آنگاه خدای که از قدرش دارد دوی
آنگاه خدای که از قدرش دارد دوی
آنگاه سبک ترک در تن لعل با زهر می
آنگاه سبک ترک در تن لعل با زهر می
آنگاه پست نذر غش و آرم خلق
آنگاه پست نذر غش و آرم خلق
آنگاه دارد تو زوی جهان را کند
آنگاه دارد تو زوی جهان را کند
که بدیدار میجا آینه از باد جنوب
که بدیدار میجا آینه از باد جنوب
که کند در دامن گلزار از زرب
که کند در دامن گلزار از زرب
که کند با درم چون آتش کند یک دال
که کند با درم چون آتش کند یک دال
گاه آدم را پارا دید بر لطفش
گاه آدم را پارا دید بر لطفش
که زلفت بر دل او خط سیاه
که زلفت بر دل او خط سیاه
که کلید زده از موسی و در دست کند
که کلید زده از موسی و در دست کند
که زبوی و با صبی زنده و گو کند
که زبوی و با صبی زنده و گو کند
که جووان را عیسی بر کجاست کند
که جووان را عیسی بر کجاست کند
که محمد را بقدر و نزلت بر سر کند
که محمد را بقدر و نزلت بر سر کند
که زلفین گسیلای و عریان کند
که زلفین گسیلای و عریان کند
یک کرده از فضل او و محار و خلد کند
یک کرده از فضل او و محار و خلد کند
بنده در دیش در دل سوال از وقت
بنده در دیش در دل سوال از وقت
عالمان در هر او بضم او اندر دل
عالمان در هر او بضم او اندر دل
کافران از ضرب قتلان و با باغ
کافران از ضرب قتلان و با باغ
زاهدی چو که کند از طاعت و خیر
زاهدی چو که کند از طاعت و خیر

آنگاه خدای که از قدرش دارد دوی
آنگاه خدای که از قدرش دارد دوی
آنگاه سبک ترک در تن لعل با زهر می
آنگاه سبک ترک در تن لعل با زهر می
آنگاه پست نذر غش و آرم خلق
آنگاه پست نذر غش و آرم خلق
آنگاه دارد تو زوی جهان را کند
آنگاه دارد تو زوی جهان را کند
که بدیدار میجا آینه از باد جنوب
که بدیدار میجا آینه از باد جنوب
که کند در دامن گلزار از زرب
که کند در دامن گلزار از زرب
که کند با درم چون آتش کند یک دال
که کند با درم چون آتش کند یک دال
گاه آدم را پارا دید بر لطفش
گاه آدم را پارا دید بر لطفش
که زلفت بر دل او خط سیاه
که زلفت بر دل او خط سیاه
که کلید زده از موسی و در دست کند
که کلید زده از موسی و در دست کند
که زبوی و با صبی زنده و گو کند
که زبوی و با صبی زنده و گو کند
که جووان را عیسی بر کجاست کند
که جووان را عیسی بر کجاست کند
که محمد را بقدر و نزلت بر سر کند
که محمد را بقدر و نزلت بر سر کند
که زلفین گسیلای و عریان کند
که زلفین گسیلای و عریان کند
یک کرده از فضل او و محار و خلد کند
یک کرده از فضل او و محار و خلد کند
بنده در دیش در دل سوال از وقت
بنده در دیش در دل سوال از وقت
عالمان در هر او بضم او اندر دل
عالمان در هر او بضم او اندر دل
کافران از ضرب قتلان و با باغ
کافران از ضرب قتلان و با باغ
زاهدی چو که کند از طاعت و خیر
زاهدی چو که کند از طاعت و خیر

فاتی نمی کند پاک کند در مصیبت
کار او را بهشت عتق چو ابدان کند
سرد عاقل که بود در کار او شهادت
او خداوند است و خلق عالم است ابدان
کز قهر او جان بند رویا جلیل
در لطف او بر باد نهد کار جلیل
احیال و جهل را در راه زندان ترا
حیله آن کن که پیش از در کشاید
کز ایامی و دخی بر خویش خیزد نیاز
چون سزین چشم تو فرسود و ابد کرد
پور تو فردا بگرد بر سر تو زار
مصیبت چون باد شد است تو چون بخت
آخر از قصیر طاعت که اندرین
کز بوق و افعال بسیار نیایشی
چند ناله پس در کار اهل کعبه
این همه است و باشد که گوید که
بند و چکانه باشی درین کوی فراق
بانی او شش پیکان چون شد و لب
مخت او در که او از فراق است خراب

مکان و پیکان

خدا تعالی تا که اندر کوشش او بخت
چون اعلی است کارش چو خیرین بخت
مردم شوم که بود بر حکم او دست بخت
بر خداوند از هر چی چون چرا باشد بخت
سبده شود از قهر فک در انداخت
مست بخت بند را از فخری باشد بخت
حبس جوگر از زندان بجهت و بخت
باز صاحب العینی باز صاحب التبت
در سز خستی بر خویش چندین بخت
دل چو سبزی برین کور و چشم بخت
کر تو امر در اندیشه بر سر تو بخت
برده خرم باد و برین لاش بخت
که چه داری و خبر اندیشه تو فرمال
را چو می رانند در دهن و زرق و بخت
چند فرستادیم در شل فرزند بخت
سرخ برون در ده قوی لاجو کار بخت
که بخت گشتا بر روی وصال
دو چشم چکانه شش چو شد بخت
دولت آن داد و کار از او صالت بخت

بدره مشک زار بار و بار شال
سجود بار پر کشته حلی وصال
چند ناله بر درون و زبان کن آ
نظام ملک شسته تو ام برین بخت
ایضا فصل و هر کوی بوده ز افران
فد بخت شد آنکه از تو یافت بخت
خرد ناله هم تو بر نهاد سخن
ز عقد و زواریت تو کلام
اگر پادشاه در بر دولت تو نشان

از قوایان باز شد است وقت بخت
حسرت ایام زهر حشر است بخت
نام زهر خردن و دوزخ نهاد بخت
کترین طهر که باشد زوای بخت
در پامرز زود و زارش اولی بخت
هر که از یارش بر چند سزایش بخت
کام آن که از طاعت پیغمبر بخت
کرد و تو حلیقت و تو حو حلال
سین دهن و چو دوا و میم و میم بخت

موجت زمین و سحر آجیال
کوب هر پر کشته حلی وصال
دوای بدر حال و صفای صدف
خدا لیکن و وزیران و قیله اقبال
و با بقدر و شرف بر کشته از شال
زیرک نام شد آنکه از تو یافت بخت
بها ناله هم تو بر نهاد سخن
زشت شیر زار و جمار تو دال
و کربا پادشاه و زهر بخت تو شال

یکبار کعبه پلست با طهر طم
تو در سلاطه اوم ستاره بودی
بنام عمر تو دست بر ازار نه داشت
بپروری با طهر بخود و چشم
کبوش چشم زبان تو غدر ساز کرد
نه بشنود نه گوید نه بیند ایچی
ترا عال گیر دهمی ز بخت بدان
ز بهت تو نشان بجز چگونگی دهم
ترا زدی کوشش بهت ویزی
فرج شیر بایستاره بر تو رسد
سپهر بریده در اندر وی غریبه
ز حاجتی که هر دشمنان روید آید
بما فضل تو پوشیده بر لایب
تو بخت سردی و فراز وی دارا
که پادشاه را فراز وی به بند
همیشه تا که بودی در پادشاه
کسی که نفس تو خواه ز موی با و چو موی

یکی زن کند شیر شوره در چنگال
هنوز بگو اوم سلاطه و صلصال
یکی کند تو در سال از آن یکی در سال
تو نه موافق پرورد توئی مخالف طلال
چو قوت کرد در آید بر و کرد و حال
بکوش و چشم زبان که در گوید و حال
مگر طبع تو راه عدم کوف طلال
که نیست و هم هر اگر دهم تو حال
خزیره بهر نشان در روز و شغال
سزد که خشم تو بایک فرو و شغال
چو شسته که بود از روی آب رمال
هنیب بودیم خلق را بجان و مال
عقاب بود تو کسر در رعیت مال
دوخت است بر کین و خنجر فز مال
که دست دارد با بخت سردی بچال
همیشه تا که بودی و دانه در قوال
کسی که کین تو جوید ز ناله با و چو مال

خوشایام وصال تو بزبان خیال
میان پیچ

میان پیچ و امید اندم که بهت را
ایستد و لیکن وفا بهی نشود
مرا زبان وصال ز بوی ناز و نیک
وصال است لالت پس چو بهت هم
ترا اگر ای چون دیده و آتم بهر دور
کنون کن مرا که ده دانات فلک
تن چو که من ز رایت گاه صفت
که دید هر که ز ما گشته چو گاه
بر انعام که بمن وفا و صحبت را
علازت کنی که ترسمی ز غلام
چو راه یاف بجز بهی و کوف
یکانه فخر هر سان مباد وین برکا
دله دولت عالم ابو علی حبشی
جنان و خلق جهان را القادری
درخت طوبی که بر زیر سایه خویش
اگر مینامد آن کفایت و بهر است
کفایت و بهر شرف جهان بهر شرف
اگر محامدا و اوصا شود در آن
هنر را گردون آن را لب لب و بهر است

بر زنجیر فراق و شب امید وصال
که بهت باغ وصال تو بی اختیار
مرا زبان وصال ز بوی ناز و نیک
فراق با و خفت پس چو بهت حال
کنار من وطن خویش دوشی بهر حال
ز دیده خاله و از آب دیده مال مال
قدح ناز من از سر و دست ناز مال
که دید هر که ز ما گشته چو گاه
سجده صدق رسانید و بهت حال
مرا طبع کن که ترسمی ز غلام
که مجلس خورشید به کوف و نال
که زین ملک و ملک و قدح اقبال
که بهت شمس عالم را بهمان حال
چو سعد اگر در صغر مبارک اقبال
اگر کشت ده کند باز و خوش پر دال
بدین رو چو مراد را خلق می حال
چو حسن یوسف یعقوب رستم رستم مال
نور کلام او را قدر شکست مال
هنر را در این را لب لب و بهر حال

ایستاده ترا دولت و فزوده ترا
 ز راهی تو و لیکن بر دوش زاری
 ز شکلات پزیر که بر مشغول کند
 ز کبر بر سر شکر که پیرش زد و کند
 ز بهت تو چو روزگار رنگ برد
 ز بهر آنکه بچشم تو بنیستی وارد
 اگر ز علم تو باشد جبال را مددی
 کیسکه با اختلاف تو دارد اندر سر
 ز بهر سوسه صفت شهریار کور کبر
 که امضی ترا دید که گوشت شکار
 اگر چه بار بار اندیش تو بر آرد سر
 کسی که با تو درش چنان لطف نباشد
 عداوت تو بر شریک کاه را
 نمائند زنده کسی که عداوت تو کردید
 حال تیره شود بر فلک چو کرب
 مواش پر و منسل کرب تو شد
 تو را حقیقت بعد از این معین
 در آن قبل بقاء تو زود و مند است
 ز فر تو ملک در سیم فرودین

مرکز

رشک باران رنگ و فاده گوشت
 سبزه بر چیده کن که بجز زلف تبار
 شراب آب حیات و کور با جام
 همیشه که زد و سپرد در عالم
 زمانه با تو هر وقت دیده باشد ط
 ز پوستان مراد تو دور با دگر

عمل بر زده از زمین مصعد حال
 شده است آب شکر بکین با شال
 بر آب و حبه زاب حیات با مال
 بود عداوت وقت و بود و غیر حال
 نش ط با تو بهر حال کرده با دگر
 ز آفتاب بقای تو دور با دگر

مہش خیز ز خسر و عالم نماز بهیم
 انچه او ندی که مغرب را دراز برین
 سایه زردان گلشاه که اندر گلش
 ناکه که گوشت و لبش بر لبی کمر
 همچنان کارش سار کانت شتاب
 اور و جوش و لرا از عدم سوی چوب
 موعظ بران که گوشتش را
 حجت بر این و حجت پیغمبری
 عدل و از حجت پیغمبران دارد
 تا ز بس دست دولت که چو شایر
 در حبیب خانه خیر سیرت نمائند
 از شجاعت از سخا سازند زین را

دین ملک و تاج و تخت و تیر و تیغ و قلم
 و انستشاه کمر شرق دراز در علم
 سیدگان در درویش و در دلفریز و جیم
 قیمت شاه فرود و کاست از کتیتم
 نام او را پیش خطبه است و دینار و درم
 کف تنخیش عدد و از در حوض اندر علم
 عیسی بر بر کمر پرور و جوش را بیم
 که ندیدم که کن دین و دین را بیم
 دین و از حجت پیغمبر و از درم
 رویان را آنچه علاج و در و رانچون
 تا بند سار و قران و بردار دستم
 ز دشواری تو کرم نمازندان عجم

گویند و پادشاه زین فرزند شاه
تا بود در چرخ دور تا بود در مهر نور
هر کجا شادیت باشد و خوشه شاد
ملک چون از درون به بخاکم پاید

موسم عید و لب و خنده و حرم
هر چه جنب بکجا و جیاست شده اند
رکن اسلام گشته و جای سپهر
اندر آفت که بر لوح حکم رفته
علیش در اشکال قائم شده است
لب شیران همه شاد که در آید
از حد شرق و چین تا به مغرب روم
هر نه مرتبه که از حضرت او جوییم
خلق را عشق بر آرد که در هیچ پناه
در میان خرد و حکمت اگر حکم کنند
بخشش و بخشش و باشد خرد
آنچه او داد اندر ملک کجا و اندر چرخ
ای فلک را بعلیه لطیف تو شرف
جز برای عفو و تهنید کردن دلم

فاتیما

خاق برش میخیزد بر تو داد
کینت دنام و خطاب تو در ملک است
نیز از سبکه بند بر انداخته
هر که از چشمه مهر گوشت از جیات
و آنکه با کین تو خواهد که شغف دیم
بسبب آنکه نه آرد از چشم تو و خیل
بسبب آنکه ز بار خدمت دایم
بر کنه کار و قیام و زار کرده او
کید لاله ز کیمیش شام که برود
نزد باغ ارم از قیام و خوشی مثل است
تو جهان گیر و جانش نشسته در بند
در عهد تو چون میزد و آید
بر تو میمون در آوازه و سپید و رفت

کشت و جهان دولت سلطان عظم
این حضرت و این شیخ تمام است
ای شاه و پیام تو شوند در آید
دید حقیقت که تو شاه عالم شای
تاسل بر پست ز آدم و مجاور
بافرت پرست و با فتح و دادم
جست ز می دولت سلطان عظم
شاهان قوی دولت و پادشاهان
رفتند و سپردند تو افروخته ام
تا دین پیر بر آید که لب لم

مانند تو بکشت و نه بهشت و نباشد
چو کرد با کشتی خویش جهان را
چنانکه همیشه مان حکم تو پذیرند
از دست تو در چرخه زانو بگردد
سپکان تو بر هر که براند بر جهان
مجنوا تو بر قلعه حکم چو کزید
در دود زشتی تو رخسار قات
که غرق شد و دشمن تو کاه بسوزد
هر کس که در آفاق خلاف تو سگال
از پیش صفای تو پست شده
نوشی که نه بر باد تو گیرند بود
با امیر ملک تو کس را نبود
تا هست در اقبال تو افزون پیشی
دولت تو پسند که نه عارض تو دم
زان فکر که حرج تو شده بنده مغری
تا در سوز و کج بود موسم حجاج
سلطان زمان باش و خداوند زمین باش
آفاق تو باین و اسلام تو باشد

فرخنده باد

فرخنده باد و نهم روز دوش عالم
عالم جلالت دولت با جلال
از سخت خاتم اندر آتش بزرگان
شاهی که عدلش بغیر و دوری
در روزگارشان تا رنج از تو فر
در قلعه محکم دشمن هم صیانه زد
تا غم که در سلطان بکایت چین
مقصد پیشین بر اندر زبان
ای در جهان چون هم در چشم تو
که از پیش سلطان تو فرزند و کعبه
اندر بهار خرمش دی و دهری به
بنشین تحت شاهی تا تحت تو بازو
عدل تو باد و عرش برستی در فزون
شاعر از مغری راوی ترا شکوب

سلطان تاجداران قیام تو آدم
دارنده زمانه شیشه معظم
دار است از کشت و امر و شرف عالم
فرمانی که بجهش شکفت در عالم
در خاندان مان فرمان مقدم
مرکت تیج سلطان در قلعه ای حکم
فقیر و صحن بچین در بر شد شام
بهتان بی گوید و بی بی مریم
در شک تو نیم سید بر سرستم
سجده تو هست کعبه دست تو پست
شادی تو در خرم کاه بهار خرم
مسئوس کن بشادی تا شمس خرم
هر که مبار در دوزی عدل تو در جهانم
دولت ترا همیشه نصرت ترا دادم

شهی که هست بهر عاقل بر علم
عرب ز خدمت او چون عجم بسیار
خدا می ترسند چنان که فرید بشر او
زمانه هست او در دوش نصرت کرد
غریز کشت با دشت و تلج و قلم
که حشر و عرب و خدا یکان عجم
که احقران همه در پیش او شدند خدم
چنانکه صفت روز و شب از ضیاء ظلم

ز عدل و برسان هر چه کمال
 کف بارک است بر جنت بار
 نهی ز دست و دشمنی را شکست
 ایستای که ز شایان مشرق و مغرب
 بدین و دوش داد و در قدیم الدیر
 خیال جو تو منور کرد عادت نخل
 تو از عدم بودی و از وینا ز
 زار را یک تو شدی و حق پرستان
 جوار کفر درون بیت و ستانت
 زیم شیخ قور بهایان هر یک کونید
 چو سبیل از تو بلی بشود در جلا
 خدا کجایان ز اقبال تو بود نه عجب
 کجام دل لبان نانی که ندرای
 ز دست که شوهران زان تو کرد
 که کند چو خوش شیش تو شین
 تو خوش نشسته بیک اختر زده بود

از زشت هر چه از شاد و زنده است کجام
 اندر آسایش شاد حال تو کجاست

خرم

بر سر روانی شسته اندیش تو شیخ زبون
 از پر ملک جهان داری پیرت کمال
 از سعادت دولت تو خاندان دار و کسرت
 هست روشن حجت و اقبال تو در زبون
 که بر بران حجت باشد اقبال ترا
 کین تو مانند سودا گشت کردی بخت
 شیخ تو ز بهرست و دام هر که خواهد که پا
 رای بند آید بخت که فرستی بخت
 از مخالف کوی و ترک تو کیوار
 نوبت جامت شاه نوبت شیر
 آتش شیر تو چون کاشی بخت کرد
 جام پر غماز آن یار که هر چه بخت
 غار مان تو هر چه زده ای معین
 دولت تو که رنج نیکان تو بند
 سبک کانی باید که ز بهر بخت نجات
 مال و حال دل و مال بخت و شحت
 مال و اوقاف تو بخت تو فرخ مال
 رهنمایت تا برون کجاست کجا

تا دارا گشته اندیش تو شیخ تو غلام
 در خلاف تو قدم بر دشت تا شترام
 عالم صغر کیش بودم و عالم کبر است کلام
 هست فرخ نایاب بخت تو بر غلام
 بس بخت بران حجت تو شیخ تو غلام
 خون حاسد در دوق و غم تو غلام
 دست را بر نین برود ام را بر نین
 شاه چو آید بخت تو غم تو غلام
 از بس دی سنگر تو شک تو غلام
 جام باید کف و شیر باید در نیام
 است کن جام تو باید به بر خرم جام
 دست که در شکوی و جام که در لعل جام
 تو چه صغری تو دار الملک تو دار الملک
 هست کوی کار چاکران تو کجام
 چاکران تو باید که بر باد بفر از نیام
 بادت اندر پادشاهی برادر و برادر
 اصدخ تو سبک تو شحت تو غلام
 هر شخت با تو که کجاست تو غلام

ایا که عراقلین را بکوشم
 قلم بر تو در بنگه فریاد
 دو پاچه بجهت تو داده دست بجهت
 سخن و دهن تو پر توشه جان
 توان بختی در بزمی که تا که حشر
 غیث دولت شاه و سبب امان
 نظام که از دست کار ملک نوی
 اگر حیات دهر که گاه رسم
 زمان ز من تو خاله شود زینع با
 کجا فروغ دهر آفتاب است تو
 و لیل صد کوه و دیر غایت تو
 که از خفایت تو شتر و کوه را
 لغرم زرم برای و در پرت
 چو ماه چرخ هم نور داده و درش
 گرفت هرات و لاریکها چو چش
 روانه شد ز کمان و کوه غایت
 ز بس که خوارت ز غلظت نهاده ملک
 سیاه که شتر چرخ اختر در ذق
 خرد و شتر دیار از کسی در نه شکام

ایا سپرده سالکین را از قلم
 زبان کشد بر لب تو شمع لوح قلم
 دوشهر تو صبح به سب
 هر از صفت تو صبح هر در عالم
 چو تو در بزمی که تا که هر آدم
 عمارت یزدانه و امام اعم
 تو ام و خبر و ازت اصل این حکم
 بر دگر کار تو از غنچه سر زار غنم
 حسابان بعد تو صاف شود زینع
 سنجید که ز نور ستارگان به سب
 چه بر لک صد و چه بر سبب قدم
 شوق عمارت پیش و شوق خست کم
 کشید رایت و شکر شسته عظم
 چه شتر شتر حبل بر دیر علم
 کشید طالع یسویان طاهای غنم
 زبانه ز در نیامش تعار و لغم
 ز بس که برش ز غلظت نهاده ملک
 کشت شتر چرخ اختر در ذق
 نبرد کردن به غنچه بار سبسم

در کمال

در آصف جهان نهاده روی به زم
 طرک بخت باد از کوسن ناگهانی
 چه تیر را بر لب ده بد چشید
 شد نه چنگه که زبان ز شکر سلطان
 از آن پس که شتر و نه خویش را غالب
 یک قبیل شمشاد می عدل غنا
 اگر نبود می تو در میان کار
 ز آن خسته رسیدی بر جبهه آفت
 بقدر شیشه ساران بدل شد نقاب
 در کمان سوی بغداد و قبی سلطان
 بروم زرم بهر رویا شدی بین
 بدست کردان شیخ چو نیل و نیل
 بدولت تو که شقی همه دلاوت دوم
 چه از غایت سپار تو را بل عرفا
 قطب صبح بر آوردی از میان جنگ
 جهان کوه که جبهه از انصاف خنجر
 با سکه نوشی تو از غنچه لعل
 ز نام سلطان ز عیش کوف و لغز
 اگر کشن کرامات و بهار چرخ

ز کوه و بار و ترک و نازی و دلم
 چو باد و خوار باد از زبر و غنم
 چنانکه آب شد از چرخ بهر و غنم
 بدان صفت که گریزان شود از کفر غنم
 شد مغلوب از شمع شاه و غنم
 یک اسیر شد یکی غنم نه دم
 و کز کردی سلطان در کار کرم
 ز خون شتر رسیدی به پست ای غنم
 و چه بیده کاران بدل شدی غنم
 بتشر دل که دشمن با غنم الم
 بهر سحر بهر مصریان شدی غنم
 نیک را بکشدی نیک کار غنم
 خطب خنجر جای صلیب و جای غنم
 کشته شد در شادی و شتر غنم
 لغز تو ش بر آوردی از میان غنم
 پامند کمان دار است کرده غنم
 شدند بنده سلطان و غنم غنم
 لوی و غنم و شتر و مهر و در غنم
 فزون آصف بن برخیا و غنم غنم

تو صفتی هست تو ملک چنان آید
چون شمشیر و تیغ و شمشیر چنان آید
مبغیر که در لیل حیات و عاقبت
که کشکان فلک را تو داده اورد
مواظبت به ملک است و دولت
سجده گوشت که گاه قوت و قوی
شده است بر پناک تو انجای
کجا بفرستد با شمشیر نایب ماه
از آنکه بود با صبر ملک تواید
غیت است ملک تو بهای هر
گفت چو شمشیر در مملکت بکمال
طرز جان و دولت بخار فانیست
اگر نه خانه تو که در کوش سپیده است
زمانه از ظلم او بهر دنیا گیرد
بکار ملک صیانت که چه است که
مصدوب که ده سحر با اویار
چراغ خانه شرف و بهر صفت
حریف نیز اجماع بود در زمان شب
خدا بر عرش بود و نگویند و یکجاست
ز آنست هر دو هم که چه است دراز

بدرگاه

چند تا کشف نبون بود چهره
تو با شمشیر و تیغ و شمشیر نبون
صدور در خاک در تو که در سبط
برزم ملک صدور تو چو چرخ برین
تو صدر روی زمین فغان آید
قدوم تو بخرمان فرود شد در ملک

بر آن سال که خدایم بود درم
تو با شمشیر و تیغ و شمشیر درم
ملوک عصر بمان در تو که در سبط
برزم ملک صدور تو چو چرخ برین
تو صدر روی زمین فغان آید
قدوم تو بخرمان فرود شد در ملک

پیش ازین بار خدایان و بزرگان
اندین دولت صدری تو بدارت
فخر ملت شرف دین و قوام اسلام
حاجب عادل ابوطاهر صدری
اگر است در نیش صدر صانع عالم
همچو خورشید که نورش بر دایم
گاه تو قیصر قیصرش بر دایم
کعبه از در عمارات و توفیقها
کر کنی خدمت او در هر خدمت
رای او چو در هر شمشیر جهان
صانعی که فلک و مهر و کعبه است
زای او که در میان ملک و بهر صفت

که هر سینه خدایم دیدار درم
که هر سینه خدایم دیدار درم
سید عصر و امام در صدر اسلام
که شد از حدیث و باری فای علم
و آنکه گفت از شمس اصل خانی حکم
بها در بندگی سب و ادب هم
کعبه دیدار دی و بنده و در هم
هر که خدمت او بخواهد و توفیق هم
ز آنکه محمد و شمس هر که بر او از خدمت
که تو خواهی که بهر صفت اصف هم
نصایر و در خدمت کشیده است فتم
حکم او که در میان خرد و بخت حکم

شکر کرد و از فریدون دم پای
 از خیل چاکران و غلامان خاص
 سدید روزانه و سعادت در زمان
 که گشت دهر و غم و عدل و شبان
 بر ارم قهر از بند عجب برادر
 شد کار جان خور و اقبال از درک
 باطل ز حق عدل شد کفر ز راستی
 که بر شاکر پسر شد غم و دوست
 بچند کرد لب چون شکار شیر
 تیغش نهنگ را کشید بجای پای
 اگر کشید پستان تو تا بر کف بن
 چون بت بزرگ تو که گزید شد
 گاه زهر نهنگ لوک گزیده را
 مشتاق شد سیرت و سرمه تو در کار
 عدل تو بر کف زلفا تا عدل
 و اندر ولایت تو ز نایر عدل تو
 درویش کف تو تو اگر کنده می
 بر دیستان در کم تو که نثار
 سم با محبت تو شود در کله چو خوش

از پیران

بر خیزد اگر آن کیم از د بها بود
 بر خاک ز کجای تو که کس که گذرد
 قومی که از بهار تو بر نماند سر
 از کشتن تو به طبع و سباج
 آنچه در کربا کف را و دوگاه می
 به آفرین و شکر تو که ز نظر تو
 چون نبوده در پیش تو دل چو بر
 گزیده را احاطه تو در زلفی
 فرو تو دفع کرد و قبول تو سبک کرد
 تا باغ را بود بر فردین شباب
 جارش طاعت و عبادت تو
 تو سبیل و نظیر و حضور و درواز
 در سبک تو که تو و یک کال تو
 بر دو مان غم تو سرخ تاخته
 بوسید و بخت با پیرت تو برین

از دهر مخالف تو را کسان کیم
 یا به خیزد نماند و پندش از دم
 گشته شد زهر بر اندر نهان لغیم
 بر کشت تراغ و بر سحران کیم
 هرگز نشد ندیم دل در جوفان غم
 مرد حکیم را زود در زبان حکم
 از زخم تو بر سینه کجای الم
 کشتی و جود نبوده جمل زان غم
 از ستم محبت و بر ناتوان سقم
 تا راع را بود بهر سکه کان هم
 دار سلام شب و در امان غم
 بر شخت پاوشی خود جا و دل و غم
 چون از دیر غم چون اردن دم
 کیوان بر تو خسته از ان دو دان غم
 اقبال تو فرا خسته بهمان علم

عابد زبانه و عیال
 شکی که ساقی
 شکی که ز خردان

سلطان جهان شهنشاه اعظم
 شکی که صمیم و در غم
 نازده بادست که هر دم

بجز نیکو نیکو
غریب تو بهر زانو پیش
افاق خواست کن
بخت نندوختی تو
تا بهت جان شمعان
در خانه دوستان تو ماندن

آنچه بر جلد دامن سبیل بر خرم
دامی کند که زهر دل حق است
از دیدن آن دلبر دالین آن
گاه از نظر وصل اگر کشد دل
چون وصل بود بکشد از تن جان
عشق مدتش و است که دادم
هر چند که در دیده من شو افزون
بهر که در آن صورت زیبار تو باشد
از صورت زیبار تو آتش بر دم است
از آده محمد که ز افضال و محبت
در جنب خالیش پس از احمد شاد
چون روی بدیوان نهد بار که خجالت

افزاید

افزاید چنان که در عالم اقبال
بر چشم زخم کف در اشرف آمد
هر روز بود از کف تو زحمت زوار
نصیحت کنم این پست که از روی حقیقت
تا که کراویا بکند ز در کس
ای بار خدا که تو صد روز است

هم صاحب فاقه و هم قاسم ازراق
فضل و هنر از تیر محمود و لولوش
کیفیت و کیت عقل تو که داند
کر صد کیت عقل تو که داند
در اصف دستور بد تو بودی
با غم تو شعلی بود و مهر و موقوف
با خنجر غم تو چو فولاد و چه سحاب
و آنجا که بود حکم ترا بر شمشیر
مهر تو شرامپ کورنده تر از نوش
کو که از مهر تو و کین تو دارند
خمر که تو گزینی آن خمر بود عار
اقبال پایت در اعلام تو خضر
چون ملک تو بر که کشیده است که

سجی است صد زربا در محسم
هر چند که آنچند غریز است و غم
هر سال بود در حمت حجاج زبیرم
منیش خوار را بجان نیست سلم
زیرا که حرارت تقیم لب غم
بهرت رسیده از جدید پد غم
افاق تو امین و ازراق محسم
خوشید و در دوشی و شکست غم
عقل و تو بردت ز کفیت و غم
محتاج کسی که زدی دست برستم
قادر شد در این اکثر زحمت
بر بار تو کاری نبود مشکل و مبهم
بناوک را در تو چه چنان و چه غم
باز تو گشت شعله نغمه صنیع
کین تو سمور است که ازنده تر از غم
رضوان بهشت از و مالک سبب غم
مدحی که تو خندید آن معجود غم
ازراق جانبی در اعلام تو غم
مستنده عمر و سر آینه ا غم

شعشع با جزا و عافیت نفس
همگام مقام حد فراقین
سپیده و چرخ که در بر ویدار
از پیش او هر دلی روشن سورت
استاد طیب است که تا بر سرش
کون کف تو بهت یزدی عزان
اگر که نظام من نظام می
خسته است دل ترک تو خیزالم

ایقاعده ملک فرمان تو محکم
سپید شده در گیت نام و لقب
چون نور تو از جوهر آدم نمودند
آخام اقبال در گشت تو کردند
اصف صفی در خورشید و لیکن
جود تو چه روشا در آفاق مقرر
انواع سعادت بچین تو بر چرخ
آثار دلی تو در دمه و موقوف
کو خیز وید چشم تو اکنس که نید است
از دین کام تو خور حاشه آنکه

در خیزم

دولت زیند که نند حاشه تو دام
ای بار خدای که همه بار خدا مان
چون صدف نافر بار که هر شکست
وصف تو به صافی شد و شرم تو عالم
که کاس سیم بد تو و شیر از خوار
چیزت تو تر و شعله طبع از آفت
تا از حرکات فلک سیر کو اک
باند در قیاس تو دشت دی و در

علم باید در آکا کار او که نظام
صنعت زان پیچان کا و بکار
تا نصیرش دوت از دشمن هر شبید
کار بار فلک دین در دوشی شده است
دین زودان نظام پر شاه ایران
محرم شخصی که هر شخصی که می طلعتش
چون فلک پر کار ز در بوش زده
هر که شبانه که ز لالت می نایب
شکری را زدم او فرم کند وقت
بر من خشی نمی کند که دلش باشد

دراز و کند از که زنده و شمن تو دم
در صف افاندر صدر سلم
وصاف تر افاندر دماغ ترا هم
چشم تو روشن شد و جام تو نور
در نوش خورم بد تو و خوش از هم
سطلت تو خیزه شوشم من انیم
که شاد و خوش را بد که ای غم و نام
بازد جهان تو در ماتم و دشمن

صبر باید تا به پند دشت دشمن ز کام
خواجر را دانه حبکا و حیاتیم
تا سحابش کار ملک دین هر نظام
کو در برین لوزیرت و جام من ایام
ملک صد جهان و صد دولت
من کرد و طلعت تو هر چشم جزایم
دولت اودت ز در دوش ز دنیا
اولیقین داغ که شمشیرت جانیان
همز خوان و دیر بر ده کا نظام
در هوا باران کنج که کفش با شام

صاحبی در شرق و مغرب و اوج
ای علی الاطلاق خوشتر است از آن
کرد و او بی سبب از غیر شریفی
چون قلم در دست تو پیش از خاتم
بر جانم از بر باقیالت بود سلسله
شرح و قبال تو هرگز که توان گفتی
چون سخن شام مشرقی کردی که
خج توران جز در ابدان تیر تو کرد
از کثر شرح تو قلم در دست
کمال کوهر بار تو بر کوهم کرده است
تا که بر دست تو از چنان تو کردی

خواجه در دولت و وفات تو کلام
وی با سحر حق محضم خداوند کرام
جبرئیل از آسمان سوس تو او را بیا
از حسد را کشید روی حسام از بیا
هر کجا در محنت کار بود صبر الهام
چرخ به هم رسد که توان کرد بجا
کرد به عزم و در به کام او کلام
هم تدبیر تو خواهد کرد دفع و دم
کردن ایام از عقده یار و یارم
لفظ مشکبار تو پر شکم که ده کام
پای خرد و در رکاب تو باشد بر دم

نشره از زمین و فرزند از بهال و زمین
مصدر که بر کوه پند سپهر و نجوم
مهر و رخ و طالع در قدر از زمین
بود بقوت و حیات و جود و زمین
از آفتاب نهد بر سر افروز زمین
سپهر آینه کون از مجره و پر زمین
جوان پر کهن را بجا به فرود زمین

بنا به دل

ز غله رضوان بر ابدای حور العین
ز چوب خشک بران او که کلام
خدا تو حقاوت تو او که سکین
یک فاده ز غله رضوان بر زمین
یقین بدان که به بند هم یقین
عجب مدار که او سرشته از طین
که مرکب ناخوش توخت جان تو
بدان که که تو خطره را به معین
چو تیغ مرکب بینی زح تو گیر چون
اگر تو خاره بخاری نیزه در زمین
اگر نغمه که برون جود زمین
اگر ز خاک کشد مر در طبعین
خاک همیشه بود و در خاک زمین
ز درج خرد شرف که هرگز زمین
چه بود یارب که در کوه و کوه زمین
که هیچ کج کران کشت ز خاک زمین
جوان ز غریب با تو چه خلد برین
بصیرت عاقل را در زحور العین
حصار دولت هر دو نغمه با و زمین

بارخ و بارخ فرستد بر آید بهار
ز خاک تیره دید او که زرد کوهر
که در کف حد فضل او سکین
یک فاده ز غله رضوان بر زمین
هر آنکه علم یقین از خاک او بند
اگر بود سوس طین با کشت او بند
سکشف شیب جان توخت ز غله
اگر همین غلات تو مان تو خطره
زردم یقین که به تیغ کشت
عاجت ز خاک تو بر آید خار
و کرمیت آتش بر جود زمین
بنت مرکب کجاکل خدا و در دم
خدا و خاک ز خاک ز خاک زمین
فرض چه بود خاک که بار و بار
سرایش می شد بر شال خاک و جو
کو که کج کران بود غرض از خاک
اگر خلد برین شد خلد برین
و کز قلاب ز غریب روح لطیف
و کز نجات ز غریب کشت غریب

وگر بزمین رفت کاش جهان
زبان دولت از کشت شکفته
سباز بزمین دوده دیده گریان
اگر گشته شد از زرد کار دولت آن
عقیقه کرد دنیا سبزه عیارش
زرد کار کردون بپشت جهان
بفرشاه جهان آج دین و دنیا را
بر در عشق ثابا هار ملک جهنت

عید با کوکب خوش در آمد جهان
نوبت با ده و چک طرب بکینیزید
که دما بطرب غار که در نوبت عید
شوان کرد ازین پیش زمره شوان
گاه است که طرب نیند راه سبک
بفر ازین در جهان ز پاشای عالم
جام می پرستاند و قی با زویند
ناصر دین عصف دولت و خوشید
پادشاه که خداوند جهان است سخی
پرفرنگ جوانه و جو ایت شعی

همه

هم خدایت از او را نمی دهم سغیر
سرخ در خدمت او که بر او سود کنی
اوست شاهی که چو در میان نبوده
ایک از خجرا و مرد مبارز به بغیر
که شوش خان کلا فرخنده را بر با
جود او بر بهارات دوله شایسته
ای لفر تو جهان یا قدر زنده نبات
یش با که ز عدل تو بهیاب خرد
عاشقند که اگر نوسه روان زنده
اند زمان روز که تو آب دوا بگرد
ماه خواهد که ترا فعل شود بر سم آب
چون کند تر تو بر شیر زبان شمع
میش شمع تو که هست عصار چکان
تو بمردی و ز عدل تو بمهرست خبر
در لباطت سپر پادشاه توین است
تو با قبال همی کفتری از حد و پر
دست در درنا قبال تو زنده ملک
از تو شد معیل و از فر تو لغز و رسید
ان که امت که تواند حق و فر دهدی

هم خلیفت از او شد دل و سلم
چون بر دوسو گوی سرخ یا می زبان
خشم اوست که چه بود و سخن
ایک از نیره او شیر دلا و رفیقان
در شود برک دران ریحانه از ناله
خشم او با خزان است و عدو باور
دی عدل او جهان یا قدر زنده نبات
جبار است که خواند تر از نوش روان
میش تو سجد بر در بطرف نوش روان
قدردان روز که تو گوی زنده در میدان
زهره خواهد که ترا گوی شود در میدان
سود از تو چون سپهر تن شیرین
میش خبر تو که هست اجل را زدن
تو بشیرت و در خج تو بفرست نشان
در رکاب سپر پادشاه تر کسان
سخن نده ای صفت او درین شمع
میش شمع او که بر طاعت تو سبک
در تو شد مظهر ملک و بشکر تو زبان
و آن سعادت که از دولت او گشت

که شمشاد بدین می در لغت این
 او بدین تو امر فرمهی شکر کند
 که در پارتیز دیک پدر مهسان
 که بر دافتن ملک پدر دوار
 تو توانی که بشی بانی او را
 نه عجب که بود از دست تو در غزنین
 این نام تو بهی که مندر غزنین
 کار نامه که در سبزه تقدیر بود
 فتح را پیش برنده ز کاب
 ملک چرخ تو خورشیدی و ستاره
 بر همه جا توان که یکی مهر کنین
 بر همه جا توان هست زیر دوش
 که سازند قران شتری در بهرم
 با در بر سلطان راست اقبال ترا
 پاسبان باد ترا صد ملک در گنج
 عید تو فرخ خوش طبع تو شاه
 می رخنده چو با قوت روان کینه
 هست قاصد بی زبون خضر دین

کسره در شمشاد او بر بهر جهان
 لعل

مسعود شاه ماه دو مشیت پیش او
 روز ببارکت که راستان ملک
 اقبال بود بر بهر دهر ملک دین
 او را بر دشت شام زیارت
 اینجا همه ملک بهی مهسان شدند
 ای شاه اکران خردمند با نهر
 خرد او بر سر لغز از پیشه دار
 کاخر همه جهان بود خرد و چین
 شایسته که دولت در دست چین
 اما را دست از خد کیمیا بروم
 همای او که هر سوختن که بود
 مانند او ز شعله او دین که داد
 بهنگام آنکه بر در غزنین صفایت
 در زدم از خون حدودان زنگار
 اندر دیار هند دین رویای زرد
 مشو خیز ز سرمه زلال و سفیدار
 نگر که از عراق زما زدن نهید
 اینجا که سر دران و بر کانی
 شایان نامدار و امیران نامور

مفلح است شتری و حضرت است
 هست قاصد شتری و مادر او
 تا از قول شاه دانش گشت شاد
 کاید با خیار برش به مهسان
 زیرا که یاد شاه ملک میزبان
 سبب شما جوان و شما چو او جوان
 زمین غم نکش و خداوند مهر بان
 کزید خدا و جهان را خدا بیکان
 شایسته او که حضرت و هست ملک
 اخبار او است از دین با لعل و
 سلطان ملک بر دوش ملک نشان
 او و نهر بدولت و شیخ جهان تان
 اسپد در سید غزنین موبلغان
 بر شین ز ملک چه کشف از غن
 کفنی بجای نیل کشید زعفران
 زیرا که پیش و کم بود اخبار بستان
 وز عله و چال و زور از دم بستان
 در بارگاه شاه که بر سر بستان
 شیران کاسکار و وزیران کامران

اکنون که بشوق خاشاک و خاک
پیش کباب و گندی در کباب
ای دولت تراز خاکستر بنیام
در گرداب دولت تو که رسد غیر
چو ناله غم کوهر
اند جهان زبیت تو کمان تو
اند عراق و خراسان ز دست
این ملک این پیکر تراجم کرده
هر که به چو قندیده کس نجوای
فر تو خلق را از توای و به نجات
آنگاه که از خای کریمان رود سخن
که بگذرد خای تو بر کعبه موج زن
مهر از سپهر شیخ چون درین سنان زن
چون محشر است که در تو را عرض
می چون زیاد تو ز قبح در دین
اند بفرخی سرشعان و حاضرند
از بهر تو شد رمضان برقرار جام
سبزه شای من که با خلاص بچشم
و هفت است بر دوش تو من نیده از تو

اکنون که بفریب کاشاک و خاک
پیش خمان او که زنده است بر خاک
ای بیت ترا از علاترین مکان
بر خاک پای بیت تو که رسد کمان
سلجوق را از تو ز غم و دمان
چون تیر کشی بی کار چون کمان
و اندر دایر ترک هم از دست تو
وین فتح و این غم که ترا و این چنان
هر که به چو عرصه نداده کس نشان
عدل تو ملک از جواد است و دمان
در تو زنده کیم سخن دست و دستان
اگر کی که او بود و بود و کفر نشان
تایزده ترا بود از شیخ و دستان
چون صفت است مجلس تو روز و شب
سجود را هر چه پیشه چوین شود و بان
از ادا کان بزم تو و شاهزادگان
در بهر دین من تو بر فرزان
پیش چار شاه چو پالایه چوین
بر دین تو زنده و برین تو زیان

بیا

تا باشد از بهار و خزان و جهان
از بهر تو خزان و لب با چون بهار
تو ملک العدل و بیست نجات
در خدمت تو هر دو ملک قیام قبول
ایام تو مسعد و انعام تو بدام
شد است روز بهر خلق فرخ و بخت
شده زمانه کشته کافرید خدای
بطاعتش هر ساله صورت است زمین
قیاس کردون به پیش کرد اند کرد
همی چو شهر غایت ز شکش صحرای
بفتح رایت او اصف کند همی
قصای کن نیکون برادر او بود
شما شمشیر او کسی ندانند چند
چنانکه طاعت او بهر دین است
غیر تر ز خفاش چوین ندانم
بیشتر کند و زین که کن و شایان
میان شاه و فرید و شاه و شایان
ایا سجدت تو هر شی شمره شایان

پرسال بر دوا منور و دهر کمان
در کین تو بهار عدل و با چون بهار
دایره تر العدل و عیانت نجات
افزوده از قبول تو قابل این دمان
چنان تو شد که و فرمان تو در دمان
بروز کارش نکشید روز افزون
چو طالع او سعد و طاعتش میون
چنانکه هست منور بطاعتش کردون
که پیش است عالیشان کردون
همی چو کمره نماید ز کوشش نامون
چه چو خراج تو چو خاک را بکون
که هست حجب مرا و کس خدای کن
قیاس و نیش او کسی ندانند چون
خفاف طاعت او بهر نجات
اگر چه در شل اند که بخت و فزون
که کا و دیگر بهر است که زافریدین
میان شیر و لایه و میان کا و زبون
ایا طاعت تو هر دو لایه و زبون

زین سفر کمال کردی شد مخالف
 شام کشادی پستید چیک ببرد
 پدورنگ کردی از پیکر خوانان
 استخوان درش سوزان کند می خورم
 برضن جی سزد که جام می کنی
 خنجر آتش نشات آب بخوان
 شاد بودن کاوش خوردن شش تو
 هست کف در آخر هم زمین و بزم
 چون بخت است بیاون بزم
 ساکنانش جوین عارض زین
 نو بهار است این شکوه دیان
 چون از یکن خوابان آب تو شک
 در چنین غم بستی شایر این سرخ
 شاه شادی کردی در کف نهادن
 سینه زدن مغرورین و الی کلاه
 آنکه رایش را بهی طاق کلاه کباب
 رای او را شد ملایق هم صا و بزم
 طبع او را در هرگز نپندار در یک
 زان سفر کمال دیدی شد با تو
 روم کوشی یک پیغام به شیخ و سنان
 میخامی کردی از سود بداندیشان
 سیدی از خیم یک بچه رو صاف
 زان می کش بوی رنگت بکوش
 آب آتش رنگ بر زلف کوش
 شاد باش از بخت خوش خوش و زجا
 تا زمین پای پیای و نا فلک زندان
 جند از می بیاون چون بخت جادوان
 غار زان ماه آتش ناگه کن کل
 بوستان این نماده دریا و تن
 چون سز لعلین خوابان با او غفران
 طالع میمون و فال فرخ و بخت جوان
 تا جان شادی نه از شایر شایر
 شاد شود در دراز با دوی و بخت
 و آنکه بختش را بهی خدمت کرایه کن
 شیخ او را شد مشو بزم زمین و بزم
 علم او را خاک را هرگز نپندار در آن

ازین

آفرین شاه فیض الیهی دین و حرد
 سود در در هر که سر خط فرانش نه
 میخامی کردی از سود بداندیشان
 سیدی از خیم یک بچه رو صاف
 زان می کش بوی رنگت بکوش
 آب آتش رنگ بر زلف کوش
 شاد باش از بخت خوش خوش و زجا
 تا زمین پای پیای و نا فلک زندان
 جند از می بیاون چون بخت جادوان
 غار زان ماه آتش ناگه کن کل
 بوستان این نماده دریا و تن
 چون سز لعلین خوابان با او غفران
 طالع میمون و فال فرخ و بخت جوان
 تا جان شادی نه از شایر شایر
 شاد شود در دراز با دوی و بخت
 و آنکه بختش را بهی خدمت کرایه کن
 شیخ او را شد مشو بزم زمین و بزم
 علم او را خاک را هرگز نپندار در آن
 فرخ نکس کاخ فرین شاه و در زبان
 و آنکه سر خط فرانش نه
 دست داند بدین و شیخ و بزم
 تابه بند خورده الماس بر زبان
 بجز زهر مار که در خوشش نه
 بند که کردی که باز آمدی تو سر دین
 ز آنکه آمد چون توشه از کوهر کین
 به هر صا حقه لیس نیاید بیکان
 ملک و دولت شاه دزدی صا حقه
 شد جاده سر بر شایر کاشی دین
 و یکس خورشید را بر سر تاقوت دین
 خردان اکنون ازین خوشی چه دید
 هر یک ز شادی دین مجلس ازین
 تا که شایر ز غفران بر کل شود و بزم
 و آنکه باشد و شرف ز شاد چون بزم
 بنده شاعر مغری مع کوی و حوران
 جهان زیاده کار از سلطان
 ملک بجز و سعید ملک

شایران و توران شاه لکین
 خداوند ملک مشرق و چین

فردا زان شب عالم افروز
 کعبه دبر و شاه جهان
 دیران ز رکبم اوز بوند
 بر دوازده دولت بیخ
 چو پیش او بچو شد و خراسان
 چو در زرم کین و شمع کف
 نهادند از عالم بهندیس
 بچشم او کی ذره بچند
 ایامی که زردان کرد
 به خوار است از کوهین
 با تار تو سطره شد لب
 ترادی معارف و شاد
 بی از عدل و انصاف بود
 بفرمودی ز نیر و از شک
 ز بهر چه خواه تو باشد
 همان بهر ملک شمن است
 چو کردان ترا که بهایان
 ز کستی و شرافت را بزند
 ز کین تو بزم اندر عدد را

لم ذکر

کسی که مهر تو جهان ندارد
 ز بیم تو چنان خفته است تین
 کسی که دوت تو شاد کرد
 در آن سکون که اقبال تو باید
 کینه بهلوات و پیرن
 ترا زید که گویم شاه شامان
 اگر فرماید و عصب تو بودی
 نگاریدی نه برای تو بر سنگ
 ز بهر جرات او چون تو امروز
 زمین را چنان کله بشد
 شدند از خجسته را لعین و رسوا
 همیشه با کل و سرین و شاد
 مرن با دایان تو هر روز
 ز کستی هر که تو آفرین باد
 بقای دولت این خاندان را

بنو زرد کار جهان او کین
 که هر که بر نگردد سر باین
 سپهر او را یاد کرد و عکین
 در آن مسکن عجب دارد و عکین
 کینه مرزبان کین
 که اند تو میر مران بافت کین
 نوشتی صبح تو جهان شیرین
 سبجای صورت پر و زویرین
 خرامیدی با نین حسن و زین
 فلک احزان کرد ازین
 درین مجلس که بار و شک چین
 زوید دردی که نون و شیرین
 چو باغی پر که شاد و شیرین
 ز کردون قسم مدح و ثناء
 دعا از زندگان در عجب این

نگار من خط کین کشید برین
 ز هر که چو کین خطش پیدا شد
 خوش بکشد پیش از لفظ و لاف

زمانه است که گزینش و سبیل
کجا نهان شود ازین رخ چو پری
زمن بدین باشد خوش و آذر دل
اکثرین اندکین بنرم دم مرد
بستن از لبش برین جواب طبع
عجب حسن کنون و کسان ما
اگر کجا غزل شعر از لطافت
وزان غزل که غنم لطیف آمد
اگر چه برین شیرین و برین خسرو
لذت بهت خاقان پادشاه کبر
سهر رخ ابرو الفتح قبله اقبال
شهر که از شرف نام و ذکر است او
ز کاه دولت از زیارت رود داد
بزرگداری چون حاتم است کوه
فرین است خراسان ز فراوان در
زهره آنکه زو حسیه طلق او
محل وایا و از زمین رسانیده است
همان محل که اندر صفا و خجسته
شکفته گزینش مصداقهای عظیم

باز میگرد

که دلا در کاس نذر آنکی چنین
کنیم هر کس و دلم که در آذر زین
که در حد و برق بود چون نهان بود
شکفته دم مرد ازین زین
جواب شمع شکفته از آن سبیل
سرمه شده است چو انار خردین
کجا به صبح علویا از علایق
که عشق کرد غزلهای او بر آفتابین
نه حسن بود چنان و نه عشق بود چنین
ستوده تاج سلاطین جمال سرفرازین
محلات حاد و مایه تکلیفین
کشید محبت و شمع بر لبین
کین خاتم فرنگ و چشمت کین
امیر و ده ملک بوده اند و حال کین
چنانکه بود درین زری او و فرین
شده است روی زین چو کمان
بر آسمان برین پادشاه روی زین
که در دلققار علی کرد و در صفین
شکفته که بر شمس حصارهای حسین

بزم تیرگشته نغمه یک پیل دانا
ز مین بهت کند چون بزم نغمه
اگر شکار باشد چون او کند دولت
و در عطاش عینان چرخ بسجده
اگر زاده شیرین که در خواهد
چه از رشت شود بر فراز باشد
سجده جان بر در حاد و آن چو کوه
بطور ماند چون پادشاه و پیل
عجب ز میندیشش که چون بر
زهره آنکه در شکل زبان تین است
روان چشم را باید که چرخم بزرگ
چو الحسام شود همچو لاله در نیان
ایا خجسته حاد که در کوه قرار
که صدف کجاست بهجت تو زبان
که سحر بود بر طین و قمار مکر ترا
اگر زو تو باشد سرکش را بهار
ز بس مایه کوه که در مایه
بدان نیاز باشد مایه کوی ترا
ز حجابان تو بر که تو خواهد

بغیر شمع کند پاره بال شمعین
ز بهت است کند چون بزم نغمه
کند ز سینه سیر عظمه شاین
شکفته که در دینان چرخ شاین
بیش ز طین رود و طین
چو از فراز رود در پشته شاین
بسیار که در آرمین چو کوه
بطور ماند چون با کلام باشد زین
بود چو تو سیر و زنگ در آرمین
بود بغیر که اندیشه چون دم تین
بود شمع که در کجایه کرکین
ز ج که کند چو برک در شمعین
و بار سوم ادب با دل و کوه تین
که دست را بر بند در دامن تین
که دست با دانه بگرفتد در تین
چو فصل بود چو ماه فروردین
همه حسن صفات در نور حسین
که در مایه تو شمع در کت تصفین
چو عصا بود نمده را بخت تین

ز سابقان تو در مجلس تو خواجه می
 خدای عرش عالم از فرشتگان تو پیر
 اگر شای تو گوید که زندگشت
 همیشه تا که ز مهرت رخت فاش
 ضایع کننده مهر تو باد مهر منیر
 اگر قرار گیرد همی سنین و شهور
 بدو عید چایون و روزگار سبار

شهر از اسبسان خلدین
 تار سید از عراق خرم شود
 آن میری که رای روشن او
 اجل نجات گوید که کمان
 سپش سلطانک که تو جواد
 در غزنی چو او که دارد
 هر کردی ز دم تا حد شد
 تازه تر ز نیاید از صدر
 و سپه پاسبان سالار است
 ظفر و شمشیر او ز سبزه
 ای میری که از تو آموزند
 امر اسم و سیرت دین
 بر حق می بود

همه عقل است بادل تو نیم
 هست در زخم شمع تو ابری
 روی شکر تو را بهیچ و حکم
 بدر زهر با چو گوید بان
 تا راورد درایت حایت
 زنده کشد امتی چنان
 ادبی تا به سلاطین
 هر کجا غم هست تو بود
 در تو خشنود با و محشر
 کرده اقبال و فرین سلطان
 بر تو فرخنده بین نورین

حیات اندر که هست از بخشش او
 کشتی امید علی مسوده اندر موج
 اندر خواص حکمت که هر دو در دست
 ساحل و شمای تبت جز در زور
 چشمت و پیش آتش باز است
 که شیند چشمت که در میان طلب است
 که کجاست که خضر از آب چشمت بخورد
 چشمت بهتر که با که کشته اند را با
 نیل و سحر و قدرت و دجله و چون درون
 موج او اندر جهان پیدا نماید گران
 و اندر طالع دولت برگشده و باد
 لجنه او بجهای دولت پر و چون
 اصل او از نور و طیف در میان و بان
 سبک اکون چشمت که شرف است از
 این و او را در دریا بقیای جاودان
 صد هزاران خلق چون خضر بر در جان

آید از دبا برین چندی هر سخی
 زان غیر سخی را از پیش کشید
 عاشقان را ماند و ماند مرغی از پیش
 سحر کرد است و آتش از دبا کشید
 مرغ زین است و از آقا او با زنی
 و عشق از دست او لاد و بر روی خیزد
 زانرا از دبا کشید و غیر شاه و دبا
 بر زین آتش او که پیاپی کشید
 و حبیب از قول زین و آتش او اندرین
 صاحب دبا هر دولت و صد گفت
 سید و تاج و زین کرم که است
 آسمان قدری که با کس و خوش زین
 ابر و زردی با زردی بسیار شد
 تا که بشنیدند وصف جود و بافت
 مهرگان از باد پر و آرد و بافت
 در هر یک عدل او با هر بد و بد قدر
 نیزه او چوب بوی را می باز کرد
 آتش غم جان زین عالم سخی
 کوش او که بکران بشود و سخی

ای زین زین چوین آتش کین زبان
 به بهر سپاس و چرخ سپاس روان
 که هر یک ده پند که نقش برین
 طرقتی تر شمی که دارد در ششانی دران
 که هر یک کشید و شفت کجای شایگان
 سرد و باد و باد و شمشیر در میان
 سلطان را صفات اندر هر یک کین
 در زین از پیش او که سوسا که زین
 ساریب از دست صاحب آتش او اندرین
 نام دین که کشید و شمشیر کین
 منم که حال قبل از کشیدن
 از جود او شرف دارد زین و آن
 بر امید او که باشد چون کش کوشین
 هر دو هر یک کند ارسال جود او درین
 عدل او زود بر بند شایگان
 طشت زین بر هر شمشیر و با زارگان
 دیده او که بهر یاقوت برده روان
 که هر یک کشید و شفت کجای شایگان
 هر یک که کشید و شفت کجای شایگان

او که کشید

او که کشید و از جودش بهر یک است
 کار و است از آن کوکان و درین
 پیش خان پیش نام او و با هر یک
 بس که کشید و شفت کجای شایگان
 هر یک از جود او با زار و زار
 خال و سخی و بر یک که کشید و شفت
 هر یک کشید و شفت کجای شایگان
 نام این صاحب که در دست بران
 کش آتش یک که کشید و شفت
 انشا و شرف او در فاندان کردی
 آن بدی از دبا و آتش و یکی از دبا
 که هر یک کشید و شفت کجای شایگان
 در جود او که کشید و شفت
 اسرار زردی که کشید و شفت
 زین چوین است و جود او با زار
 که هر یک کشید و شفت کجای شایگان
 در دل نو شروان کشید و شفت
 چون زین با کشید و شفت
 هم پیاپی صاحب و شفت کجای شایگان

منی بهر یک و شفت کجای شایگان
 در عطای او با جود او با زار
 زانکه کشید و شفت کجای شایگان
 زیر بارش او با زار و جود او با زار
 قصه بهمان شود و شفت کجای شایگان
 در سخاوت تازه که کشید و شفت
 هر کشید و شفت کجای شایگان
 از فضایل است در این و جود او با زار
 که دبا این صاحب یک طاعت جود او با زار
 دین صلاح خلق را جود او با زار
 دین می داند و یک از جود او با زار
 ایک از کشید و شفت کجای شایگان
 پیش تو قیامت است و جود او با زار
 وی نمی دانی که کشید و شفت
 زین قبل دارد و شفت کجای شایگان
 فال کشی فریدون از دبا کشید
 مهر کشی بر دل نو شروان
 می کشد و شفت کجای شایگان
 سحر داری در زبان و جود او با زار

هر که دارد دل بهرت لبه بند
 شکرتو که که جانت اندر ازین
 چون صد فکشت است چون فکشت
 این یکی که که در پاک در دست
 تا قیامت رست از همان کوه
 بهتران را پاشیده تو شوم رساند
 عذر دارم که نه با تو شوم انم شو
 که رساند دست قیامت بفرودین
 در نظر جویشد دست شری باشد
 در بهیم عین عایت رکب نجاب
 تا برآمد هرمان از شمشیر کل قیامت
 باد روی به بیکالت ز چوچان کبر
 تا که باشد احشوان در چرخین پان
 کوی دولت در خم چوکان قیامت
 تا که باشد طیلان کوه دیما قصب
 عاشق نام تو اندر کمر نه نام
 قلعه سخت ترا خورشید بان کوکول
 عالم از عدل تو چون کوهستان کرد

از نو

در زلف تو که که گنجد انتم صین
 آن مونس یکیش که پریشان
 خواجهی که میخی کل نیرین شکفته
 کفتم که ز فردوسی در پرده جوران
 با آن لب شیرین چو دیباغ شخی
 تا خلق جهان عشق من حسن تو شد
 که بپوشد ز دلم آتش عشق
 کبک ی در صحت و در ندرت
 لبه جرم غم باشد و بالین هر تیرت
 که که که چه فخر است را عاشق چون
 این فخر را بس که بهین وصف کویم
 شهر اده از اده علی بن فرامرز
 حد و پیرش را عصفه شمس و لب
 صافه دل و باشته نای خن
 ایزد و علی را که بدار همه عالم
 آن یار میر که بصل و که خک
 آن دین و شریعت زنی باطلیم
 آن سید بان که بقدرت چو کاف
 ای عاشق رسم تو بهیسته حید

چندان زده و حلقه و چندان چن
 و این شیشه نوش که کافه پیران
 ردا فیه بر دار درخ خوش می بین
 نه که که زلفها که در پرده مشکین
 سبک بود باغ رخ از لب شیرین
 سبزه زبان از سخن خند شیرین
 آخر لغتی با من دلو شسته بین
 که وصل تو شد و نام و از چرخین
 روزی که مرا به تو بود دست و بالین
 طعن نزن ای ترک و کن شعله بین
 در زنگشش طوکان عصفه آیدین
 پشت سپه و مونس سلطان ملکین
 دین هر دو لقب یافت از درویشین
 با صاحب چراغ و صاحب صغین
 هر دو سپه آری و نه پند یارین
 این یار نشسته که مهر و که کین
 دین جو و شجاعت ز ملک شغین
 دین سید بان چه کجک چه کین
 دین شاکر جو و نه پند یارین

بزم پست و پست چون همی دردم
 اصل یکی را بر سوم تو نشاند
 هر جا که بنام امرا و پادشاه
 که نور تو پادشاهی از کمر برآیدم
 در روشی رای تو پدید میروی
 که روزی خدا درین کند آنچه تو بخواهی
 در محبتش این شرف دست تو باد
 هر چند که غریب و دور شد و دور باد
 هر سر که بر تخت خلاف تو نکند
 و آنکس که کعبه را تو پاک کند دل
 در معرکه چون کوس سواران برآید
 در خنجر تو قهر شود و خسته شود
 امر و دین دولت انگار منما
 از بهت نام تو بی رود که زنده
 جمیع دلیران و جوهر شیران
 که در تو در برج نهشت کوکب
 کرده است دل شاه و دل ملک و شاه
 رای تو شایسته عودان سخن را
 هرگز نرسد در صف جود تو درهم

ناله

تابش شمع که شد بقیه بر نفع
 اجاب تو چون شمع که از زبانش
 از تاجران بر تو ثا و ذلک است
 باشد فرس و بیوفی و بی وفای
 اعلی تو چون بر کن اندر ترش
 در ناموران بر تو قوا و ذلک است
 طبع کی سرکش از فضل ما بود
 هر چه یار مهربان که چه را زدی
 در بهر او در چین پوشید شایع
 شنید کی که از گوشش نایب
 با در اسلوب و بهت کویا شنید
 سرکش از زبانه چمن سر مایه
 از بهیستی گشت با دانه چمن زبانه
 سرور و بهیشت که از کون چمن
 که جهان پر بهشت که از بهیشت
 شاه شاهان جهان ملک سلطان
 پادشاهی که بهش است بهشت
 این اعدا و جهل و تازه بهشت
 که مغرب بگذری از عدل دیال
 کیوان از مهر و خاله نسی درین
 طاعت نردان اگر بهشت از بهشت

هر که او در طاعت بخردان می نبرد
 شیر باد و فلک جرم جل بر چرخ
 همچنان که چشمه حوضه عالم در وقت
 که ز نخت چرخ باشد پاشی سقیم
 آن کی گویند که این چرخ را بگردان
 که کند تقدیر در عدل از دور و زنی
 با زنگ کس خداوندی نیاید مجاز
 چون ترا داده است دیدان هر که
 تا که هر نفسی زنده پند باشد عزیز
 در ستایشش تو باشد و سوره الفرد
 رای ملک از دور تو بر چرخ بکار
 عالم از تو چون بهادر و خرم و بهار

زان که می سازد می باد خزان از دل
 چون کند باد خزان و خضرانی بر خیز
 چون بپا چنان بود در زواری و دا
 از آسمان که از خود آید و اصل زین
 چون شود آب شکرمانه و عین پیر
 که می از خضران شادی فراید پیر

نورانی

عند لب لب بر دوان از گلستان لاله
 که باغ اندر باشد از غزل شکر
 باغ من هست آن گلزار که گلزار
 ماه رخساری که در دشت گدازد
 آه من و او در جهان پند گشته و عجب
 زلف او مشک که از دستش بر آید
 سینه او بر نیات و دلش چون
 لعل من نهان شود چون در آید
 مورد لعلش در خوشا باشد کاکه
 مقلبهای زلفش کینش چو شامیم
 که میان بندد و لعلش من و او
 استخواندنی که هست ز کینت نهیم
 گلستان چکه از خون بود و هر
 بوی عالی حضرت او از سعادتهای
 پیش او پست جو از دوان و دانه
 سیم و زرد است و آه من پانچ
 استخوان و فقر آن از بهر شکر
 که نبوی سخن کیوان بر پیشین
 مهر او را آید و منم هست او را

زان که میوسکن در لاله گلستان
 برک زرباشین و آید باشد
 رنگ من چون شبنم و آید چرخ
 سر و باله که در دانه بر سر و دوان
 عشق را دهن را پند باشد
 پیش او که خود کو زلفش در دانه
 دیده آه من که در دانه سعدان
 در من پند شود چون لعل او کرد
 چشم من لعل در دانه و در دانه
 بند و از شادی دلم در دانه
 من بهر سید ابر کینت از دانه
 محبت را با سعادت امان از دانه
 تا که او باشد شرف بر ملک گلستان
 کینه از دانه و شکر کاروان از دانه
 زانکه هست از شمس و شینان از دانه
 آنکه چید دست او باید در دانه
 محبت او بر کینت از فقر از دانه
 چشم را بر پیشین بودی
 زانکه آب و دانه هر که بیارید دانه

سیرت او در دهنی با بختی رسید
 کدر آن سیرت می پندرد که در چون
 خود او بازار کاغذ چتر دار سال
 شکرستان در دهنی زهی از کار
 مهر کیش دوست دشمن بران
 که خدایا بدست تو افتاد
 بزمین است لیکن مرکب اقبال
 او همی دانستین در درگاه توین
 هر چه از اقبال بد آدمی را در جهان
 خود او بگو که از لطف تو میخیزد
 لفظ او بشو که از کوه چو برف
 لغت از عالم پدید می آید که در کوه
 که در جفت و خردن توین
 دین باری تازه باشد که توین
 دهر را ماند که او که پدید آمد که امید
 منقبت را واجب صلح توین
 چون زمین حضرت صاحب جهان دارد
 اسید اوندی که اندر دشت و عقیق
 هر کجا قدر تو باشد چون قدر باشد
 روان از دستان کردی تو از این
 از صفه تو فایده شمای می تو
 ان یک که در پاک دارد در صیر
 سجده فرمای عطار در افکندش
 در شمع است جان و در دلم
 کدر آن سیرت می پندرد که در چون
 شکرستان در دهنی زهی از کار
 که خدایا بدست تو افتاد
 بزمین است لیکن مرکب اقبال
 او همی دانستین در درگاه توین
 هر چه از اقبال بد آدمی را در جهان
 خود او بگو که از لطف تو میخیزد
 لفظ او بشو که از کوه چو برف
 لغت از عالم پدید می آید که در کوه
 که در جفت و خردن توین
 دین باری تازه باشد که توین
 دهر را ماند که او که پدید آمد که امید
 منقبت را واجب صلح توین
 چون زمین حضرت صاحب جهان دارد
 اسید اوندی که اندر دشت و عقیق
 هر کجا قدر تو باشد چون قدر باشد
 روان از دستان کردی تو از این
 از صفه تو فایده شمای می تو
 ان یک که در پاک دارد در صیر
 سجده فرمای عطار در افکندش
 در شمع است جان و در دلم

انکه

از مهر کس جوان می که از کوه
 در جوانی عقل بران داد و مع تو را
 تا جند باشد اندر مع تو که کفارین
 مهر کان از تو جانان دارا می
 در موی خدیت توین می توین
 لاجرم توین می توین
 که زبان دارد در کفار جهان
 سال سر هر چه ای توین توین

خیمه این زده بصواب
 سوسن آن زین که توین
 نشتن این کله پادشاه
 زندگانی دیده بر
 لاله این چون قناد چاک
 مهر این زده فصل بهار
 عشق را پیش هر چه توین
 شاد و خرم نشسته اندر
 چون شماری بروی در بار
 بوی او را میکت سارا
 چون ساسی بروی در بار
 راست چون کبریا
 اشک او را بروی در بار
 از شپاره بیا لار
 علم او را شسته بجا
 چو موسی بطور سنا

جهان بکام تو باد اسید کان جهان
 که چون تو شاه بنده است و هم تو
 حلال غمی و تلج دولت باری
 همی در دفرست از شست
 عدل تو هم غنای زنده باشد
 خدای یار تو باد اندر کفار و جهان
 از انبیدی جهان تا بشای جهان
 مغرورین رسولک دسایه زان
 روان شاه کشته اسلان سلطان
 زها ذات سلاست ز تابان

زطل و عرض چایان ملک و
 تو کشی که نام تو خطبه که خطیب
 روان شده است ز محمود شاه
 بعالم اندر دردی و دلیری تو
 مصاف ترند و غرضت بر عیادت
 چو بر کشی هر در و درت که در غم
 لغز و دلت و تاید و جفت تو با
 چنان غم را در ده هر دری که
 ز هر نظر خشم افکن و مصاف شرف
 خبر که داد چو تو پا در شاه کی بخش
 اگر نصیر تو بهرام کور زنده شدی
 و که بدیدی پر و زرد کار ترا
 رسول گفت با جز زمان شوی باشد
 بشرق و غرب بود پناه جز در زک
 حصار با کشاید مصافها شکند
 کون نصیر تو اندرین زمانه بدید
 رسیده آواز تو صد هر در و در
 اگر حکایت گری و هفته قیصر
 هزار کسری کاغذ ترا سر و فرشت

از اینها

اگر ز کبر چشم پای بر خا را
 شود ز پای تو خا را چه سود از ازار
 چو کرم گشت کیدان دهنده کرم
 چو دست را و کجایان بری و کوی
 چو ترای تو ازشت تو روان کرد
 زه کمان چو نیالده ز رفت سوفا
 چو تیغ تیر تو خندان شود ز نبرد
 عجب تیغ کبر که تو که در صف نهم
 هیچ ز یکرا و چه برش چنان با بد
 برانته است پراکنده خورده مروارید
 سر کسی درد و بخلاف ز در مصاف
 چو خشم را ز سر تیغ تو بجان خطر آ
 ز مهرت ولی را چه سود
 اگر نبرد تو خواهد بدست چل درم
 شود ز تیغ تو بر بل و شست چو
 بود زیادت و نقصان ماه سپه
 بر جهان سعادت مدتی ترا
 زهر خ کویان تا بهت تو خند

و که کبر بود دست بر نیندان
 شود ز دست تو نیندان چو تیغ
 سپهرین بود کبر ترا میدان
 ترا ستاره شود کوی در غم جان
 روان شود ز تن بد کمال کوی در غم
 دل عدو بخورده شد و حرف تمکین
 شود ز تیغ چشم تو مخالفان کران
 ز فرق تا قدش بهت چنان در غم
 که از سر تا بدست سارده بر شان
 و یا سینه برافا ده خطره باران
 که در خلاف تو در اسر و حصان
 خطا بود که تیا مدبر از خط فرمان
 ز کین است عدو را همیشه تیغ زدن
 و که خلاف تو جود به پیشه بران
 شود ز تیغ تو بر سر تیغ چو زدن
 درین کرد و تا آسمان بود کردن
 زیادت است که کبر نماند شصان
 مسقت که از تیغ ماه ناکیدن

زهر دین تو در پستودان
 چه خبر بود تو از زمان دین
 چنانکه داور است خرد ترا
 خدا ایگانه پذیرد خوش
 او که درگاه قدرت توین
 اگر بنویسند سبک گوهر بار
 کنون که درایت حضور تو برید
 خردش چنگ یکون سان زانو
 سر که سازی جای شاد و کون
 رشتن پیچشاد بر کج چون
 اگر دشت چون عمار محمود
 کنون که از کل در گمانه است
 کنون که آب بجز از آب میجو
 همیشه تا بنود جاده علم ز سب
 بر دوزم هر جا همای عشق توین
 کهی بشر که ان کن برای یک
 هزار ملک پیر دینار کج بخش

بهرین

عید قربان دماه فرودین
 شد مصلی از آن چو جرج غند
 آن زمین لاله رنگ کرد از خون
 ران از آن چو قهر و جان شد
 رایت دوزخ است زیت ان
 جشن است از عوب زیت
 هر دو را جادوان میجویند
 ناصرت و معین انام
 شاه جگر زخم خجراو
 پدر و جد او کجا کردند
 بر تر از خردان چنین است
 آن دلیری که او را بل کرد
 در دل کشتن کشید کان
 خشم را که دخته شکان
 پا که فتح ز املستان کرد
 بر د خواب قهر و قهقور
 در به پند نشان او در خواب
 خشم او آتش زبانه زمان

هر دو با یکدیگر کشند دین
 شد کشتان ازین چو غلده دین
 دین برادر لاله کرد دوی دین
 باغ ازین بر سفته و سترین
 ترکس و کوسن است سحر این
 جشن این است از عوب این
 غر و پوزی مغرا لکین
 آنکه ز دانش ناصرت معین
 شکند یال دبال شیرین
 آنچه او کرد بر دوزخین
 که چه است شاه بازین
 مرتضی کرد در صف صفین
 بر صف دشمنان کشاد کین
 سیل را که دشته روین
 کند اسال فتح قططین
 بیت شیخ او بر دم و سچین
 روی قهقور چن شود چین
 بفر دوز دهمی زما معین

باد خورشید هر گشت ده کند
 بچو که هست آب او بکین
 شاه بر باد چون سوار شود
 در زمان وزمان خواندش
 تاز بکین که در کار جهان
 در مکان شرف بکین گردد
 صلواتش در ترازوی گردان
 در دل ایران زند شعار
 صدق و وفاداری او
 زین قبل ملک و طبع ما و
 ای چه جود و پیر سلطان
 شاه غزین و خان کرستان
 چون تو شکستی که بشاط
 هر که کین تو دارد اندر دل
 و آنکه از کین تو شود در جواب
 شرح اخبار شاهانه است
 خاتم دولت ترا رسد
 جود تو هست دست یگانیش

آب حیوان ز آرد بر زین
 با که در دوجو بر بندش زین
 آتش فتنه را دهد تسکین
 شاه آتش فشان با و نشین
 باشد او در مکان ملک بکین
 هر که ارای او کند بکین
 که بخت بدش کند ش بکین
 که بر دزد دست او شاپین
 گوهر بکین برشته و شک بکین
 هست بر شک تاب و درین
 از سلاطین روزگار بکین
 دل شک تو که ده اندرین
 سحر عالی علم بعلیین
 در دوش روزگار تو ز کین
 شیر بر بند ارد از بالین
 علم شهنشاه مشهور و نشین
 آسمان حلقه بکین
 فرو تو هست پر روح این

نقد

نجات بوی که نژاد راست
 چون بزم و بزم گیری تو
 سر جابر دی شود مردا
 آینه چون فعل زین است
 فعل اسبان و گوگب سرت
 همه روزت چو عید اخعی باد
 همه دشمنات با درود جای
 از مصلای ترا دعای بخیر

رای سلطان معظم خرم و شرف
 هر که خواهد تا بداند معجزات
 رایت مدیکش را شری خرم
 ملک دولت را سادات کای
 شاه خرم و شرف و در معقل
 کان سلاطین جهان زرمی بکین
 دستان خرمین را بکین
 کرد در غزین دیر برای شاه
 ختم ملک را بر زری صندل و در هم

معجزاتش را نموده در شرف
 کو پاشو حدیث زابل و شرف
 ز کوه تو هست بر زمین چون شرف
 بر زمین بر خیزان بر جان
 از ملک سلطان و خرم و شرف
 و آن بر کان زرمین خرم
 ز کوه کرسی باشد زان بکین
 کرد معجزاتش را بر زمین
 از ملک کاه و شرف و در شرف

زنده سلطان پسران لشکر تو کش
 شکل پلان برین خورشید و ماه
 زو سپاه هند و کرد و جرج و کرج
 لغزها ایشان همی در بر لایزال
 زیر رخسار ایشان ناتوانند
 شاه عالم چون لغز پسران
 شد لغز او که کشوری و کش
 از هند کش و کش چون ناله زور
 کیفر بسته در سبکی ز سارخو
 خصم ماه و دروغ فاده بر راه کز
 شاه و در باغ پروردی و خوش
 گفته او را در عالم که اندر شرق و غرب
 و عده کرد دولت بر تپه و در بر کنگ
 او بخت و سولانند بر کردار او
 شاه که مان نامشخص هم بر سر بند
 و آنکه در غنیمت بر زور و جکش است
 در جهان هرگز تو سلطان کجا شود که
 کاه جوین کز آری طبع او با یک

پیش صد درباری شوشت صد که کران
 اندران آید کشم هستی به شین
 جادوانند از قیاس این پسران
 حمله ایشان همی در بر جانیدان
 پیش که در ایشان نامکش است
 ایشان را در بر نیست بدوم کرد
 شد بر شمع او شسته کشی در کمان
 بر میان زنده سلطان چون در کشتن
 کیفر بسته شده در کشه فرما چون
 پشت کرده چون کمان در بار و کش
 بر سر و کاه محمودی نشسته کاسر
 تا جان باشد تو خواهی بود سلطان جهان
 گشت سلطان سلطانین بر کشورستان
 ضامن حمل و جراح و طالع این و آن
 غدر خان خواهد همی در کش و در زدن
 نیده و در اکنون تو خواهی که کشته
 با سلطانین که عهد و بر رعیت هر
 کاه عفو و درباری صلح او کوه کران

در پناه دولت

در پناه دولت و خلق عالم سر بر
 ای جهانماری که کوهی و جوش خیش
 ملک کنشایگان در ده و دیر کنین
 که حقیقت نکر از شرق تا اقصای
 در پناه دولت و بر دست و باغ اراسته
 که چه از کرمی هوای بیخ همچون گشت
 راحت افزا که در دست خدایه جوا
 تا بجام اندر بود پادشاه چون بهر
 در عمارت حیات و در جنت آرزو
 زهره را بر شری کوته قران با بهیم
 تا که گشتی چون مغرالدین دنیا چون
 نوسه اندر و در کار تو غری را لقب
 که زبان باشد صارا تا این کوین
 کای بنای نسل آدم تا ملک پادشاه

دولت و در پناه که در کاه عفو
 آنچه که گشت پیش از تو ملک پادشاه
 شاد و در خور در آتش از ملک کج
 باغ در پناه ملک پادشاه در کوه
 زانکه در پناه پادشاه عدل و عفو
 آتش خواه از قید پادشاه در پناه
 از غوان زکی که بر رخ کجایند
 چون بجام اندر و در کردار و در
 در پناه دولت و در کجایند
 چون بود در دست تو ای پادشاه
 شد غری پیش تو جوین و جوش
 دین شرف اقبال را پس بود جادو
 در دعای تو صارا این لفظ را در پناه
 وی شمشاد منظم تا جان ماند

ای که هر که کنشایان تر پادشاه
 فردست که هر تو جوین و در کج
 آن آتشی که در شرر و غم است

ای که هر که هست تر آب درین
 پاکت که هر تو جوین و کوب بر پادشاه
 آن پیکری که در دست غم است جان

چون عیسیٰ را در میان خود
چون عیسیٰ را در میان خود
اندر زبان ملت ترا سخن
در کشور از حوصله خبر
نرمی چو پریان و کبودی چو لاله
آنکه کرد ضرب زاری ازین
در باغ کارزار درخت خفته
کار تو در خزان کان بر لطف
در کان ترا خدای جهان بخواند
بیر جل علی سر از خردی
افراسیاب ملک و پیش رو
و هو المظفر الملك العادل لاری
کت از ساق دو عیسی
سپهر گزیده بران بود دول
ان بود بر خلیف اسلام کار
آن بود مصطفی را در حرب کار
ای اختیار خلق در احوال
ای تهریرت توئی بر خود خرد

نخبر و بت بل شیران ترا خوان
چون پیش تو نشینم
دندردان دولت باه ترا زبان
بر غیر از صبح بدین دبی نشان
پر دین که دید بر خیمه بر روی پریان
و آنکه در روز حرب لبش زاری ازین
دست یان ترا چمن و بارش ازین
از هر دست سیر و نادی ز کان
در دست سیر و نادی ز کان
رستم رسوم و معانی نام
اسفند یار دهر منوچهر در دین
من جده و دوله ما اراکان
شد بر دایح دو عیسی
خجل یک سوره بدین نشان
دین است بر موافق اسلام کار
دین است پادشاه در ملک بملوک
دی قهرمان ملک ترا بخشید
در قدر قدرت تو چو کشتو دکان

ای که در میان

ای که در میان کشتی ای سیر سیر
و آنجا که تیر خوش سوی دشمن انگیزی
آنجا که تو خندان نهنگان کنی بسک
کار است کار تو همه جامع بر آمد
و جب شد است حد تو بخود و بر
ای قلعه های دین ترا احمل کو تو دل
و انم شیده تو خداوند حال من
بودم میان خلق چو اشکبان
سروی بدم شاده و پشورده زین
دارم لقب مغزی لبشید من
میرا ستم بخیرت تو نام بر
کر کشتن شرف زیدی تویی شده
فرخنده بود بر تویی بک طیف
کرش شهریار مرستی نمی
تا بر امید و پیم بود کشت روزگار
باد افغانان ترا سیم به امید
چند آنکه شادمان توانی رست توئی

سبک بر کوشش تو دوش کمان
کرد دکان دشمن تو چو بنیران
در پیش پادشاه کشتی کش کران
شاد از تو شاد کام و دوزار تو شاد
لازم شده است شکر تو بر چرخ
وی خانه های ملک ترا سیم به
کز فخر پیر تن من بود نام تو
بود که دشمن چو دیوانگان تو
بر بهمان کشید مرا خرد زمان
چون دید در میج و زبا بک فرشت
الحی فی السایل و احمل فی السایل
رشتن تو ای سیر سیر
چو نا که بر حکیم دینی چنان
حاصل کنم بدست تو کوشش
تا بر زبان و سود بود در آسمان
باد امواغان ترا سود به زبان
چند آنکه در جهان توان ماند تو بمان

نوز و بساط تو کسره کلان
 شکفت سبار نو شرط کلان
 خوش است کنون عالم شاهان
 شادمان بر آید پادشاهان
 از قهر و از عید و هر چه غفلت
 خوابان بل بازان از غلبه خودان
 اند چنین و کلشن از کون و کون
 اقبال ندیم افروخته دم
 در طبع مهرشادی در دست مهری
 سلطان بنده خورشیدین پر
 از نهرهای خوشنود از دجان آفرین
 رشک باشد بر پیش تو باشی برین
 رستی خواهد صاحبقران و پس
 کاندرونی و دانه بود بهارین
 شهرای نیکان و پادشاه درین
 در آن نود و ده چشم ایلمین
 آسم و آتش چرا کعبه در پیش طین

در جهان

در جهان نوری در دایره هر شیخ
 یار و هر شیخ باید در جهان دلی
 پست کرد و در جهان چنانچه ازین
 بر سرین کور چشم آید از شرعی
 زان شرف که ز کجاست بی بد
 با تن کویست چون آبست فرخ کیت
 نعلی در کوه و در کوه شادان
 شکوه کوه عفو و روزی خوار بود
 هر که اید و بود چون نیکان چاک
 آنچه تو در روز و کمال از جهان کوشه
 از پدر گذشته از ملک کیتی و این
 بود ملک و چون تافز و ملک
 از روز دایمی انفراد با چون کوه
 غرایان در تعالیست و غریب
 زان توان نام و خطاب بر لوت و غرض
 او تر باشدین وین باشد جواد
 تا پاریای لفر درین فرخ با رخ
 عاشقان سازند با خیال کجاست

که سلیمان مهرش کرده کنین
 خشم چون زهر آبی جان را بدین
 ست کرد و دست بکاران چنان
 شاعران غنی بی کون چون بدین
 زخم پایدان بر شمشیر کورین
 کوه تن دیدی که باشد با دکان
 زان نیا در دینش دیده شیرین
 هر چه از ترک خاقت جهان کنین
 پیش درگاه تو باید نیکان
 شرح آن تا حشر تاریخ شهرت
 حجت آن است نزدیک خود کنین
 از لب دریای خربتاب در چین
 روزگار قسم با روزگار مستعین
 زان لوی خود فرستاد این کنین
 تا طراز آن لوباش طراز کنین
 برین آن غلبه کور و دروین
 از کمر و از لاله و از کون و از یمن
 بلبان با کلبان کرد و هر جا کنین

باد بخت تو سپرد تو بر دوش من
در شط او از دایه سوی تو بخت من
از تو برگردارای خوب تو هر شکی

خدا یاد و در کس چشم به بخت توست من
شرف از سران را بگو که بخت توست من
هر کس که در دوش تو بخت توست من
خردندان دولت تو بخت توست من
کلب چون سوی مرد آمد پند او توست من
پناه او به بودند پیران و بهای کربان
ز دود و بهیما اندر کشت این چو بخت تو
زمین از خاک تو بخت توست من
چو بخت تو بخت توست من
یک شمشیر در دوش تو بخت توست من
یک را با دود و بخت تو بخت توست من
یک را بخت تو بخت توست من
بخت تو بخت تو بخت توست من

زهی دایه سرستان زهی خرم سرستان
دلیران را که در بخت تو بخت توست من
سپاسش در خراسان بخت توست من
بخت تو بخت تو بخت توست من
یک را بخت تو بخت توست من
همیشه در دوش تو بخت توست من
مدشش شادی در بخت توست من
دل در حفظ فراتش غریز اطفال

مار دولت عالی دایه بخت توست من
ایران را که در بخت تو بخت توست من
یک را بخت تو بخت توست من
بخت تو بخت تو بخت توست من
یک را بخت تو بخت توست من
سعادت را شد و آتش تو بخت توست من
خودش در زمان بخت توست من
عدو در بند زدنش لیل را خوار

ماه و یاروی در اقبال دار توست من
می خوراند سرستان بادستان کل
اخوان و کل می از پرده بخت توست من
از کل و دل رسا خالی بخت توست من
بر کل از شمع کل کل بخت توست من
خوشه خوشه تو تو تو بخت توست من
آنچه کرد اسال در دوش توست من
کشور دوش تو بخت توست من
هر خبر کان از بخت توست من

هر که اقبال با بخت توست من
خوش بود بخت توست من
سخت بخت توست من
جام بخت توست من
کوهر که بخت توست من
دسته بخت توست من
همچو بخت توست من
کس بخت توست من
کشت بخت توست من

پیش ازین که در پیش تو ایام
 رفت سوی شام و شام که در پیش تو
 نه بشام اندر دود و غایت
 آنچه اندر شام صد میر مقدم داشت
 ای نوشته سال و ماه از غم زده
 کوفه بدون تا بود و غم که شام
 کاخچه ایشان را به بال اندر داشت
 شام را که گشت در دود و غم که شام
 امشب ز پا خردی که شام که شام
 خنجره اش تا نو اندر کف ویدی که شام
 هست واجب بر زمین و همان
 تا فلک پرده کون باشد تو که شام
 زین سفر کاسال کردی شدی که شام
 شام که شامی که شامی که شام
 تا در کمی کردی زین که شام
 آنچه آن در پیش تو که شام
 بر چنین شامی که شام
 خنجره اش تا شامی که شام

شاهنامه

شاه و بدون که شام و بدون که شام
 هست که شام و بدون که شام
 لشکر و شام و بدون که شام
 سلطان شام و بدون که شام
 شامی که شام و بدون که شام
 اباد کرده نظر و عدل و شام
 بادستان شام و بدون که شام
 کم شد کان خلق و شام
 کون که هست دولت و شام
 در زکاه و شام و بدون که شام
 تیغش بر زکاه و شام
 آنجا که شام و بدون که شام
 چون رخ خرد و شام
 که چشم از دم برادر و شام
 در هر کجا که شام و بدون که شام
 آنچه وی که حکم ترا کرد و شام
 شامی که شام و بدون که شام

از یک که در بزرگان کرده رکاب
در طاعت تویش هر یک سبک
بس که در صفای داده است
الهی بود که مخالف نبود ترا
از آخر تو قسم کو اکبر پسند
از خاندان شاه ملوک تو در زمین
چون دولت جوان نبرد و افسر تو
پیدایش دین و توان ملک یافتن
شاهان و اصفهان چو سپهری یک
این شهر چون کشفه یوستان
در حجرهای خرم و در باغهای خوش
که غم سوزی زدم کنی با شمع
چون که رایست به پوز و درین
از دورهای گرد و در صفای کرد
از درناست خورشید و شبهاست
از نامدار و از درناست همه
از انبیاست احمد از خردان ملک

از یک که بر فوج سبک کرده غن
بر سبب تویش دین چاک کرد
بس که بر خلاف تو کرده جان
کشیم بهین بر بود هم ملک جان
که سخن در عالم که سعد در قران
هست خرد شاه کو اکبر در جهان
ملک جوان سپرد دولت چون
دولت سبک نه در ملک در جهان
تاریت و رکاب تو آمد با صفای
با دوستان نشاط هم کن بوستان
سوغه برستان کف ترک کرد
در قصه سوزی زدم کنی با شمع
چند آنکه کامت ملک اندران جان
ز پارتین عالم خوشترین گشت
از شکست یافت از شکستین
از خاستگاه از نامدار فرات
ز اقلیم باراج و در شهر با صفای

زین شهر

زین شهر شامه سبکین در کرد
شاهشده ختم خرد ادا دم
از سببهای خوش روی خودت
ارست کو افشان پیش بر پیش
در شرح چشمت کاشی چو علم در دل
با حکم او کجا و هر کو بود مو جید
بر خاتم سعادت مهربی شده است
نور سعادت او کاشی کند
ای روزم کرد چون نور با خرم
کفر از تو گشت محدود من از تو
سپار بود بخت ختم تو کرد اندک
از بیت و نیت بر با بامک غفل
هم در دیار ایران هم در بلاد توران
در چشم است قوت از جوشن است
انیت یا در شاهی دیگر خون جلت
با کوش جهان را بکن بود که باشد
آسمان کوثر از داد تو جهان را
اقبال هر زمان پیش تو شده آرد

که جلد بر شامه در پیش شمس سلطان
شاهی که کرد جامه چین رضای شریف
در قهقارش قوت کشت جان
شیش بر دوشش بیت شریف
در ملک است ارشاد چو علم در دل
بارای و نایب هر کو بود مسکن
هم در کرد از دل بر خاتم سلیمان
هر که طلب کردی در طاعت چون
وی روز بارادان چون افشان
عدالت تو گشت پدید از تو گشت
دشوار بود نصرت شیخ تو کرد آن
از خرمی خیر در خانه های خان
هم در دیار ایران هم در بلاد توران
از خرم است حجت از خرم است
امیت بهار و دیگر فرات وستان
خبر تو گشت نایب از در با جان
چاره بهر نایب چون کشت از در جان
از غمت و کون در نصرت کشت

عمر تو پادشاه با عمر نوح همسر
در عشرت دماشادی چنین کرد
پشت همه شایسته تو باد و دولت
در شمع تو بر اعدایا دیده مادلوفان
بر سخت شاه خرد و در سخت شایسته
یار همه جهان یار تو باد و دیران

دو کوهر خرد نادر مجلس دیدن
یکی باب لطیف اندک پدیدار خاک
یکی رسیده بشریت ز غریب سرخورد
یکی ز جهان بود دلیل و همه سودی
یکی شایسته جهان و همه چهره دم
یکی زادی عقل است و کیمیا شایسته
یکی دگر که ایش از صبیح خبر
یکی بجام بلور اندر لطاف خود
یکی ز کوهر خردان دلون بگویش
یکی ز غایت ترخی فردر خرقه
یکی کوهر بر پر از کهر تن خویش
بر دوزخیم یکی بار کبر و زنا هید
نزد کین دو کهر نرم و در زخم کند
معال ملک ملکها که ز هلاکت او

بقدر

یقین شده است به پیش از شرق و غرب
که آفتاب در ملک و پادشاهان
ز آفتاب در سایه که خنق شوان
همه زیادت آن کس که ز غایت
بقوت سرشیر و قوت فرمان
چنانکه است شود و در بر فرمان
ز بهر رودی اندر سوم و تابان
چو در سفر بود در نظر بود کسان
حسام و سفر با نظر کند چنان
اگر هوای سبک خاکی و زمین کرد
که دست یار و چو دست زلفان

سره که سر فر از ملک و پادشاهان
ملک و دین و پادشاهان
کجا باشد ملک چوین و دوست و آفرین
ز سلطان در دوزخ و پادشاهان
چو جوهر و فراتر چو کیم و عدل و کرامت
سخن گویم سلطان که از عدل و پادشاهان
که بود از جهان و از پادشاهان

جلاله از این سلسله که از دود دولت
 بخش شاه در بار کوشش میگرداند
 توانای که نشان خود بقدرت نشان داد
 بتوان و غیره نیز که او را بشه فرما
 سپاهی را که بر عهده است که او را در شام
 کسی که در عاف و خوب اندر دیکر
 هر آنکه که بر نیت گوید بنده شاعر
 بتو باد و پانده شمشیرهای سپاهی
 و عاقلان و دوله را در چاکه که نمیشی

ششایه بنی باشد که او را در کمال
 کجا بخش و گوش دهی در سواد کین
 کین و شمع و دایه و دخت و ملک ملک
 یکی دارنده دوله و فراموشه غریب
 کتی چون نبات افش که شد خیزد
 ز خاک او از سر بر ز خاک او از سر بر
 بخت لایحه اندر محو اندر العین
 بشای از جان گذر شای و جوان
 که چون دوله و عاقلان در دایه

آمد آن فکله که در مژده دین
خارجی مشک بجا فخر و طراوت
لعل ابر جان بآید از دست از خون
شاه کل جام دل در زهار دریم
قران بر سر دین کشید بر آستین
سایه زان کلمات خدا و نه جهان
حاطه دل و روح محفوظ است کند و یکنجا
زین فایده که خواستش حکیمان جهان
فرزادند و دوازده است از زلال

بوستان از فراز که چو فروس برین
 جامه جگر کبابی بریزد از آن زمین
 کوه از غبار کز دشت با سین
 جامه کل کل را بخار دگر درین
 قمریان بر شمع کل خواندند از این
 خضر پرور که سقا حقدار استین
 هم از هم برین بود بسیار یقین
 سهراب را نگهان چو پادشاه دورین
 در بند از خانه چشم امیر حسین

سجدہ کریم

سجده کردی که می آید کلام ازین سخن
میست در دوران دران سلطان و زلف
برعت و کفر و شرارتی بجای
جست واجب بر جمیع عالم و دیگر تو
تا بود که اسیر و تا بود که بهشت
باوشت تو سپرد تو بود بر نیز
در شطاد که در او سوی تو بخت بماند
ت از فرخ تو غم دولت ازین شکلا

ز آتش آتش خیر عجب که اندر پیش طعن
کو تا نماند آتش تو بجای که از بد چین
و در دل پاکست پیغمبر ای نبی اسلام درین
خاصه بر این دایان در این آتش چین
از فشار این دوزی در جان ازین
با در غم تو بخت دی در دوزخ چین
در نظیر باز کرده که در تو نور و آفتاب
خرو در درین مبارک همچون خرو درین

بر قاعده غنیمت دیدن دان
از آزادی زهر آلودن که کس نبرد
از دولت پروردگار آفاقیت
در مشرق و در مغرب بپهن بخت
صد لشکر تصور یک نام که آورد
خر شاه بخت اختر ابد العرش کاش
شاهی که فرزند عارف است آید
شاهی که سرشته همه لشکر خشن
هر دزد را لشکر اقبال کند عرض
که در شاه صبر در شوق و صبر در غم
کام ناهجران با بشیر تو زمان
بر که هر چو یکی در بغل ز غنای کام
شاه همایران دنیا و همه توران
صد مخمور بنمزد و سوسو دسلیمان
از دریا بچگون در وصل خبر کام
سلطان جهان که سرشته جهان کام
در دست گیمه و بد که کشته کام
چون لشکر سلطان بل کشته کام
تا حبل در بر تنج لشکر شیطان
بر چه جزیره گردیده کیوان

کا مہاراجاں را البشیر نورمان
 بر کوہ پھر پی یک در بختا خاں
 شاہ بہ ایران و پناہ ہمدور ان
 صد مخمور ہنوز جو سوی دسلیمان
 ز در حلیہ بخون ز در وصل خبر
 سلطان جہانگیر رشتہا جہانگیر
 در دست کیا بدہ کو شہ کہان
 چون لشکر سلطان بر آئینہ
 ناخدا بر در تیغ لشکر شیطان
 بر چرخ مہر گزیدہ کیوان

دخیل در کاه تو کو که پیریت
 در لغت پیر تو کو که پیریت
 شاه بهین تو پیر چاره دشمن
 چهره نشود دشمن تو بر تو چاره
 بودی تو بجهل که پیر کجاست
 ماله نه باشد از ده کار تر تریت
 سپوده بودن بر در از چنگالت
 چون رایت پیر تو آمد بدوری
 از پیر شیر تو برکت همی کش
 حقا که لغزان تو بر باد دهد سر
 که دشمن تو پست چو مان و خیر چون
 را بر سر آری تو بچون بد و صفا
 لغزان بدید میضای شاه تو داری
 چو کان نظردار و رسد شجاعت
 گویند که جادو پیر روی زمین را
 تا باشد خورشید در شان ز بر چرخ
 می نوش کن ای شاه که از گوش خورشید
 بر مدح و ثنای تو زانجا کشاند
 لغت خرد و پیر بر دهن کما

ناله در این

از لاله از بنره چه برشت و چه بر کوه
 از باد می بود و شود غنچه کا نور
 از غنچه گل گنبده جو تو نشسته است این
 تا باغ چو دینار شد در مره آذر
 ز بر علم در ز کین تو بی باد
 بر دست تو اصل طریقت
 تو بخت بخار پوری و بخت بودت
 دنیا و حق است پر گنده نواران
 در اری تو و شود تو کو و مر جان
 در صبح که چاک طبع تو شده است این
 تا رنج چو زنگار شود در مره جان
 عالم چه در آستین چو در صفت خود
 جام تو و شمشیر تو در مجلس دیدن
 تو یار غدا خری دیار تو زان

خرد و قوت دنیا و قدر دانش دین
 سر ملک شمشاد و ادگر ملک
 پناه هفت زمین کا شتران شمشیر
 نه از تاش او خالیت هیچ کجا
 هم از صلاحت او پست فخر و شجاعت
 بر در کارش اگر با ز جانور کردند
 همه بدولت او بر ملک نه قدم
 ایام که در باب دین و دانش او
 با من و عدل تو شاهین شکر
 شمع چو در بر شمعین ز جبه تو
 تو آنکه و سکین می افتد لیکن

بشهر یاران و پادشاه زمین
 که در کارگاهش بنده او که در حق
 نصیب برارش نیاد ز در حق
 نه از پیش او غنچه هیچ کجا
 هم از شجاعت او پست زمین بر کین
 مبارزان هر چند و خردان کین
 همه بخدمت او بر زمین نه زمین
 شده است تو بفرمان عقل شاهین
 بدولت تو شاه کج غنچه بر شاهین
 ز خرد و بحث تو و در پیش و پیر
 ز غم تو آنکه در ز شادی و طرب کین

کیکه مهر تو از دل بران کند نفسی
 کیکه چک و خلاف ترا سر دین
 خیمه و طبع تو کوته فلک است
 چو خیمه فان و صف کین بچشم شوند
 اگر چه هست ابر از درون ترا نایز
 مقدم همه سپهران محمد بود
 هانکه بار ز عدالت دوم در شام
 فرد شود سر اعدا چه پند علت
 اگر خبر شود از زرم تا بخرج فند
 برزگاه تو باری کنند سیار
 سخن ترا خاک بباد آتش و آب
 بر دوزخم فرشتان بیا در سخن
 باب هر چه کار دوستانت باز
 کجا شای تو دولت مرا کند تعلیم
 بیکند نه رسا و کان جنت
 همیشه تا بود آنار نیک رسد قوی
 هزار سال بزی کجاست و نیک آثار
 وجود و هست وجود تو بایم شمر
 مواهفات رسیده در گرد کردن

افزون

آفرین با آفرین بهر روی زمین
 آنکه دولت را احاطت کند قوت اجل
 سیکه بان عالم ناصر الدین خدای
 دولت او را سازگار و نصرت او را
 تا که او باشد جهان را و اله و صاحب
 استخوان و ندی که هستی مملکت آفتاب
 چه خطر دارد زمین و کمان و صفت تو
 انچه ان را اصل زان خاک با دست
 آب و آتش تا تو در یام منع خود
 مرگ کین باشد از زمین زود و پیر
 که حصار علی چنین سازد و کبر و خویش
 هر که باشد بنده تو استین پرز کند
 تو بخت پادشاهی بر جمیع از یار
 روم و چین و کمر را که می آید بر تو
 ازین دزدان پیر خند بر آید خراج
 تا قیامت پادشاهان تو را خوارند
 خسر و اشیا خداوند را بفرست تو
 در خور جنت و زهرا و ثناء و مدح تو
 پادشاه شرق باقی تا کین ملک

سائیر از ان کشتا و آفتاب ملک دین
 آنکه هست ره چین آنکه است ره چین
 خسر دی کو کین بهلایم آور کین
 مشرق و در ادبیا و مغرب در چین
 هیچ و نصرت با چه اوصاف جلال
 آینه شای که هستی وین قی و انورین
 کاسان نیر علم داری زمین با کین
 جبهه در فرمانت استخیر و دین
 خاک را بفرق دشمن با در از زمین
 تن بر دوزخ جان چون دل بر دوزخ
 همچو ندانان ماند و حصار آهین
 در کمال تو سپرد جان به کین
 سبقت بر دشمن بهینا زد و چون کین
 عهدی از لی دین با امیر المومنین
 حقیر و دم و امیر که دهنف و چین
 کاسان ارباب بود در ملک تا یومین
 تا که جان دارد و کوی غیر از زمین
 آ بود شاعران و تا بود را وین
 شهر را غرب با دی تا شهر است چین

هر کجا سالت کاب هر کجا سازي وطن
کار دیدار ان بهار و جابجوان
شعبادت همه و توفیق باد تشنه
کج پیروزی پاب در روز بهر پیکان

مراد است مژده از آفریدگار جهان
همه جبال از ترکان همید نخب
جبال حلقه پدید آمد از کلاه کبر
بنور زخمن دلگشای مجلس
یک بغیره جادهای رباب دل
کلاه بر سر ترکان و تیشان بر
همه زمان مژده از هر موار و لیر
دی و مژده در انجمنان ارشد
کرسان کند و موی چو کر
کشان سخن دبستان کمر مبر را
بی ز دولت ترکان بقای است
مهر دولت ترکان سپر باید دل
عبدال دولت به جمال عشق
مفردین و سرافراز دوده سلوک
جوان و پسر شاه جهان همیازند

باز

برای پاک هر شست را کند عالی
زنده کان هر کوشش بود از پیش
چو تیغ او کشند بر شتر زهر را چنگال
هوا پاید در تیغ او شو کوهر
خدا یگانا شایسته نظر اعلی
سرای ملک قواری است دوست
خود تو چو چراغ تو چو خورشیدی
اگر کسی بچراغ اندرون و بی
دگر هوا مشغول شود کرد و بنجار
جهان ز سایه از آفتاب غایت
دو کو هر است را در میان جام
سلاح است کی سخواه و باده نوش
ز بخش خویش ناز و مال خویش بخش

خدا یگان جهان که از خدای جهان
فکاسا که موی کلام از دایر
اگر مراد دل خویش بود دانندش
چه از غم انکه راه دشوار است
چه از لشکر سزای دی همیترسند

بستنج شتر هر یک را دهد سامان
ز ضرر و ان هر طاعت بود از فرمان
چو تیر او کشند بر شتر زهر را داند
ست پاید بر تیر او شو چکان
زمانه از توید بر دی بعدل مان
در سرای فرد کسریده شادمان
برین حدیث دلیست حجت برهان
چراغ زود فرو سرود شود پنجه
در آفتاب نیاید تیره و هضم
تو آفتاب موی که سایه زدن
نشاط پروردش بخش برین دین
ز طبع بنده دساخته شراب خواه و کج
مراد خویش پاب و کجا بخش

همی نشاط پیمان کند ز نورستان
فصاحتش و دولت مند و شرجیان
ز با کشتن او خلق را شاد دین
که سبب او همه دشوار کند آسان
که فرد دولت دی کند چو تابستان

عجب نباشد از اقبال و بخت چنان
 که آفتاب ملوک و سائیه نیرودان
 اگر ز شوره بآفتاب برسد چشم
 و کر ز آتش نوزان بر دهن کند برین
 خدای چشم بد از چشمیارد کند
 که در در بود از چشمی چشم بد
 سببای خواب یکراست چشم در میان
 ز بیم خرو کجایان بی کشند فغان
 چنانکه بود سکنه ببال و ملک ساه
 کسی که خدمت سلطان کند و دار
 چه نیربان بهر خلق شاه آفت
 نزد که تا بقیامت بود بقای کی
 سپاه رسته چنان کند خدمت
 چنین و بهتر ازین صند بر زوایا
 شنشها ملک خدوا خداوند
 چو آفتاب تر از ان قبل بخوانم
 که شرق و غرب جهان از نور چشم باد
 نبوده چون تو خداوند و چشم نخواهد بود
 تو ز زمین و زمان برانز که در ملک
 بیا دعوت ملک ترا سله قیاس
 بشا و کامی و پروری و خلد و ندی
 چنانکه خواهی و خدایا که از دست بمان
 حنایم به این چون بخت جادوین

۴۴۲
 سگانش محمد حسین طایف زین کر
 نو بهار است به کعبه در میان نو ساه
 چون لب کین خواب آب او بویست
 و چنین خرم شست به راهم سر خرم
 شایسته دمی کردی که کین کشت بدست
 سایه نیران منور الدین و الدینا کرد
 اگر ریش را بی طاعت نماید آفت
 رای او را شد موشی به چشم و دم قدر
 طبع او مباد را که نه پندار سبک
 افرین شاه بغیر از این دین و خرد
 سرور دارد هر که سر خط فرشت نهاد
 معجزه موسی و عیسی عصب بود دعا
 کو فریدون که با شمع گشتا بی برین
 مار دراری که چون دشمن بنید نکون
 اینک او ندی که در عدل و جهادری ترا
 روز خراب اکسلا را خیر باشد بر شما
 چون ترا داد بخت نیران بهر زوایا
 سبب ما را نمودی شکاک و در فریم
 تو چه خوش شیدی با قوت و دان برین
 خدایا شایسته و کشتن و کشتن کان
 بوستان این نهاده در میان کون
 چون سرافین جان با دار فغان
 طالع میبوی و نال فرخ و بخت جوان
 تا جهان مادی نمودار شدی شایه جان
 بیع سکندر کردار داری کسور سبک
 و اما که بخش را بی خدمت گذار و سبک
 شیخ او را شد سخن بهر زمین و بهر دین
 حرم او مفر را هر که نیکو کار کردین
 فرخ کس که فرین شاه دارد و نیران
 و اما که سر خط نیران دین و نیران
 دست او اندرین و نیران و نیران
 تیر عید خورده الماس را بر نیران
 بهر زوایا که در نیران و نیران
 سبب که کردی که نیران و نیران
 نیران که اند چون تو شایه که هر سبک
 ملک دولت را نیران و نیران
 شد جان را سر سبزین شایه که نیران
 و کین خورشید را در کین و نیران

کشته است غیر خرق با ما وی مرشد
 است باز نماند در شافری شادمانی
 و ایم شیند با او کشت تمام محراب
 در رخسار دین ساطع چون شبنم بر آفتاب

در نوبت که عالم باید دو شمشیر گزاف
 در عین بود و شمشیر نفوذ روی بامین
 و اجماع کرده با او دست شرافت گزاف
 بر آفتاب نور شافیت چون ما در نوبت

سپ فرخنده آمدن سمن زمین
 یک آفتاب در فشان شد روزی که
 همی فرخید از آن آفتاب قوت طبع
 مبعوثان اجوتان بر زمین نهاد در آن
 سپهر و کیمیا کاران بخوان
 نظام عالم از آن آفتاب بیشتر
 خدا کجای که گزای هست و نیکش
 گرفت ملک زمین و سواد و روش
 اگر سجد گوشتند بر آن فلک
 و گزشتند که آنچه کرد در کمال
 نشان سجده بخود گویند که این حرف
 ز بهر اینی زود کار و رحمت خدا
 حسود دیده که در پیش او اندر بیم
 خلیفه ترا اقبال او دولت او

دو آفتاب که هر دو منورند دنیا
 یک آفتاب فروزان شده روزی که
 همی فرخید از آن آفتاب قوت دنیا
 ششسان و نجیبان بر زمین نهاد
 زمین و وحوش نشان سخن خوان
 که بجای خویش همسایه داشت و درین
 غریب شد قلم رخ و آواز خوش سخن
 که هست خسرو خنده در همه خوبان
 بعد هزار تهنیت نیاوردند برین
 فدای کس نموان یافت در پیشین
 رسیده شاه به قصه و مصافحین
 کجای توش با قبال خویش که این
 چنان نمود که در دوا پیش شرحین
 چنان گرفت که هر گذر در ایشان

سردان کنونی از این مایه نوزاد
که دمی کسودی نوزاد سپاس خویش
ما بخند و از نوزاد و کلام ز نوزاد
از نوزاد ز نوزاد و کلام ز نوزاد
ما که جان دار و نیت محسوسم ز نوزاد

شهادت من مبارک عیدت بیایان
 شاه که عظمت او هر زنده کار
 اینجا که هست پیش کام دوست دود
 تا چشم بخت بر دهشت گیتی
 هر سال از او را یکی دهد در کسان
 که کرد و شکر از غیر ذوات و جده
 بغیر و دینش دهر و دینش گذرد
 با عدل او نماید جور و فساد و فتن
 بچرب دست او پیش هر کجی کج
 از ملک و از غیاثش تا فرشتش
 ایستد و روی کردی دست عاقبت
 دست بخت تا چون عرض بخواهر
 در خاک بجو تا روز نشد و شهادت

پروند کشیده قدر رخ ز بار رخ
 قمری ای کز کون و دگر کار رخ
 او از خوش شمس نه اندر رخ
 کینه جان شد بهت بجز از رخ
 بر زده آفتاب کل لاله را عمر
 بشکفت زوهر از کار رخ ز رخ
 ز پای طشایر رخ ملک تراد
 شای که بر رخ زوهر گاه او تراد
 شاه ای که بر رخ و فرمان طش
 او را پرست تا بودت ز رخ ناز
 کو به رخ می که خوشتر در ملک
 از رخ هفت زمین که رخ زمین
 این رخ روی که ملک زمین در رخ
 تا او و خلق دادی در رخ آسم
 کو نه از ملک ده کند و یک رخ
 هر رخ می که رخ تو چند در رخ
 داری جهان و قدر رخ از رخ
 تاج و کلاه هر رخ و رخ
 جوش قضا شده بهت رسیده هر رخ

سر
 سر

هر کس که منورست با رخ را
 شازمان با ده خردون تو حق ترند
 می که هر روان و تو نه انداخت
 هر چند طبعی بود آوردن رخ
 دست تو نیست کن و تو چه رسیده
 تا حالت خسر و عالم تو باشا
 رای تو شیرین و مراد تو نشای
 در خدمت تو دولت با رخ دعای

و اندر یقین که شکست است و دوا
 و رخ دانه تو سپاه تو شاد و دوا
 بر رخ آفتاب سر دگر بر رخ
 با رخ طبع تو باز رخ طبعان
 خورشید زک کو که هر دگر کان
 ملک تو به نهایت و رخ تو پیکان
 جو رخ و مال بخش صف تو جان
 در مجلس تو نبه و مغری رخ چون

چه لایق است این رخ خوشتر جهان
 نه شب نیست از یقین و لایق رخ
 ز خط است این کرد و دست لایق رخ
 عجب روی که او باشد هر رخ نیا
 بیان کوی که در دل که در رخ دارد
 بیت او پر دم دل کوی ز دل بود رخ
 رخ و رخ او که ز کار رخ است از رخ
 غم عطار در رخ هر رخ ز رخ را
 خطی دارد رخ که در رخ و رخ
 رخ و رخ که در رخ که در رخ

نه شب نیست این رخ میده که لایق
 یکی که در رخ و لایق رخ
 ز رخ است این که در رخ و لایق
 عجب روی که او باشد هر رخ نیا
 ز رخ است این که در رخ و لایق
 یکی که در رخ و لایق رخ
 لب و دندان او که ز رخ است از رخ
 ز رخ است این که در رخ و لایق
 دانه دار و رخ که در رخ و رخ
 ز رخ است این که در رخ و لایق

زهر زدی مهر زدی زهر سوز زدی
 هر کس که خورد دارد آتشش زدی
 مغرایی زنجیر کشا هفت اختر
 جوان دولت جهان داری که با شرف زدی
 بقای او چنین با چهره درین و دریا
 زخم او معاد را هرگز نیست زدی
 جهان او را هرگز زنجیرش زدی
 اگر کفر از او را که پخته زدی
 کونین از کفر از او زنجیرش زدی
 ز عدلش بر جهان زنجیرش زدی
 خداوند جهان را بر زنجیرش زدی
 کف او تو بجا شد بقای حق زدی
 کردی که از او زنجیرش زدی
 همه در دشت و دشتش زدی
 هر زمانه زنجیرش زدی
 چنان قدرت خودی که زنجیرش زدی
 فلک بر تو نیست و او هرگز زدی
 شد بهشت از بار تا سال از زنجیرش زدی
 سر با طغیانه برده بنای حق زدی

تیس

تو که زدی زنجیرش زدی در ملک و دولت
 خدای کین زنجیرش زدی در هر وقتی
 بود و ام دو دهر را هرگز زدی
 همیشه تا جان باشد تو باقی زدی
 نسیم خود تو چون دم عیسی بن مریم
 بهر ای که بخوای ولیک و سخت زدی
 آنچه از اری که ز تو باقی زدی
 تا عدل و دینی دولت جماعت زدی
 نیست خیر تو ملک زدی در هر وقتی
 از تو باری شرف دارد زدی
 چنانچه از تو زدی دولت زدی
 ایش زدی زدی زدی زدی
 تا که از عدل تو آسایش هرگز زدی
 عالم آبادت و آفاق زدی
 این اثر هرگز که دیر زدی
 چند کوه و فقه افراسیاب زدی
 چادش و دار پس عالم زدی
 برست ل قلمه زدی زدی

تیس

ز بر پای هر ملک از جان نگر گشت
 چون گمان خستد در دست نگر دلفند
 بس گمان اندازد و ترساند ز اندیشه پیش تو
 شیخ تو که نام حضرت ابراهیم کلام عرب
 ز آتش زلف زانو گرم کنی ترک برت
 و دیگران سبیلان با او در جست
 افرین تو بدیاری خرد و کرد و هر گشت
 که کارش نماند و در غرضت جهان رسد
 تا که ز کسب بگذرد و بنهاد لبیک
 بر کمان عدل این شهاب را ز شعله باد
 هم شستند ز خاک جهان چو اندامین

مردی در دست سلطان
شش سرباز که چون سکه
که کن دولت در زمان او را
در زمین زینتم هیچ تقصیر
که در دست کردن زنجارش
ایک سکه گشاده سعاد
سبزه جاری در دهنش

غیر از این و صفای مرد
جانی از همان چون سرباز
که در دست سربازان است
در این دست هیچ زمان
خدا چشم باز کرده اند
و از رخ و پش پشیدن
چنان که گوی در زمین

قضا بر نوبه بر جوشن است
 کف از چون دهمی برم
 بر نی خسته شران بشیر
 با علم کج تو سگ نبوده
 سپاد تو هر چه بر نده
 ز صفا ان گوشش در گوشش
 عمارت از نر نداشت
 سپه باری کرد از بهشت
 چنین صفا نامهان کرد است
 زهی کشته صفا کجوم
 پیسته بود صفیان و فست
 جفا ان را بد از جفت
 پیسته از سر خسته را

تدریگ تدریگ بر جان
 دل تو چو گشت خسته را
 بدوری دیدم گشت بجان
 زین کسر بر جوشن دهان
 هر چه رسیده از بهشت
 ز شادان طاعت آمدن تو
 فردا خلعت قضا دهان
 چه باشد نری چون تو
 ز بهشت اندازد صفا
 یک از صفا از ان کشته شاد
 پیسته بود و در اردگان
 کجاست از بهشت دهان
 کف از محراب خسته ان

انا لیکن زلف برفا بر لب گلگون
 سرست که آینه از عجب دلخون
 در خط سحر چون سپید و چکان است
 بر لب که در بک سحر کشته خون
 ای لب شیرین ز عجب شده عابد
 دی خط مشکین تو را بد شد مقنون
 مستحیف ترا حشر و سید و پادشاه
 از لبی که سحر شده و غایب در عیون
 ما می توید بار و مهر از غم تو را
 چون ای جنگ و چو در لعل از این

داری بد باده درون سیم در لوله
کوه که در دلف تو دوست غیر
زایشان که در طبع بی تو ایست
به قول من است چه کانون پرش
که باد هم دم دم که است عجبیت
ای آتش مهر سحر که ز رخ عشق
دل با پیش آتش سوی چشمه
بر دوی دماق که در دلف تاق
کیوان شده زرقعت است
از بهشت او بد چمنان شده بر
که کسپش خسته از مشرق و مغرب
از دجه و چون سبده داران پس
ای که تو در زم طربا شده مرکز
ای که تو خوشبوی تر از غنچه
دارنده دهری دگر که در شادان
شاد است بهر دوی تو جان کند
با خرم تو تا پیر بود و پند و پستان
اند بر عزم تو چه چهره او چه دریا
از دست و داده است هر ملک جانا

مهر و تر

هر روز ترانه می شنید در کسان
اعدات چه کارون نمودن غایت
کار تو ز اقبال کسیده است بجا
جاد و شمشیر تو بر خط بقا باد
تا عارض کجک بود کسیر از
در دولت و پسر دوی و اقبال جلا

جاد و دان لا دولت سلطان
ای که پاک و پستش عالم
کرده بخت او و فضا است
دست او در دیرم که هر بار
هر زمیش بفرافردن
رو در زم است و در کافران
بچین رویش و بهر
سقا طلع و در بر پای
ای بزرگان چه خوش کند
کوشش و ملاطفت شاه
پشت هر که در کسیرش
از جهان کوشش و ملاطفت

مهر و تر
تبع او بر دگرش آبادان
کرده بهر دگرش
تبع او در دیرم که هر بار
هر خوشش بفرافردن
فرد و دینت و در میان
در چنین زم تازه باشد جان
مطربا و دینت و بر روی دین
یا کوشش و ملاطفت
وقت خاطر است و در دین
شهر دوی که در کسیرش
در ملک ملاطفت و ملاطفت

میزبان و میبازار
میزبان که دیدن بزرگ
ش و باش استخوان بزرگ
آنجین اده گوش درم در
مایا بد فلک تو نیز پای

جهان پر بار باره گشت چو آن
 چو پاک زانکه جهان را جوانی که پرا
 سه ملک ششده دار و کار کی به
 ز کین ابدان ز سر و گرد و خون
 نشان صفت او دهیست و ز این سخن
 چنانکه بستاند بحسب حدت
 مبارزان عرب چون عجم شده اند
 ز خرد و نام و گوشتش است و از کس
 او گوشت دارد کین ز شرف و کتب
 گوشتا کین با صبر عالم جنگ
 ز ملک و دم ز فیکر و دمان عجم
 که چون بجانب موحده میباشند
 کردش قیصر و دم و سپا داران دم

۱۰۰

هم که دود و زور روی در پیش شک
 ز چشم که شمشیر سپید کش
 اگر تیر و بار و قشعش بود خنجر
 رسید ز دست به کمرش بجا نشین
 بزرگ مار که غنود گشت خال او دور
 هزار و کوه و مغل و قاف او است
 شمشیر که چیت او چنین بود با تیر
 محال باشد او گشت چنان
 ای شمشیر که ز سرخ رنگ شمشیرت
 سپهر خطرات ز تیرت در حصار
 سپاه خشم تو که جادوان فرغند
 کجا بهر تیر تو شیخ تو بار خصم
 توشت و با بیک اندرون کشش تو
 ز کج بود بخیر او کمرش نشیند
 ز با شمشیرش اندرون کشش
 کون زخوی به خوشش را بیدار
 خدا کجا بهر خور ز شک و درکش
 زبشت و از نازن قال کشد از نغمه

بختی که خنجر و چشم ز شک بان
 ز حدش نامید بکج درم خان
 کون شمشیر از زنجش شمشیر
 ز پیشش ز دهن خلق را زانک
 بنید دید و چال گشت خون فشان
 ز خنجرش به بند رستان دور
 شمشیر که دلت او را چنین بود با تیر
 محال باشد او نمودن عصیان
 ز سرخ و زغری سپید که گردان
 ستار و بهر خور گشت ز تیرت
 تو غایت دلت تا بند کمرش ان
 فرو خود بهر تیرت کج خصم چون لبان
 ز چشم تو بجهان اندرون کشش
 کز زور و بران کمرش و کز دینان
 بار و روی ز باشتاد و اقصیان
 شمشیرت که خوی به دست بزرگان
 نصیب هزار فروغ و نصیب از افغان
 ز خدا و از ملک و از جاد و از همان

از بهشت بختیگر و خیر جهان
 روح همه قسم شد و فریاد قدم
 بپایشان چنانکه بولادش کباب
 ششیر و سار و ده خصمان یکبار
 که کوپان کشید بیخ اندام
 ز این سان وین نماده بر پیکر
 هر چه در خزان و شیخ و سپاه بخت
 یعقوب را چنان هر عرت بیاورد
 از پیش کف زد که نمرد کارزار
 پس کس که کاخ جبر پستی بود صنف
 بکشت زان لایب و شد باغی چنان
 آری چه بایک جلاله ایان و
 کاشان و از کند و فرود شد این
 به آنکه از فرود زنده شد حرام
 به آنکه کشید و بختیگر از این
 کبشای این رفیع که هر قلعه اندر
 از او زکند تا بر قدس بی رحم
 هر که کبشایست چنین طالبی تو
 از معصوم کشیده که او بود تورا

بسم الله

از ترک و درویش و غیب و دردم خالی
 جز تو حصار و خاز قاتلان کرد
 اخبار و قصه تو بس که کنش گشت
 آنچه از تو دیده ایم بگویم بزم نبرد
 از دولت تو هر چو گمان بود یقین
 آن گیت که عجب کند با تو همی
 تو آمدی و از فرخ چنان گشت
 سیاه شد تنی چنان از نیت
 نیت و زعفران جسد تو گشت
 خون در گشت نیت چنان گشت
 از رنگ روی تو نیت جان بصر
 به سحر و آسمان و زمین جان تو گشت
 آینه کار خویش تا زده سپاس
 تو شکاری ز خلق از تو گشت
 زود اگر باز کردی ز بد روی عرق
 دشمن بدام کار کام و ملک غلام
 در کار شرف و عزت تو و ابد عید
 از فر تو رسید سعادت هر وطن
 افتاده و دشمنان تو در گشت

جز تو با و زکند که اندر دشمنان
 جای بزم و عجب و کلام و سپاس
 منون کرد قصه اخبار و بستان
 نشینده ایم و کتب ایچ و بستان
 در دشمن تو هر چه یقین بود دشمنان
 از روم تا بند و چین تا پسران
 در کار نصرت و اندیش و بستان
 در تاب شد دل غمی از بند جان
 در دیده بند و در و در و بستان
 و اگر تو در بزم تو نماند اسجوان
 در رنگ نام منت بصر جانان
 تا با تو خدای زمین است و آسمان
 کار تو چنانکه بایک زده بستان
 تو شادمان از دولت و کلام و بستان
 بستان گمانی که بستان بستان
 دولت کار بستان بستان بستان
 و در حق تو است تو و ابد و بستان
 در شیخ تو رسید سعادت هر گمان
 و از ده و دشمنان تو در و بستان

ایستادین پیش از جام زین
 که چو شد سیدان بخت بر پایش
 سپید شد رخسار خندان شد عین
 در هم شد لعل کمر سحر زین
 آن جای زین و آن شمعای چین
 شد خصم چون کبر ز شمشیر شاه چین
 ایستادین فی قوس و آن چین
 تا که ز کار خسر و ز در کار شیرین
 چون هست شیطان تیغ زین
 بخش رسیده سالان هدیه چین
 از مائست او را در کار تعین
 باد همیشه خرم بکشت شرب زین

منبع زدن چو زین
 که بدین هر جا کجاست غنیمت
 موسم عید زور کار بها
 تاج دنیا و دین خدا و دنیا
 قبر سرور ملک آری

خاندان خرد و خرد را

خاندان ملک خرد و خرد را
 دولت دین و دوا و دهر
 و سپید دوا و دگر دهر
 آن را در گزیده و چون کمر
 آن یکا در هر چه سکن
 هر روز از مسمان دشت
 ایچا تر از تو بهاد شرف
 که کجا جهان سبزه
 چرخ چون تو بعد از آفرین
 هر کجا سبزه و کوب توبه
 ای بسا قاتل کشتن
 در سپاهان شده بصورت کشتن
 دولت اندر شدت آفرین
 بودی ای کجا ز داشت عین
 حضرت بارگاه سلطان
 بنیت شد بهر تو موصول
 ست بخت بدست تو کشتن
 پیر و جد و کجا دیده
 هست بر طبع او هر حق

از لب و جبهه تاب چین
 سفت دیوار سقا حده چین
 پیش هر در بهی خرد چین
 دین را در سوره چون ناله
 دین را در طغیان او دین
 هر روز از مسمان دشت
 چون صد فرزند او کوه چین
 که رتوبه غایم و آفرین
 نمایا بصید هر آفرین
 محکمت با دین و آفرین
 کشته پیش تو بصورت دین
 هم دیان طالع آمدی بر دین
 بخت و رایت را چین
 هستی ایچا ز داشت عین
 از تو شد فرزند هر آفرین
 عاقبت شد شمع آفرین
 از دست تاب چین
 ایچا و دیار از دین
 هست بر طبع او هر حق

مال تارون بدو سپرد خدای
 تا ز بسیل برود و گیت بند
 زده و باشد که ز درونین
 کله آب و بیدر و کیم
 جامه های بدیج کارنگ
 من زدم فال بجای بود
 که با قبال تو خداوندی
 شد و کام تو از سفر رفت
 انچه ان پشامت کسرت
 هر که خشمش را بود و دلک
 اعدا و خشم را بسوزد جان
 سپش را که زبانه پاک
 که چو پشته ز کرد و خوار
 ز انچه پخته و پخته می
 سپش باشد ز قطره ماران
 تا برود بران کوسن و کله
 بر تو خنده با عید و سار
 تو نزدیک او شمرند
 انچه معصوم و کام و حیات
 در زمین خفت خشم چون تارون
 بکش بجز بند و خشمون
 و جمعی چو اهر خرمون
 زنده پلان و شتران یون
 کتفای خرم کونیا کون
 که با قبال تو شود ایدون
 سوز و زخمی که کون
 که جهان بر سر رانده کشته
 بست با دیگران چو دلو
 این و آن خشم را که کون
 فلک انچه را بر زبون
 عیش را که دست را کون
 و در پاش شریف را کون
 کوه و دریا و داری و ماران
 که کسی شرح این کند موزون
 لا که شنید و از کون
 و دستان شاد و دستان خرم
 و دریا دار و آه و آردون
 که در حاصل قنای کن کون

بسم الله

این روزگار فرخ آید و خشم جهان
 خواون پاک سیرت گاه زاری و
 بست این خرم کون و شتران یون
 با قدر از کون کس را سخن نشاید
 اقبال در سیده است از دم سوزان
 بر رسم پیران و پشیمان
 چو ناکه شکر ناز و طلفت او
 سی و غایت او از عرق و خرم
 از حسن و عفت و شکر و عباد
 چون در عرق سلطان شکر کشید و
 از جوش و پیش و لعل چو شکر
 پیش صفای جهان از هر شکر
 از روشن شدن کون چو زنگاه
 که مهر و حجت او اندر میان بودی
 با کام هر دو سلطان زنده یافت
 ای تاج دین و دنیا چو خرم کون
 از مهر نام سکر در عرب زنده
 انچه ناکه او در واز مهر نام سکر
 از مهر نور تو در مهر مرکبات
 بر تاج وین و زما خنده با دین
 هرگز ز کون و شتران یون
 با دینی و کس را سخن نشاید
 ز کون کس را سخن نشاید
 فرمان او رسیده است از سوزان
 تا دولت سعادتمند است
 استغنیاز ناز و طلفت کون
 که ده است خرم و از کون کون
 در ملک چو کون و شتران یون
 کس که کون و شتران یون
 در کون و شتران یون
 و هم و دعای و شتران یون
 چون عید بر سلطان و شتران یون
 تا انداز چنان عودت و کون
 سحر چنان زنجیر عیسایان
 کاری که کون و شتران یون
 خیرات که در کون و شتران یون
 خیر و ناز و شتران یون
 خیر و ناز و شتران یون

و انکا کچو قانون غنڈ شمنت
 چون رفز عید باشد غنڈ کال
 شکی که از این سخن هر کجا
 از خود تو مضر یا بد غنڈ باشد لغت
 تا بخ و در بیان خود هر وی سی
 بادی نیش و عالم خندان و خوش
 از دولت مساعد غنڈ لب رخ
 کارت هرستود محبت هرگز نهد

شلف اگر باری از غنڈ کج قانون
 تاسال و اما بکشت ز غنڈ ی چون
 وی از غنڈ غنڈ و انکس بی غنڈ ی چون
 هر که که در کجست کج غنڈ غنڈ غنڈ
 کار هر کجست کج غنڈ غنڈ غنڈ
 به خواهر و دو اما بکشت ز غنڈ غنڈ
 غنڈ هر کجست کج غنڈ غنڈ غنڈ
 روزت هر کجست کج غنڈ غنڈ غنڈ

بچرخ خورشید فلک روشن مردار من
 رای خرافاتی جان من نهاد جان من
 و در سلطان باغی خواهر سلطان عمر
 شاه خوارقان صفی درش زیاد
 آنکه از منی شعیق نام آسمان شکستین
 و هر کس را در کسری از کسری کلین
 که خطاب نام او دارد علم بر استین
 بعد از او هر کس و کسب او چنان
 است چنان زهر کوه است چنان
 هر زمان بر آسمان خراش در روی زمین
 نو گو باقیات و اعلیٰ قیوم در آسمان
 یار و خال و باج و کوشا و جرح
 جان دار و کرم و جان دار و کرم

در جان هرگز که تو خوانی و نخواهی
کرد ولی باید دادستان اکنون
باده از وی دولت بدار خرم
بخت و بر لب غنچه امثال
و دو کوچه از فرزند سلوخته
نرم خوابش از چکان او بدوان
خست و چشم بجز این چنان
فرخت و سایه قال و خواهر سید
آید او کی که کارا عبدل و کسر
اندر این بخت دولت نام نده
و حق دارم جان تو را بخت
از خدا و دان مرا قهر قیامت
از تو اورد و می جوید کفر بجز بر
تا جان بشد و سلطان خواند
و هر پیشه بر نام دولت کوش
هر سر دولت بکام هر افرغ
و دشمن هر روز رخ و جمال
چون بدیدار کارگاه از دست
ربا کلاه گیلان از کان بر دم کان

دیدم آنست روی تو پیش ماه نو
 عاشقان دیدم که با من دستار شد
 وستان هر که پیش کفایت درخت
 بکمر و دایره دار که نهان که آشکار
 بر میان دارم که همچون غم در عشق
 بر دل من شد جان چون غم در عشق
 هست عشق او مرا چون خرد در عشق
 پس چرا در کوی عشق من غم چو
 خانه من سال و ماه زدی چون نیست
 کاشکی بر جان شیرین و سرخ روی
 روی شیرازی روح فرای و در جز
 آن کار روی غم هست و خوشی
 آن شبها که کوته و درستی غم
 شمس من باج و عسل از آن که کرد
 تا بود پیراهن و کفش فاقه بر فاقه
 صورت و لب خرو و کون و عطر
 پاسبان قصه عشق است و خوشی غم
 پیش طبع است چون خاک که آن
 قصه و انفراد و در شمس من بهر

بر زمین عین پر بر آسمان بر کمان
 بر رخ ماه زمین و دیند ماه آسمان
 سر و کلاه پیش از دست از کف دست
 و کسک سیر دارد بر سالار جهان
 زاکم او چون غم دارد بر بارگی
 زاکم چون غم در کف دست دارد و مان
 هست عشق او بر کس چون دانه در دانه
 پس چرا در راه مهرش من را غم خرد
 رست کوی روی او در کف دست دارد
 تا ز شادی که رویی بر کف دست آید
 در میان عاشقان و در کف دست آید
 چون شبها از رویی در کف دست آید
 با شمس با ناله و کف دست آید
 جو خوش انداز از آن خدای جهان
 غم در کف دست کار و آن از کار آن
 که در کف دست و صورت و دست آن
 قصه عشق که در کف دست و صورت آید
 پیش طبع است چون خاک که آن
 هست در آن کار آن و در کف دست آید

لفظ او از رخ با و پاکیزه که دار و شرف
 نیست زان که بر کوهی در باجای قی
 مستران و کسکین من کسک پس سال ماه
 هست و در زان عین که با ناله در کف دست
 زاکم او در کف دست که با ناله در کف دست
 کوهی و ناله در کف دست که با ناله در کف دست
 چون کف دست که با ناله در کف دست
 کوهی و ناله در کف دست که با ناله در کف دست
 خامه او هست چو ناله در کف دست
 چون چو ناله در کف دست که با ناله در کف دست
 سحر است کوهی و ناله در کف دست
 ایدر شمس من شمس در کف دست
 و دومان تو چه ناله در کف دست
 خاندان از ناله پانده که صد کار
 بر کوهی که در کف دست که با ناله در کف دست
 آنچه هست لفظ تو سپاری که از
 از لفظ که چه انداخته بر کف دست
 من ترافضه ناله در کف دست که با ناله در کف دست
 هر ناله که ناله در کف دست و در کف دست

بر هر آن که بر کوهی در باجای قی
 نیست زان که بر کوهی در باجای قی
 از عین او چو ناله در کف دست
 هست و در زان عین که با ناله در کف دست
 زان که بر کوهی در باجای قی
 در کف دست که با ناله در کف دست
 با کف دست که با ناله در کف دست
 در کف دست که با ناله در کف دست
 قار به ناله در کف دست که با ناله در کف دست
 دین باری هست چو ناله در کف دست
 با چو ناله در کف دست که با ناله در کف دست
 ایدر شمس من شمس در کف دست
 و در کف دست که با ناله در کف دست
 صد چو ناله که با ناله در کف دست
 سحر است کوهی و ناله در کف دست
 هر که ناله در کف دست که با ناله در کف دست
 در لفظ که چه انداخته بر کف دست
 عقد و ناله در کف دست که با ناله در کف دست
 هر ناله که ناله در کف دست و در کف دست

آن فرست دنیا چست باطل چست
 که کوخاوه و باغش در ذری کینه
 عکس روی آن کند و حال یک و دو
 امحان کردن نباید در جزای ترا
 شاهان پش زنده چو یک پیش تو
 ای که دانا حق فرض و جان پیشش
 از بهای خدمت تو در بهای حرج
 از پادشاهت براهند که کیم کوی تو
 هر کجا ذکر تو مشکو کیم پیشش
 از کربا و شکر پاکشت در زن خدا
 تا که در سلاطین را سید این پیشش
 بر تو میمون و مبالغه با کیم پیشش
 که در کاهستان و شیراز روزگار
 که در کاهستان و شیراز روزگار
 عباد این جهان کند نهام سپیدن
 و انعم که بوی مشک ز کاه کیم بود
 که خدایا عیش من چون غنچه بود
 اکنون که سینه من در بدن دیده

سرس

کرده است از کاه و سر زار و لاف او
 این طرز فکر که ملک و اهل است بجز
 با لای او چه ناز و رسیه مند
 من یاشی غم و دم و اکس هر غم
 اکس که بافته است و خیره است چو
 نه در رخ چو لطف تم شک یا خسته
 تا چون دلم در آن چه سیمین دارو شد
 کردم بهشت ناز و تن و شست شط
 پیری و کار عشق طریق سواد است
 پشت نیست در شرف وین معطفا
 بوط هر سطر و محمدم روزگار
 در یاد او خوش از میرا که است
 من طبع صورت زیبا که شخص او
 از پای او عید شود که در رب ط
 خلق جهان خوشست که از بوی او
 پرو جان کند بهشت و معش
 و آن کو که است که با او در تن
 باشد که از نایب او فضا و کیم
 در پشت من غم و دوری من
 سرقی من لب و دهان من
 تا که در من زنده و هر چه و چمن
 تا که در هر ملک از سر و دارون
 با رفیق در من و شک و دشمن
 که سیمین خدمت با چاه و در قن
 هر که کیم نهام لبان غنچه من
 امر در چون کیم که ندانم دارم در قن
 نیت و نظیر من زمین سید من
 سر و طاف و زنده سپهر عدو من
 بعد از عیسی و خورشید اسب من
 من پیش بر مکان در شکر بهر من
 در یاد او زنده و رعد است و در من
 در دست او چو نوا و آب در من
 بوی بهشت عدن که شیرت اعدن
 مشک حقیقت که در آن نیست در قن
 دار و زر که گفت و در لبان لب
 آری بقدر که ز فرایض بود سمن

کرد جهان بجز در صورت شمشیر
 هر کس نه خست از کفر و کشت
 از کس که برین بود این بر مقام
 زیرا که او برست و حق نه خست
 با دی که بر زمین و آتش کشته
 این را پس نه کشته بر پای کشت
 که چه بعد از کشت حق را بخت
 مرغی که بر دست خورشید نه خست
 ای که مرگ است تو از دست بخت
 ای هم تو صندل از بخت تو بدست
 دنیا بر درگاه تو خالیست از خست
 از دولت است که بهر دست از خست
 آن گشت است بهر چه بهر دست
 از خاست که مرگ است تو از دست
 داری را اگر تو بماند خست
 با عقیدت تو در عالم خست
 استوی حق شهادت بر تمام خست
 و از کشت تا قلم تو چگونگی خست
 است که بر کعبه کعبه خست

در خفا

در دهن و خج که حساست معقه
 نه چار است است و بی از صورت پر
 در چشم نه است و حسن با حراد
 در رخسار برشت و در خجوش
 در افاق تاخن او بر درشت
 اید جهان بکانه باز او که وجود
 تا که هر چه که تو در شسته کردم
 مرغ تو که هر است از حسن آن که
 تا پیش است که دلگد هر شین که او
 اندر سجود با و فلک پیش تو
 با دهن را خنی از تو دنیا و آخرت
 در هر کشت بهر و حوالون و صدر دین
 احباب تو ز طایفه سعادت دین
 با تو شسته دولت در تو خسته عید
 زمان چند برین شسته زمین چه چرخ برین
 ز نقشه زمین در قدرش درین
 مقدری که فلک را بیست قدرش تو شین
 نفیست خجش بهر چرخش دین اهدا
 در صدر و خج که حساست معقه
 و از آن است قدری از کس که برین
 در چشم نه است و حسن با حراد
 از کس که او برست و حق نه خست
 با دی که بر زمین و آتش کشته
 این را پس نه کشته بر پای کشت
 که چه بعد از کشت حق را بخت
 مرغی که بر دست خورشید نه خست
 ای که مرگ است تو از دست بخت
 ای هم تو صندل از بخت تو بدست
 دنیا بر درگاه تو خالیست از خست
 از دولت است که بهر دست از خست
 آن گشت است بهر چه بهر دست
 از خاست که مرگ است تو از دست
 داری را اگر تو بماند خست
 با عقیدت تو در عالم خست
 استوی حق شهادت بر تمام خست
 و از کشت تا قلم تو چگونگی خست
 است که بر کعبه کعبه خست

چشم دین که زنده چون ماهی صید
بست روی پاک در باغ نامورین
دانه در درویشکارم نه در ناز
تو چاکر کار دانه او در درویش
بست درج ملک را تو قیام آوردی
خانه دولت تو معمور شد با تو
اندیشه ان هر دو نعمت را طاعت
مش کید و خیر همان چرخ کردی
چون بدو نیکوایان دست آوردی
ملک دولت شد زنده پیرانی
بهر باغ از باغ و نوری و باغ و نوری
گودا هر چه هست اندر چشم شیرین
دزدل صاف تو دنیا چرخ و دس برین
اند زین عصر ز حال تو خیانت یقین
بر سادها که هست بران زمین
همچنان دار تو نوری ز سادستین
هر چه بنویسد از اعمال کمال کاتبین
ایشان قست دایم با دل بهشتین
که شایان را زنده سوی تو روح این

چرخ دنیا تو برست او صین الدین بخت
بست رسم نیک تو بر جانم کلاه
تو زاری در حال از بهر نزلان حال
تو که می خشی شاس واد چو ادب کلاه
بست برج صدر تو قیاس تو باه نیر
رایت تو به خورشید تا غصه نیر
هر دورا پیوسته تو قیاس است بر کمال
تا که این صدر خورشید در آن آمده است
افاق شادی از باغ اید بر دل
صدر دیوان شد ز افقش ز نایب
روزگار زاده و دوش خرم و در آست
لبک و سحر زنده از چاکر نایب
ای لغز دس برین ریشی ز تو جان
هر چه از خرافات گیتی خبر بود و کمال
اینهمه تو قیاس کار زده است از کمال
که چرخ داشت مهر از نوبت کف
از محال حسن زید زو کوی و کمال
که چرخ خام ز نوبت بهشتین تو نیم
کرد و تو را زنده سوی من با صبا

ز عشق احمد صفت را احمد عمار
چنین دوزخ بر سر پیش با دشا و صبا
نه از شتاب او هست بچکس رنجور
سلسله ملک یخچال و خرمند هر دو
ز غم جو سده بهمان زمین را
کون سر هست که خزان که شتاب
و که کس که غم دست بکشد
بیارگاه و دید بوی که شتاب
بکار دهم بهر جان بای چون خرد
نهر ابرده در دیده بلف خرم در غم
برو صفا و چنان پروریده چون
همیشه تا که شمسین لا که کمال
شکوه با و باغ نقاد و دولت
تو ل شمش و افق شتاب را ترا
حمایت و کشت و حفظ کرد کار
ایمبارک خرم است ایما و ن خرمین
ای با صفا از احمد صفت و خرمین
صعب خیرات بر روی زمین چون نکات
ایستای نون از خالق علی آفرین
روزگار و کار تو چون نامت و نامت
که تو خوشتر دامت خرم خرمین

دفری دارم زهرم برین و برین
هست در دولت سیمون تو چو بر
تا که در اسلیم آید چو سیمون است
سال دهم در کوب تو زایت نصرت

مخضر دارم زنگشت بریار و برین
بجنان چون شمشیر از خون و برین
بر تو فرخ باد و سیمون هم سوره و برین
روز و شب بر در کوب تو زایت نصرت

از آن زمان چون تو را شد دید چو برین
رو اماند که سیمون ازین طبع
اگر بماند که سیمون کند یک ساعت
بود چو چو چو چو چو چو چو چو
رونی دارد و بر پا شد چو چو چو
بود در وقت دشمنی تو زایت نصرت
که اندر عشق او بارم زود قطره باران
به امدادی از تو دیدم هر که برین
ندارم خواب در خواب از درین
فغان زان کس که سیمون ازین دیدی
نگارین نو نیم سحر الدین سیمون
چه سپس من تو ساق و جلیس سیمون
که هواش چون چشم و سیمون سیمون
بودی عالم ازین سیمون سیمون

در آن شب چون سیمون سیمون چو برین
و سیمون که در اماند که سیمون ازین
بیدار لغت هم درم سیمون سیمون
رخ سحر کران سیمون سیمون
بمی دارد و سیمون سیمون سیمون
بعد در حال پار و سیمون سیمون
که اندر عشق او بارم زود قطره باران
به امدادی از تو دیدم هر که برین
ندارم خواب در خواب از درین
فغان زان کس که سیمون ازین دیدی
نگارین نو نیم سحر الدین سیمون
چه سپس من تو ساق و جلیس سیمون
که هواش چون چشم و سیمون سیمون
بودی عالم ازین سیمون سیمون

علی و سیمون که سیمون سیمون
حضرت سیمون سیمون سیمون
بر سیمون که سیمون سیمون
شده می سپرد برین سیمون
ز نام عالم سیمون سیمون
زود که سیمون سیمون سیمون
ببین سیمون سیمون سیمون
چه سیمون سیمون سیمون
ایام سیمون سیمون سیمون
بهر روزی سیمون سیمون سیمون
که سیمون سیمون سیمون
چنان که سیمون سیمون سیمون
شیخا که می سیمون سیمون
که سیمون سیمون سیمون
بر سیمون سیمون سیمون
چو سیمون سیمون سیمون
که سیمون سیمون سیمون
که سیمون سیمون سیمون
که سیمون سیمون سیمون

مخضر دارم زنگشت بریار و برین
بجنان چون شمشیر از خون و برین
بر تو فرخ باد و سیمون هم سوره و برین
روز و شب بر در کوب تو زایت نصرت
از آن شب چون سیمون سیمون چو برین
و سیمون که در اماند که سیمون ازین
بیدار لغت هم درم سیمون سیمون
رخ سحر کران سیمون سیمون
بمی دارد و سیمون سیمون سیمون
بعد در حال پار و سیمون سیمون
که اندر عشق او بارم زود قطره باران
به امدادی از تو دیدم هر که برین
ندارم خواب در خواب از درین
فغان زان کس که سیمون ازین دیدی
نگارین نو نیم سحر الدین سیمون
چه سپس من تو ساق و جلیس سیمون
که هواش چون چشم و سیمون سیمون
بودی عالم ازین سیمون سیمون

سرور بزرگین را که این مملکت
 چه از تارک قدم سازد و مملکت را
 کجا اسرار دست از او کند خاطر
 این شخصی که روح تو بجان گویند ما
 که روح تو بر خاطر جان هست کند
 من اندر دل تو روان نخواهم
 قبول عرض کن دلا تا بر زده خاطر
 هر تاشد از طبع ارا تو بشادی
 پیش طبع جاب تو بار از توین شادی
 نماده کوشش در نیم پیش روی شادی
 و عاقله را دولت چه در هر چه در شادی
 ای همه این دولت و لاد تو در زبان
 که از خجسته تو پرچین بند بکوت
 تو تو خوشاب داری را لیدر شادی
 من تیرسم از تو تیرسم و غایب از زبان
 باغ خندان بخت باشد بر سر در زبان
 روز من چون چشم داری و در من چون
 پیش من چون زلف داری و در من چون

سپید

هر یک بستم زو من بستم تو سپید شود
 هست بستم تو بستم تو بستم تو اندر مید
 روی تو ماه من است و نه باشد شب
 فرخ کس که در صفا تو بده نام من
 سب زوان من از این و از آن
 تا بگردون در کوب از آن بکشته
 تا قیامت رگبی از دولت و قیامت
 کند از فرمان او کند زلف فرمان او
 طاعت او در نزد بستم تو سپید شود
 هر که سر بستم تو سپید شود
 ای جوان دولت شمشیر بستم تو سپید شود
 من تیرسم از تو تیرسم و غایب از زبان
 باغ خندان بخت باشد بر سر در زبان
 روز من چون چشم داری و در من چون
 پیش من چون زلف داری و در من چون
 در زبان من بهار و در زبان تو
 هست و صفت بستم تو سپید شود
 کرد تو را و تو سپید شود
 قضا ماه من است و نه باشد شب
 دین و دنیا را از او تا بده خاطر
 او بده در دین و دنیا حق حق
 که هر طغیانی که بستم تو سپید شود
 خاف تا خاف توین و در توین خاف
 خدمت او در دین تیرسم تو سپید شود
 هر که جان بستم تو سپید شود
 نعت تو در دین و دین و دین
 من تیرسم از تو تیرسم و غایب از زبان
 باغ خندان بخت باشد بر سر در زبان
 روز من چون چشم داری و در من چون
 پیش من چون زلف داری و در من چون

ملک فی دار السلام مفضل فی دار السلام
خسرو ابریشم بنحو حسن بن عدل
آبایان در نور و عظمت هم برین سبب است
همچنین فرخنده را در اولین و شادمانه را

مال فی حصص انانته و هر فی قلد الان
سیرت تو هست این و عادت تو هست این
تا بجایه آب دشت هم بر نهادت بمان
بجین پر زنج و کامکام و کار

هر چه ساری بود پانده از رخ جوان
سب زردان ملک و کجانش خست
انده و قد را و پا چو او در ترک
روش و قد با پادشاه زاناباد
ملک وین از کوشش اهل ماندگارند
کنج را و او در خاک از نهان خست روی
هر که بر کوه پیش و در بند کند و
ایش پیش هر که پیش ای دوی رخت
سپس زان کاز و پادشاه گشت
از کوب بست تقصیر سازد برین
سود او در هر که بر جفا فرستد
بست در زندان محنت و بیگاری
مشق و مغرب تواری و شیر تو
منت از دو کس از احدی نرا

در جهان داری جو غیبت است سلطان جهان
بر هر پست نان کینش کار و کار جهان
و اگر دولت بجای در اینجا و در جهان
چشم اقیانوس خرد جسم اقیانوس جهان
تا پوشش تریش کلان بین اکسین
او هر دو در مخالف انکار اندر جهان
تا قیامت پیش او دولت همه در جهان
را بی پایک و تنوع تر و با زکی و شریک
نور تو مانده بود از کار هر سحر جهان
از وجود تو فقید زمین و آسمان
و اگر که سر سبز بر این جهان بماند در جهان
و دنیا بمرگش نماند کالبد با در جهان
هست در شوق خورشید هست مهر جهان
مستکش کمال حاضر غایب از دوزخ جهان

دیدن بایه روشنای کالبد بایه روان
هست در شوق خروش هست در مغرور
شکفتها که غاغر ماندازد و بر کمان

بر مرادست کار کا زار آلوده باش
عادت شایان تو داری هم بد عادت بی

جامه حضرت نوپوش نامه دولت لوتجوا
سیرت شایان توداری هم بدین سیرت

سزاکشیرتو خجید بود
که چون شمع در روشن
خداوندی که بر آب نرفت
زندگی که بر آب نرفت
بر درونش چنگر داد
زهرش مخوفان نرفت
چو باد در دوش کبریا
ز باران در کارگاهش
چند آباد را آباد کرد
که آدم بر آب نرفت
چو حکم که در کارگاهش
فردا بر سر تو نرفت
زهر دعوت تو نرفت
زهر عز را بر آب نرفت
هم اندک در آب نرفت
زمین خشک را نرفت

جهان چون که بپایند سخن
 دلش بکشد ز بار تو خیزد
 هزار شمع بر کوهش کرد
 که با هزار دین است تابان
 که در آفتاب اندر کربان
 ز خاک بر نهفتی ای لایان
 که اندر دست کسی بپایان
 بقدرت برتی در عرصه بخت
 بیست بار که آگاه و دان
 ستادند ز تو هم مهر جهان
 بیا که در صد کفایت
 رقم ز تو در حسن خلقی بخدا
 چید روزی که بکشای طواف
 یک لحظه ز تو در کربان
 طایارید ز غم و دمان
 زید شکرمو عسران

مسیحا که از آفرینش تا غیب
 بیوسف و ادا که بخت کار
 چه در باز و ادا بی یوسف
 بگردن بر عیسی از باریان
 محمد را نبوت داد و معجز
 شستند برین کشتی که بخت
 همه بر قدرت اوست عت
 چنین با یوسف ملک قدرت
 در این زمان از پیغمبر
 که بخت و باری خدا نم
 ز دیان مغرب خواهم
 که در هر کس عتق تو حید
 سنجید در در خشمش فرمود
 اگر کشی بجز با قدر و نظر
 چنان باید که با قدر باز
 اگر در هر کس با زور و قوت
 چنان باید که قوتها و دنیا
 و کشا هر ملک و ملک
 چنان باید که از عتق است

خسته

چنان است عتقا و سیاه سلام
 ملک سحر بجا یون نامرالدین
 همه عالم مشرق و مغرب
 در آن میدان را اعدای دولت
 بزرگ پادشاه و عیش
 کز در و چرخ گردون بر کاش
 خیمه برین در و در کاش
 که زن آن درج خست زان
 مهم تر همان بود و ست
 بقای دولت و ایام دارا
 به ستری خانه زشت و نام
 اگر رسم بفرماید او ند
 چشمه تازه با دما و نور
 ز باد و دولت انداخت
 جمالش را سجاد و سجفت
 هزاران سال قیام با و سجد

منت خدا را که فرموده باین
 منت خدا را که باین کرم کرد خد

مسلمه شرف و مهره راضی
تا از قرآن هر دو قرین تو سالی
من میده از تو ناز و نجات
زان سر که در هر یک حقان را
این شکو چون گوید که در بار میده
بر دم کان که سینه من کان کوه را
کو هر کان رفت و لیکن ز غایت
این تپه خدای بلین سخت تارا
جانم زشت و درویشی گم
تا در بهار خورشید که بود چمن
اسباب عادت چو ناز و لذت
درش دی و شطاطت هر روز کار
کنج تو سقیاس و سپاه تو بکشم

در سال یکد و بار بود و هر روز
هم چقدر یک شد و هم دولت چون
از جوهر چرخ کند و در پیشاه مهربان
مرح نو که بخت ز طبع من استحقان
کشم عجب نقشه گوئی و مدح خوان
تا که گرفت پیکان در کان من پیکان
از دولت تو ناز و لذت پیکان
در خدمت تو هر که بخت بزرگان
بر دست زلفان تو از در غفلت
تا در نغان تپه و شسته شود زلف
اما که تا سخت چو چمن و در بهار
خوشتر عید باد و نور و مهر کان
ملک تو بیا و بدای تو جاد و

ما هر دیاری از قبال دارد و گستان
خود را ندان و گستان با دوستان کلام
شده طوطی و سینه از بهر که
که زبا و خوشک تو که گشته
که ز جلیت پدل چون کند و خوش

هر که افعالی به سر خود و در گستان
خوشش بهر که نام دارد و گستان در گستان
ز غفران ملک بهر شلاله و در غفران
با و چون کشید و او چون شد و غفران
و زده غاشی گشت و فر چون کند و غفران

سجده

و نذر را در غایت و نذر چمن
بوی باغ اکنون میرا در آید و گستان
ما روی و گستان بدو و گستان
شرط باشد که جهان زنده باشد جهان
تو کسیر از گسترش مهر که بهر کان
سخت ز که بر می خیزد و گستان
حام مدینه درین و شش که باید در
تا که دارد جهان چون دولت شاه
از سلطان از غوغا که هر کس از گستان
پادشاه بخش و خمر و گستان
بشکفتد که کرم آید در کان
خضر دارد و بهر چون مدح او گوید
در فلک بنویسند از کار و بیا بیا
هر که خواهد تا بهر پند و مهر و زمان
خاست چون ترا علقه کرد و گستان
چوب سوسنی صدر از سر و گستان
صد در ازان جان دشمن کشد و گستان
شعشع کشد چو کشد کان گستان
باش تا در سال سخت و چمن

بر گستان کنون چو نیم سروان گستان
بانگ مرغ کنون میرا در آید و گستان
ما روی و گستان بدو و گستان
هم جهان با ما چو با جهان زنده ایم
مهر کردن باغ از مهر با که کرد تو
از غوغا و گستان از پرده و گستان
از که و علی و سفاک و گستان
تا زده باید روی در مهر و گستان
دا و در و دانه و گستان و گستان
سینه شیر بند و او که گستان
انچه ناداری که شیش هر که در گستان
فصلیات و درین چون روی و گستان
از او چو مان از او که گستان
کو چا از مهر و گستان سستی از گستان
تیرا و چون با کان پیوسته کرد و گستان
از غوغا چو کشد اندر دمان و گستان
به سبب تیغ او چو شمشیر و گستان
سویخت هر ساله که گستان
حجت و بران این در سال و گستان

بشت سازد بهر او ابراهیم
 بشت بر او در زمین ابراهیم
 بشت غنم و بزنه کرد و نظر
 بس بچه دارا و چنین عا و تراوی
 خسرو اگر با آفتاب از مهر تو
 ای که بر خفت تو در میان کنده و شش
 که بر این مکتب نبوده است ایشا پسر
 که توان کردن بر اوستم و ستان چن
 بعد رستم بیدار شد که کوس شاه
 در نظر فرمان رستم بیست و نه بود
 که ملک خرمیان از اسامان داشته
 هر کار را بعد رستم و کوه کار در
 که از ایشان هیچ شایسته ضرور
 در هنر پیش تویشان در زمان آفرینش
 شک و شبیهت کوفتی از کوه تو
 که از دست از کوهی کوهش از پیر
 عالم کنون غریب غمت شک تواند
 سنان اکن تا بنهر بر کوه که کاه
 تا که از آله های کشتن سخن

۱-۲۰

کنگره ایستاد چون شاخ حسن وقت بهار
 ایستادن غمی نوشته بر بقای عمر تو
 لک و ملک تو چون کدو بر سر فصل
 جشن نور دشت مبارک کجای پرده نشسته
 بیکال استاد چون یک زران وقت بهار
 ز هر چه بخش او را و شیر بر روی نهاد
 دولت و جود تو چون شکار کدو در کف
 مجلس تو بر خرم خجین تاباودان
 هم کجین او بار و هم کجین مهرگان
 پیش تخت تو مهر خزان و شیر مستیت

پریان با قدم بر بادباد بوی کونستان
 که چو پرنه ای که پرنه پریان را تا رود
 ناگهان گشت موسیقار رخسار چو
 خوش بودا و از موسیقار چو خوش
 رکن دین صحنی بران را که
 بود لطف بر یک راقی که در پیشتر
 هست خشم و عفو را و نه میگوید
 شست کرد و ستان چو بکین
 بر ساد های و در حش کو گشت اند
 خوش و بیکه مافی حش و شش
 کرد و از حش خواند و چهار می
 چون صبر دینی کرد و دین او بسبک
 هم طفره بسته و از بار کانی کاب

هر دین می طبعان سازد هرگز ناست
 برک و بار هر دین می که نیکو ناست
 از غن و زین گشت بدین رخسار
 شش با یک که در مجلس شاه جهان
 پادشاه بخش و سر کویر شش
 یا در کربت از کس سلطان و ال
 هست مهر دین و پانته مهر دین
 پست کرد و دین جهان چو بغیر دین
 هست قوم مختلف با یک که دین
 بنده و آزاد کید بر دینا کربان
 دولت او را که توان و فقر او را کاب
 چون نفع کشدی کرد و دینا کربان
 هم سار تبت و در باغیان و جهان

همه در آن کشته اند از چنگ ز بسند
عالم اندر جواب شدت و غلبه و شکست
در زمان چون در گردن قدر دارم
استخوان جریحه زده شدت
ملک چون است و عدل در آن چون با
دولت پرورد عدل عالم فرود رفت
ارسان سلطان صبر است و ملک سلطان
زیر فرمان تو خواهر شدت لغبان
تا به سبب دولت خود را بنده یی
نخستین آن خواند است پرست
استخوانی که در آن بود و شکست
از آن در دهان تاب رود رفت
کوس خرد چرخ کعبه جوی
نظر پراشته دولت بهار و زشت
که گشت بهر کشا من پستانه ویر
مستور است و سینه زبیرا و تاب
نیر فرمان تو با دام و دام و دام
نصرت و تائید باوت در کشت و زشت
تو رعیت را پناه و مراد و پناه

هم کوزمان چو سبزه از چرخ شمشیر
بر چنین عدل و سیاست فرین و آفرین
در جهان چون روز دوش نصرت و آفرین
قدر و با به چنان نصرت و آفرین
سودان چون سر و دین چون کاه چو تیر
چون سرکش بر نوزدی و با آفرین
از تو خوش است جان هر دو در دین
از لب دریا میزب تاب در آفرین
تا به جگر کفر و ناکا به کاش کین
طوبی کان و ناکا به کاش کین
بر پادشاه است اسبان سیر و طبع
خاک بر نزل چون کافران کین
کوشه اواز و در کعبه و ما فخرین
و ان ترانج ملک و ناکا به کاش کین
این خبر کرد و عیان و ناکا به کاش کین
تا به کشت و ناکا به کاش کین
زیر پیمان تو با دام و دام و دام
عصمت و توفیق باوت و ناکا به کاش کین
تو شربت را معین و مراد و پناه

چند

استخوان کرد و ناکا به کاش کین
که خداوندان جبهه و ناکا به کاش کین
تازه و خوشه ز غبار و ناکا به کاش کین
کرد و ناکا به کاش کین
ز غبار و ناکا به کاش کین
کرد و ناکا به کاش کین
نیکون از غلبه و ناکا به کاش کین
از کوه و ناکا به کاش کین
برق در کوه و ناکا به کاش کین
از هوا هر صبح از ابر و ناکا به کاش کین
چون بار و ناکا به کاش کین
نا صرد و ناکا به کاش کین
استخوان از کوه و ناکا به کاش کین
پادشاهان و ناکا به کاش کین
از نجات و ناکا به کاش کین
کرد و ناکا به کاش کین
چرخ باشد و ناکا به کاش کین
کرد و ناکا به کاش کین
هم به ناکا به کاش کین

خزم و خوش گشت که در دشت و ناکا به کاش کین
که کوه و ناکا به کاش کین
ز ناکا به کاش کین
سرخ و ناکا به کاش کین
ان همانا و ناکا به کاش کین
از زمین و ناکا به کاش کین
چو ناکا به کاش کین
چون کرد و ناکا به کاش کین
هر کس و ناکا به کاش کین
یافت و ناکا به کاش کین
چو ناکا به کاش کین
خاتم و ناکا به کاش کین
در ناکا به کاش کین
چون ناکا به کاش کین
و ناکا به کاش کین
مرد و ناکا به کاش کین
چشم و ناکا به کاش کین

بر سر دستان و گردن گردان داد
تا که نامون پست باشد ای پادشاه
بکمالی می شایم که بکارت
اختیار است از جهان قلم ای خلق را
چون فرمود که بکمالی که شکوه
ملک دین از تو که بجز تو
سفر از دستان بر میان پیش
پرتو چشمه تر شکرت در صفت
سپاسش که بکمالی که بکمال
هر امر از شکرت بکمالی که بکمال
از هیولان و غلمان تو شکرت
که خوف تو در دستان که بکمال
آن خوراند سر از دستان که بکمال
آن که از بزم تو چون کمان خوراند
هر دور با بکران از تو بدو که بکمال
که چه بکمالی که بکمال
دستم تو دایه جوشان که بکمال
آنچه با او است و نامی که بکمال
هر که بکمالی که بکمال

ز هر شد بر کلاه و شتر شتر
تا که گردن پر باشد بکمال
دولت دین از تو که بکمال
در خفا رفت از تو که بکمال
چون زبان معن تو که بکمال
سرمه و سر از تو که بکمال
آن که بکمالی که بکمال
کرد و بکمالی که بکمال
هر که بکمالی که بکمال
هر خدام از تو که بکمال
سرمه و سر از تو که بکمال
حشمت و قدر در دستان که بکمال
کرمیان چون جنت پرورن که بکمال
و آن که بکمالی که بکمال
است هر دو این شرفی که بکمال
ایستاد ز تو که بکمال
سرمه و سر از تو که بکمال
شرف و بکمالی که بکمال
هر که بکمالی که بکمال

چون

انداز تو را بکمالی که بکمال
از تو که بکمالی که بکمال
باشد بکمالی که بکمال
رود و هر از تو که بکمال
و آنکه فرمان تو که بکمال
آنکه اکنون در دایه که بکمال
تا چه تو که بکمالی که بکمال
یک سپاس که بکمالی که بکمال
تا به ایستاد که بکمالی که بکمال
آنکه بکمالی که بکمال
این سپاس که بکمالی که بکمال
دولت از تو که بکمال
تا به ایستاد که بکمالی که بکمال
بر بکمالی که بکمال
با او بکمالی که بکمال
آنکه از تو که بکمال
رود که بکمالی که بکمال
پیش بکمالی که بکمال

چون ایستاد بر کمان عروا و چشم
از تو که بکمالی که بکمال
هر که بکمالی که بکمال
حضرت تو که بکمالی که بکمال
آنکه بکمالی که بکمال
چا که فرمان تو که بکمال
نام سجده از تو که بکمال
یک که بکمالی که بکمال
هر که بکمالی که بکمال
با و بکمالی که بکمال
آنکه از تو که بکمال
ز این که بکمالی که بکمال
تا به ایستاد که بکمالی که بکمال
با تو که بکمالی که بکمال
تا که بکمالی که بکمال
دولت از تو که بکمال
احتیاد تو که بکمالی که بکمال
شک که بکمالی که بکمال

چون توام الدین فخر الدین بنیم
هر کجا باشد که بنشیند چون شب
که همان از هزاران کز زمین دارد
آفتاب و شرف و نور و بهر قسم
با دو سلطان هر سه در خدمت دارد
دشمن هر دو را نیز بر خنجر در صغیر
هر سه را شیرین کند و میزبان
با دو هر سه شوقی همچو جهان و هم سپهر
هر سه را ز دولت سلطان عالم شادوار
هر سه اقامت دهد و هر سه را دولت بمان

شادند هر مقلی بعد عرب اکنون
فخر ملکمان ناصر دین سرور شرق
سجده که بزم در و چنان از او شاد
نازنده بر دزدی او که هر سلوک
سلطان مصلحت نمیزند و روش
با بهشت او هر سه را بهشت
سیاه اندک که قیاس هر خوش چند
کبریا حقیقت که او شاد است

سپهر

ای که فلک بر منجوق تو عاشق
کین نشانی هم به جان تو عاشق
عدل و نظر تو سبب امن جهان است
تا با تو جهان است ترا زنده ای شد
هر کس که بر او چرخ حکم تو بتا بد
هر که بنده معتقد است به عاقبت
از تو که تو که بی زاری پیش بران
و از تو که تو که سبب کبریا که حرا
و از تو که تو که توفیق زنده و صف لشکر
از تو که تو که پیشه نمایه هر محسوس
حقم تو با فنون و بهانه کند کار
چهاره اند که هر سه ندارد
ملک چنان داد بهت تو نامه
که رمای بر این که از بهر تماشا
فغفور بنا کرد تو در سبک که چنین
تو خرم و خندان و شاد و شسته
بس در غمانه است که ملک کار
خوانم بصفت جو در آن بحر علی
از مرغ تو که هر سه را تو

دیکه خضر بر سر شیشه تو مکنون
یکون نشانی هم به جان تو مکنون
چون با دو و طبع سبب شادی و خور
قد چهره اعدای تو شسته خفته زار زدن
یا هر که از او ابرو و حمد تو پرودن
لایه که به بر او بکشد و بچون
از تو که تو که بر سر که کرد و کرد
از تو که تو که دلاله از خاک طر خون
پس و پیشه ای همه خانه شود از خون
وزارت تو که نمایه هر کرد و کرد
لیکن بر خانه شاد کار و کرد و کرد
با دولت و شیر تو آینه و فنون
سبب است میان تا تو چه فراموش کن
در روی تو بران منزلت هر ششخون
چسبال بر شد تو بر ساحه سخن
سهم تو به جمل است بهنوب کو بچون
از تو که تو که اواز و قافون
کزنده شد از خوره مرده مدون
و آن تو که تو که بخت بخت بچون

خود کجا بود از آنکه از زیر سبزی
 شود با معین اندر دوزخ برین
 بنالودنم در بخت بکنده زمین
 که هست عهد تو در دوزخ جان برین
 که از وی ششام ترا بهال قرین
 بهشت و بهشت یک چشم روشن
 چه کسمان ز نجوم و شرف ز زمین
 جانی از حصن حصین چه بین
 ترا در پرستش نامیوم این
 خدای غرور و جفا صبر تو بهین
 و عار دوت و این بجزیرین
 هم از دوت و کشتن از این و درین
 جوان دولت خدای که از این و درین
 سپاهش از هر هاست و جاسر و درین
 بقسطین هم از این و درین
 زان و درین و درین و درین
 خدای که شش فرموده است بسیار که درین
 چه خورشید جهان از درین است اقبال
 یکبار که در دهم تبارش دی

ست

که یک چشم که او شد شکری
 هم عالم نهاد و کشتن که درین
 طرب در جادو با درخت و درین
 جبارا دل او در چهره که درین
 ز بهر قدر خوانان و باشت چه سال
 شش شش از بهر دوت و درین
 حسد هر دو چون ز خون چه درین
 که یک چشم که او شد شکری
 با طراف جانشان سرافرازند که درین
 چه سلطان و کشتن و درین
 که در دنا چشم بد خدا از دوت و درین
 ز کشتن و درین و درین
 حسام هر دو دین که شقای هر دو جادو

ز کشتن و درین و درین
 اما در دوت و درین
 به کشتن و درین
 در دوت و درین
 تا که در دوت و درین
 به کشتن و درین

کبر وین شد و راسا چنان
 چون ناصر باغ را دعا گوید
 از بهر دعا ناکند بسبیل
 سحر که در راه است بیدار
 والا کبھی که در صف بجای
 آنجا که ابدل آمد ایستد
 و آنجا که بسپنج ایستد
 از وجود و لایحه هلاک
 دادند و دعا دست گلی
 و طالع توهر قران دین
 بر شرف تو حق که در کبر
 که در شمار نامه بخش
 کر اگر ایستد بساری
 از چه بدست بدو بزم
 بس در زمانه نامه بخش
 در که بدست کاب لک
 یک حکم بر نذر هم
 که فتنه کردفته ملک
 که بشن و دیور نذر هو

پروین جفا از دست بزمین
 طلاس دعا سازد کاین
 بر ناصر دین بر بغر الدین
 دین را شرف ملک ارشون
 دار دول در ده صفت
 بچشم که بر ترش بین
 اندر نیم جان بود بین
 ار است ابدل در نصین
 از برج شرف ساد کلین
 که زدم بود لاس یاسین
 سبند زنده گاو دین
 پر که هر سرخ دست کچین
 در در بنده کاه عزیزین
 بچشم شوکت ره دورین
 بر خاک را کفرستان
 نیش را زلف و بیان جزین
 بجای زهر لعل نعلین
 در در و بر لبه ز کین
 چون صاحب از نذر کین

[illegible]

هستم بخاکم گرد آورده
 ارشد به فیض سلطنت
 از حضرت خاتم البالین
 در پیشه قدمی فرما
 استا و سزده نهایی
 شاه را ملاحظه فرماید
 در شان او آید
 بهیچم است در روایت
 تا بل و شان از ان بزرگ
 هر کس که کنین و خطه
 ابا بر این کنین
 گویند در راه کون
 هر که در پیشه آمد از او
 فرما که خوش این
 نیاز نور کا باشد
 تا بهایا سر میان
 یک دست بیک
 خود زم از او حجب
 تبارت در ایام خود

تا پیش دلاوری
با دست خنجر
از جان بر خنجر
تا پیش خنجر
با دلاوری
از خنجر
تشنه لبها
از دلاوری

ایای که هر که خنجر را بدین
بر کین پند که گردن زد خنجر
تلاش که خنجر درون کرد و خنجر
توان خنجر را که دگر از خنجر
یکای که خنجر را خنجر را خنجر
شهاب خنجر را که خنجر را خنجر
ناله خنجر را که خنجر را خنجر
تن آفری خنجر را که خنجر را خنجر
نه خنجر را که خنجر را خنجر
سعد خنجر را که خنجر را خنجر

سحر

که از جسم من آرمسان نشسته
تر از من که گوشت پخته
ابو الفتح مظهرین تو ام المرحوم
نما بدو ناله و سهره گفت فاروق
فشارت یاف از غنچه کلنجار
نحوه وجود او در دولت انشاهی
فلک خنده حدیث در می با محسن
یکای که در میان خاک در لوت
عبد ج کستان او شکار از دلاوری
زبان خرم او دایم خوشی رود در میان
صنعتش در غنچه کیمت و نقشش در غنچه
نمودن در اعمال غزل و فلک یک خط
گر شد رایت در پیش و مشرق تا در غرب
ایا درین پیغمبر خنجر پند از نو
پیش خنجر در دیر و خنجر در شکی
هر که که در دلی قدم بر خنجر
سعد از تو خنجر در میان دلی
خداوند او را درم عبد و مهرت کند
نقد خنجر در دلی خنجر در خنجر

کجاست بر تو بر میان دلاوری
زیر که خنجر ملک بردار از خنجر
که بردار بر از خنجر بر شمشیر
نما بدو جدل و لغات خنجر
ریت یافت از خنجر جهان خنجر
نحوه وجود او در دولت انشاهی
ز خنجر خنجر خنجر خنجر
یکای که در میان او میان یک دروغ
نقد خنجر او در دلاوری
ز خاک نرم او دایم خوشی رود در میان
صنعتش در غنچه کیمت و نقشش در غنچه
نمودن در اعمال غزل و فلک یک خط
گر شد رایت در پیش و مشرق تا در غرب
ایا درین پیغمبر خنجر پند از نو
پیش خنجر در دیر و خنجر در شکی
هر که که در دلی قدم بر خنجر
سعد از تو خنجر در میان دلی
خداوند او را درم عبد و مهرت کند
نقد خنجر در دلی خنجر در خنجر

کفتم ز تاجان کف او هست با نیاز
 کفتم که هست گلشن چون خیزان بجز
 کفتم که از عیان نیست دی خبر دهنده
 کفتم که باده بکفت او بکسلید
 کفتم که بجای بود و خواست طبع او
 کفتم که پیش اوست بهر در سبزه
 کفتم که نیم مجلس است به نام
 کفتم که بجز در کسب و کار دین
 کفتم که تافت هست در جوانی
 کفتم که در حاکم است بر اکر خمیر
 کفتم که در حوض و شاوکی است
 کفتم که چنین فقیه کس از شاعران کفتم
 کفتم که بقیه به بیعت داد است
 کفتم که در خواجیه در دست شعرین
 کفتم که شمشاد و امرا و عده در سبزه
 کفتم که در شمس بود و یک اثر
 کفتم که باوش شایسته از دال
 کفتم که در شاه ادبا و دیار
 کفتم که در کافه ادبا و جادو

سبب با نیکو کنی غرور دیار با من
 سبب از دم بر چون کنگار من گلگون کنم
 از روی با نیکو کنی غرور دیار با من
 بر جای در طهر و عمارت کون مایه
 از خیر و نیکو کنی غرور دیار با من
 شون که نشسته از نیکو کنی غرور دیار با من
 اینجا که بویستان با دوستان در کونستان
 ابر است بجای قمر بهر بجای
 آری چه پیش از قصه مرد و شه چون غرور
 که هر که در دین نام خرم تر از دین
 قتل و کشتن و کشتن حال درنده کبیر
 ز اینسان که بچرخ بنگون کرد و نیکو کنی
 باری برین چون از خون جوی بن تو
 بزرگ چشم او فر به پیش بفرزده
 تا از برین که در هر درم بچرخد
 از هر که بکشید ام خم بکشید
 اندر بماند هر که در عیان سر را
 که با بنگان در که با کونان در سر
 چه بستر چشم و دم در کافه منم

با نیکو کنی غرور دیار با من
 از هر که بکشید ام خم بکشید
 در دین نام خرم تر از دین
 بزرگ چشم او فر به پیش بفرزده
 تا از برین که در هر درم بچرخد
 از هر که بکشید ام خم بکشید
 اندر بماند هر که در عیان سر را
 که با بنگان در که با کونان در سر
 چه بستر چشم و دم در کافه منم

روان و هر چه بوسه بر زبان و فکش
 کمان که است که ملک تر سپکاه
 روان که بخت افتاده شد چه بخت
 پان غمخوار عالم و جواهر این پیش
 بجان خرد بزرگان و نای و در نرد
 نماند غم شد است که کار خوار
 جان خود ز خیال خفا و چه بخت
 امان و همه عالم تو غم خند او نماند
 از آن دست تو در عجب که گوشت
 و جان ملک تو نودیت چشم عالم
 کران نه یکی روزگار عدل ترا
 مکان نه یک علقه که آنست
 زبان من چه ستایش کند صفات
 قران شتر و زهره تا هر باشد
 جهان بشاد و خوشدل نه در سال تمام
 زبان غوغای پاسبان لشکر تشرین
 بدون کینه زبان غوغای تشرین
 چه را بخت که تشرین زده است کین

سرت

گرفت کوه و دینار و دشت بنا رنگ
 من از خزان چاکر چاکم که خزان
 زبانه های در شان هر کس ازین
 زهره که در خزان این زبان خوانند
 نظام ملک ضعیف شکر کفایت
 ابو علی حسن انصاری که در عقبا
 شمع روز بهر تابا بر چنین کسی
 سپهر بقیامت خدا خواند که
 بخت غمخوار تشریت چه چرخ
 ایامی رای تو مهر روشن تاب
 و زربان پسین خوانست که باز شد
 تو است تو در هر که در مخرج و طفر
 تو بخت تو در هر که در کفایت تو
 نیکو پاک زاده بود که کند و کوس
 ز چرخ بر تو شاد و زشت تار کمان
 منع خدا و عدل و زبده ایگان
 معلوم غایت که بر حق و آب است
 صد راجع رضی خلیفه تو ام دین
 نیک خرد که سرت و کردار نای

نهاد تو که کافر که شکاکین
 زبانه های در شان هر کس ازین
 سخن مهر و عجب در برش و زمین
 عیادت دولت و صد راجع و مالین
 روان صاحب که در مملکت و زمین
 که در پیش در بر کجای چین
 نماند دولت او در کس شکر دین
 زبخت امانت که در شکر نماند کین
 و با سخن ملک تو عهدت و سخن چین
 بر روزگار تو دین و بولای ز پسین
 شده است ملک تو با طبع شیرازین
 کشیده دولت سلوک و سلطانین
 که هست بر تو پو بر جریب زمین
 زبخت بر تو عا و در خوشنمان چین

همد پر زنده و دارنده حیات
 شکر خدای دمع و زبده ایگان
 دست و کار و کار و دارنده کاران
 در شرق و غرب است زبانه تشرین

ایستاده است به توجع اوزمین
درد دل خبر بد کند عالم افشار
اندک کفایت بخت از او دیدم عشق
کو نه زاری پاک در بخت نیست
فصلی که گشت دوستش که جوید عدل
روزی بنان او در باغی را که
کینه سزای و مهر عشق میسر است
جان که بریزان کرد کوش بود
پروان کند غفلتش به کمال را
افزون کند غفلتش بکمال را
ایا کس که بر دای خویش
از پنج بر دو کاک تو حاصل شود
به طاعت مبارک و یافین تو
از هر که دست تو در پیش لب
بر استکان قضا و قدر عشق شدند
بخت تو چه عسر تو که در پادار
من بنده روزگار و صف چون نم
عین الکمال لم ارفع خوشت
در خدمت تو رنج بر من کج بود

دافز و شسته است به بر اوزمان
در جو و خبر بد و زنده ملک وستان
نشد کوش عشق تا رنج باستان
پاک در آفتاب و غنچه در آستان
بسته شده از این کشت ده شده از این
دار و بنای روزی قاق در بنان
تا گشت بهت در کم خواجه نیربان
کینه سزای و مهر عشق میسر است
از دیده و رشتنا و از کالبد روان
در هر مقام دیش و در مقام جان
کردی جهان محضت و جهانین
هم کج به نهایت و هم کس کج
برادر حرام شو دیده و زبان
کوشش و دیده و رنگ در زبان
کردن و بخت تو از کج که صفتان
عمر تو چه بخت تو که در بد جادو
چگونه فلک کج دست چون توان
کند و نایب تو هر کج که گمان
بر پنج خدمت تو که در دست کس نیان

ختم

مرز خون من ایست بر دکان
چه هست خون زان قهقرو من کج
سپاس صد خزان طلب که چهرت
فراش من که چون خط در دست داند
سین که در بر زلفه غایب پیش
ختم نقشه ز احوا که گشت پیر
قادر در خم چوکان تو بهیسه دلم
همیشه فقر تو از حسن روی چون آ
برز که از خدای که بر شوق و طفر
روان بخت تازه شده چه بخت
کران نماید با طبع او که سبک
نه به تو از احسان او که بخت کج
اگر ز رفته و دوست لب است
چه نرم او که در پیش چه در رفته کس

چاهم به شای تو خواند و شمع
تا را خواسته کند شکرت خزان
ختم تر کشته هر جا نماند
مساحت کن دامن بریز خون زان
که غم فرازد از این و طلب فراید ازان
بیا به کمال از دکان بوقت خزان
کسی نباشد سرب و دلا شمع
زده که در بر اطراف لاله کفشان
فروغ از عشق کس که ستان جان
چه نیم سوخته که زهر نو کردان
چنانکه فرمن از فقر عاقلان جهان
خجسته کینت و دانش عاقلان جهان
خود طاعت افزنده شد چه تن بر د
سبک نماید با علم از زمین کران
نه به تو از احسان او که بخت کج
اگر ز رفته و دوست لب است
چه نرم او که در پیش چه در رفته کس

من نمی توانم کم در طبع زانو نشین
 او هر چنان کند در خاکش نشین
 من می طبع بر سر دوش را که زخم زده
 او هر چنانک پیش برافزود زویب
 او می پرشده کرده در بار کشت
 آن نگاری که در حال و چراغ پدید
 سستی دارد بهما از لطف و اطمینان
 زلف او بر این خورشید بار کشت
 عجب دولت افشای دولت صاحب کشت
 آنچه او ندی که بر این در کاش نه
 گوهر با حکم او که نگری باشد کبک
 در مصاف و عثمان باینزه و شیر او
 پیش از دردت دیدم چه می اندید
 نزد مشک از عفتش خیزد از کشت
 خانه کجاست که نشینان ابراهیم
 با در اهر که نباشد با خاک بوی کشت
 تانم دیدم سبب در این نه کشت
 امیر تار کرد و تا کجای ره کشت
 کاه شدت بر نباشد و شمشیر کشت
 نویدل از چرخشید و لیکن کرد
 نوچه بر سر و کله آن دیر و نشت

سخت

اینجا و ندی که از آفتاب بوی کشت
 تا قدر در فطرت و کاروان کرد کشت
 مهر تو جویم بدل تا در دلم کشت
 پیش تو ایام بخت تا در شمع کشت
 تا نباشد که کو را از طرب بوی کشت
 تا نباشد تا تو آن اندر طرب چون کشت
 شاد خواهم از طرب و دی و شمع کشت
 کاران اندر طرب بادی و خشت کشت

بناشد اصلی در عشق یا تو برین
 کز لطف چو کین با دست بود کشت
 چگونه تو که کم کاخ و لطف کشت
 نه از بار بار دست کشت بودین
 بی کجای که نه پیش چو کین کشت
 پیش سر خشت در خوشی کشت
 وایت من لطاف او شده کشت
 که در حقیق من دارد کین کشت
 بجهاد و دین و پناه شد کشت
 باب و دین و پناه شد کشت
 بجهاد و دین و پناه شد کشت
 عجب رسد و کاش ز ندیان کشت
 عجب رسد و کاش ز ندیان کشت
 ز خفا و دین و پناه شد کشت
 ز خفا و دین و پناه شد کشت
 که است خبر ز ندیان و شمع کشت
 که است خبر ز ندیان و شمع کشت
 دل که زخم کرد و هیچ کشت
 دل که زخم کرد و هیچ کشت
 بدیع که کاش ز ندیان کشت
 بدیع که کاش ز ندیان کشت
 با غنای زلف و کین کشت
 با غنای زلف و کین کشت
 که سبب کشت ز ندیان کشت
 که سبب کشت ز ندیان کشت
 که است بد ز ندیان کشت
 که است بد ز ندیان کشت
 وفای بد ز ندیان کشت
 وفای بد ز ندیان کشت

عمارت شرف ملک این حضرت شاه
 سرحدات ابوعلی قاب سود
 کرب چشمه که بر منبت نشان
 کجا چنین دوقن پیش این منبت
 بر دین نشیون اندیش با منبت
 رسن کردن اگر سر دین کند رسن
 هر کج که توانا کان زند منبت
 فیضت تو چون نورسایان فلک
 مناده نامه همت زمانه بزارک
 تو تو مغرور و همسایان بختیوند
 کسی که جام همت بر در دیده شد
 کسی که خوابد که در خورشعش ترا
 ترا بر بخت همت بر جان غردان
 مبارز که نام تو نینسره بر کرد
 چنان کجا که بر مای زلف در دست
 کمر ز غایب پر کار کشد زحریر
 بسیرت چون برشت و کاغذش میدان
 بشمع مانده دودش رسیده کواکان
 بگوید و بدو کار کار و این عیب است

چشمه

چشمه در دست نیت کو

همان است که از رخسار رخ بر جان
 در مظهر بهار دفران بکاش که است
 برین که هر چه بکاشد پیدا کرد
 کو خزان این بزان خوشتر میباید
 کو که در شب و باده با خوارید
 ز برف ریزه لولمان شده است و می
 کو زمانه با همسنگ بر دین آید
 دو که همت در نیوفت شریکین
 یکا چه آب ز اندر میان غر
 یکا نه نور ز نورند که خیر عشق
 بیابند و کو هر روشن شب زرا
 چه مطربان سرگشت را که بسک
 سعین ملک زمین دزدان سعید
 خراوه که جو که شایسته نیاید
 نظام دین را در دولت ملک خیر
 حمایت در حمایت چرخش از آفت
 بنان اوت بهنگم شمشیر کمار

بر آن جنبه متبذره بر آن جنبه است
ز رد که در فلک شد شش دانگان
فلک نوبت خطا زد که در کمر زمین
همین برای تو آفریده شود دیوان
در خدای کف خورد شد گوشه ای از این
سپید و دم گریزند هر شش ز خونان
کنند هفت سینه بهر بخش در آن
بخش بهر قسم تبارخ در میان

جست هیچ دیدار و نصرت احد نام
گلبه جهان صدش یک بنام
دور کردن آن کد جگر کشد کاشم
در خوش روز خضر حکم زنت نام
قاسم بخامد است فیکرم کرد اقرار
تا بچون بند کمان کردن تو شام
رست کو دست ز غریب شاد نام
صبح دشمن شکست ز رخسار خون شام
روی دشمن بپشت کشد ز رخسار نام
هر کجا دشمن رواند و دردم او

460

نوشته است ز هر چست کردی ز کلام
در هر بیت ایاد باشد فرجام
شد جان چو چشم از چون دیده انام
چون بن دندان خمی را زانام
هر کی که خند بر لبش شکوالم
ز انگوته اعلایش و انام
نشین کرد و خجسته زانام
مسجد جابری کند از خنده انام
از تو خوار از آن حکمت به نام
نیت از هر صلاحت بهر سلام
رای ملک آری تو در شهرت زانام
اشرف خنده و خنده اسماء
تیر و ماه و شتر و زهره و بهرام
سوسن و پشمال و سبک و دیوانام
محبت سیمون و نوشین و عاصنام
تاجان شد تو بهشت از انام

فرخنده باد برشته کتیر سلام و
شهر که هست دولت دین زیر نام

فرخنده باد برشته کتیر سلام و
شهر که هست دولت دین زیر نام

در جهان خسته شد و کار تمام
 از دست تمام دولت او شد
 که تو را نصیب برکت میدهند
 که خسته در کنده هر روز تمام
 شش و دوازده چرخ در این تمام
 آب بند و آب از زمین بند
 چوب هر کس که غرضش این تمام
 آورده ماه روز به سلطان پیام
 هر کس که جام او کف بر نهاده
 که که از دست خسته شد
 کانت نام بنده مژده شاه
 تا هر که منم است بر او چست
 با دادم عدل ستمشاه روزگار
 روز در بارگاه درون چرخ
 ای روزگار ستم آموزگار تو
 که شش باره خست زان
 کارنامه ستمگر دی بول تو
 در میان رهایی هست آسمان تو

از محبت خسته بود دل تمام تو
 خردم از دست خست بر تمام تو
 بر دست شش باره کنج تمام تو
 بخت در هر روز ویران تمام تو
 بهشت هر روز و دیده شیران تمام تو
 معصیه بر سر و هر یک تمام تو
 تا از سر کنده ز کلاه غلام تو
 سلطان خیزد و جواب سلام تو
 خورشید داه هر کس که تمام تو
 بر دست خیزد شراب و طعام تو
 که هر روز بنده حکیمان ز کام تو
 خرد کعبه خست خرد و پست تمام تو
 دانه با دلم ز عدل تمام تو
 کارش تمام دولت تمام تو

در جهان خسته شد و کار تمام تو
 از دست تمام دولت او شد تو
 که تو را نصیب برکت میدهند تو
 که خسته در کنده هر روز تمام تو
 شش و دوازده چرخ در این تمام تو
 آب بند و آب از زمین بند تو
 چوب هر کس که غرضش این تمام تو
 آورده ماه روز به سلطان پیام تو
 هر کس که جام او کف بر نهاده تو
 که که از دست خسته شد تو
 کانت نام بنده مژده شاه تو
 تا هر که منم است بر او چست تو
 با دادم عدل ستمشاه روزگار تو
 روز در بارگاه درون چرخ تو

در جهان خسته شد و کار تمام تو
 از دست تمام دولت او شد تو
 که تو را نصیب برکت میدهند تو
 که خسته در کنده هر روز تمام تو
 شش و دوازده چرخ در این تمام تو
 آب بند و آب از زمین بند تو
 چوب هر کس که غرضش این تمام تو
 آورده ماه روز به سلطان پیام تو
 هر کس که جام او کف بر نهاده تو
 که که از دست خسته شد تو
 کانت نام بنده مژده شاه تو
 تا هر که منم است بر او چست تو
 با دادم عدل ستمشاه روزگار تو
 روز در بارگاه درون چرخ تو

در جهان خسته شد و کار تمام تو
 از دست تمام دولت او شد تو
 که تو را نصیب برکت میدهند تو
 که خسته در کنده هر روز تمام تو
 شش و دوازده چرخ در این تمام تو
 آب بند و آب از زمین بند تو
 چوب هر کس که غرضش این تمام تو
 آورده ماه روز به سلطان پیام تو
 هر کس که جام او کف بر نهاده تو
 که که از دست خسته شد تو
 کانت نام بنده مژده شاه تو
 تا هر که منم است بر او چست تو
 با دادم عدل ستمشاه روزگار تو
 روز در بارگاه درون چرخ تو

در جهان خسته شد و کار تمام تو
 از دست تمام دولت او شد تو
 که تو را نصیب برکت میدهند تو
 که خسته در کنده هر روز تمام تو
 شش و دوازده چرخ در این تمام تو
 آب بند و آب از زمین بند تو
 چوب هر کس که غرضش این تمام تو
 آورده ماه روز به سلطان پیام تو
 هر کس که جام او کف بر نهاده تو
 که که از دست خسته شد تو
 کانت نام بنده مژده شاه تو
 تا هر که منم است بر او چست تو
 با دادم عدل ستمشاه روزگار تو
 روز در بارگاه درون چرخ تو

در جهان خسته شد و کار تمام تو
 از دست تمام دولت او شد تو
 که تو را نصیب برکت میدهند تو
 که خسته در کنده هر روز تمام تو
 شش و دوازده چرخ در این تمام تو
 آب بند و آب از زمین بند تو
 چوب هر کس که غرضش این تمام تو
 آورده ماه روز به سلطان پیام تو
 هر کس که جام او کف بر نهاده تو
 که که از دست خسته شد تو
 کانت نام بنده مژده شاه تو
 تا هر که منم است بر او چست تو
 با دادم عدل ستمشاه روزگار تو
 روز در بارگاه درون چرخ تو

هر که در کار پند و اندرز باشد
 در آب کم بود سپه و لشکر ترا
 تا بخت جاودان تو داده است فرج
 از دود سحر که بخت تو دارد تو را
 شش ماه تو نیست بهر وقت بخواب
 تا سال ماه روز بهشت است از این جهان
 ای چرخ پر بنده و در پیرای تو
 هر چند رو بگردانند و غیب و تاب و ماه
 جز که در عالم و سلطان و درگاه
 مستطیر بخت و مورد و شکست
 لیکن ترا همیشه تقاضا فرست
 از دیران بدین در خفیت زیادت
 سخن در حرم و در محضر و در شرف
 سحریت روح و صدف و در شان دارد
 از آدکان تو نه ترسیده به لبها
 خوشتر ز شرف و غرور و عده و سال
 در مجلس تو سائده و خرم و کور است
 که خلد آنجا به نسیم است خلق را

زیب

این روز برای منده و بقیه و دهر
 پر دازد و لشت و طواف و نشسته
 سستین کند زمانه و خوانم و رخ تو
 هر چند قادر است به نام و نظر و نثر
 کرم زبان خلق ست تو بخت
 چون در گفت از عطای تو بزرگان
 آری هزار جانان ز منده ترا شاد
 تا مهر بر سپهر سایه خسته باد
 تا بنده پادشاه و پادشاه در جهان
 هر که بدین مبارک سپهر چرخ بریزد
 تا دین مصطفی است تو هستی تو عالم
 هر که گدازد امام جانت در علوم
 بر فتح قادر است تمام ندایان
 از دولت کفایت به پیرای تو
 که قدیم مقام تو اسم در عرب
 باز ارکان که دست تو پند بجا چو
 تا از نو بهار در دست است تو
 چون که بخت بخت تر بیک روز کرد

تو شک کن که در دایه دنیا خدای تو
 من بنده در سلسله تو دستگیری تو
 امین کند ستاره چه کرم و دعا تو
 امروز عاجز است بهر شک و دغای تو
 شکر و عطای تو کند اسم سرتو
 خواهم هزار جان که کلام شای تو
 چو هزار کلاه کشید سخای تو
 روز جهانیا ز نقاب و لقای تو
 چون مهر چون سپهر نقای تو
 یکدزدن ز چرخ عود و دغای تو
 تا کلاه داشت تو هستی نظام او
 چون که بخت تو تو امام او
 زیرا که هست ملک تو بهر نام او
 در شرق و غرب که خطبه نام او
 اندر بزم ملک تو چون نظام او
 باشد حال برب دریا مقام او
 از شرم خوی کشاده شده ار او
 هستند چنان هر که دست او

باد تو و جبه و پروین و نسو دین
 باد است برک تو که در تیر سبک
 ابریت بخت که در بر و در صید
 کردون مشیت جهان بخت کین
 او صید است اگر چنانست جلد
 از و شمشیر است ایام انتقام
 کردون درامید چو در شمشیر است
 دشت هر چه نیز رخ دشتی
 چون روزگار دادم جادش کسند
 با و شمشیر چون بر دولت کز کند
 چون دولت است تمام نماید کافرت
 هر کوز دی غلب کند با تو انتقام
 از آنکه اهرام کند را شمشیر
 که بر است در کشت هر خلق در کافرت
 هر کس که خلق و خدمت اندک کند
 خبر تو که دانه از روز در بهر جهان
 از آنکه تو قول در وفا می نویسی
 که بخت که تر به از آاده و غلام
 در چاکری انسان تو بر کند سلام

حسین

حبیبین بنده و مغرور یک است
 چون من تو که سبک باشم خوش
 از آسمان که چه کلام که در خشت
 در قوت از طعم و شربت خلق
 انکس و خط تو بر دام او که است
 تا که زخم بجام هم از روشنی شد
 سرخورد دشت که منقش است و شکست
 در حاکم دای نام کند بر تر است
 تا شاه را نشا طبع چو خورشید مدام
 رای و کفایت و هزار و لیلیه
 تا روزگار بچو کسب و بخت
 در سر که از علوم تو آراسته شده است

کیوان بر بنده بخت جوان تو
 که زمین و کاه به آسمان تو
 امر و نیست جهان در میان تو
 بند و دشت خویش که بر میان تو
 و حر است هر چن که در دوزبان تو
 هر که مرا غلط نرود در کمان تو

این دبا که در میان پارت زانک
 پشت و لایت و پناهیست
 خاک و باد و سر و کف و دراز
 جان نمائند در همه عالم بشریست
 که در عین آدم پس مریم است
 گویند خبر ملک الموت نیست
 مد است هر جا که گران شد گای
 بس دشمن سسک سسک لکران
 جان پروردگر نبوده شراب تو
 و آنرا که هست بر رخسار جوانان
 همدستی همه از علق و دهر
 چون حاجتی بود تو خواهم از خدای
 با طبع و در تو سزا که ربال
 پیوسته با کج و طرب ز بر مهر تو
 با دطر از دولت خدای خردان
 اندر و درگاه با در اصد هر ارشد
 نو بهار دافای به عیار پاک داشت
 جز تو در کبر خستیم نو بهاری باقی
 نو بهار ملک دین و اقامت شکرگاه
 جز تو در عالم ندیدم ای با کلاه

سید

داد و دادن رحمت و داد و ده شهادت
 اصدت ای که نه باشد تو که همدست
 تراش خستیم تو بهوانان هر کسند ای
 پیش تو دشمن جان باشد دیدار تو
 دوستانت را هر چه زودان چارچر
 دشمنانت را هر چه زودان چارچر
 نیستش که هستی داد و زودان پرت
 اندر میان فرزند و زویش
 آن تو بر کوی صاف کند ملک جهان
 بچو منو ان امی صمان فرخ ملک جهان
 با جرم زبان بخار ز زین شرف ناز و جبر
 تا تو کار ندان خود چنین سرفی تمام
 نیکان تو چنین دارند جاه و قدرت
 مرشد و دل کسرا نه هر که او دارد نه
 تا که بشد آدم در عالم دود و پری
 از سعادت با و با هر جا که بشد زودان
 شای دی تو داری با جان با جان
 سبب را بر سر دولت تبار کرد
 تا چنین کاست و دما مبر پناه
 لشت شای هر کس پند تو که پند
 چون کند کاران بر در عیش و نیکام
 بچو پناه هر که پیش کوه گاه
 مدکت در در جرح فرمود نور ماه
 امک سرخ در دی زود و سپید و سحر
 انچه اندی که هستی خسر زودان پناه
 آن تو بر کوی صاف کند ملک جهان
 آن تو بر کوی صاف کند ملک جهان
 چون بهشت از تران مجلس دین پاک
 دود و عتاب فرخ ملک ناز و جبر
 تا تو حق کاران خود چنین داری گاه
 حاکمان تو چنین دارند قدر و پاک
 انچه کن کنند اند هر که او دارد نه
 تا که بشد خاک و باد و دافای پاک
 در سعادت با و با هر جا که بشد زودان
 انچه کن کنند اند هر که او دارد نه
 در بهار از شاد و خوش تبار کرد

بمشتی بزم بزرگان قصه هر روزگار
حسب طعنه خا کرده دین را غریز
پادشاهان پیش این که بگویند
در جهان داران هم از سنک اوین شده
تا ترا داد و دهست زوان سپت و فرو
چشم اندر لشکر تو صد هزاران شیر تر
در هر کار بزمی و فرخنده است قال
چون سپهر کرده خاک زمین لگنت
من چنان بزمی چون کفر عدل
انچه اندی که بگفتست بکره و کرا
کوش دولت شهنش چون من شکویم ترا
تا جان پشه بزمی زنده بکار
با سعادت پیش در هر جا که بخت

کوش صد وزارت جمال و شست و جا
نظام دولت و سر جهان موی ملک
عبدت و کوناه و دست و ستری
مکنت و منزله غار و چنک
حقیقه شمشیر بکرانه دریا است

بخت عدل و سیات بروی عالم
میان بادیه خط در شب بدعت
چرا که دولت از آسمان ملک بخت
جاده نامور از ابر برسد چرخ
ایا کفایت تو بر بخت تو دلیر
رکاب درایت شاه از غنچه بخت
سرمه ششم تو در هر یک کینه تو
معاند از راه اسب و این سوز و غم
ز هر جا در خصمان و سبک و امان
بخت قدرت بر کار کاغذ و نور
سپاس بر شکر خداوند که کار جهان
بجا در تو باش ملک سز و شریک
تر است بخت حشمت تو در بخت تو

صد هزار سال میون چنین هر راه
بید گشت هر دو بخت و نفع لغتش
یکشت از عود و زعفران و بخت
نه بعد از نه ملک از دست بخت
در هر سندی و در هر یکین و پاک تن

سختی

سختی

ملک چو سپاه بکران و پیشانی
 چنین شد از انچه چنین ملک سپاه
 خرد و لوار شد از دست که در نماند
 قتی تاج و کین و شیخ ملک شست گاه
 هست این خلق را سوی کعادت زهر
 پیکار ای روی کعادت نماند
 روی نصرت شمشیر او در کسید
 زده ای دشمن بر ترک در هر دو کسید
 و غده خند و دیند شرمناک
 دست او در ترک و دیند او در کسید
 خلد چو چون کن در ترک و دیند
 حشر من چون کن در ترک و دیند
 خاندان از تاب شیخ او هر کسید
 ردیمان از ترس ترا در هر کسید
 ای کجای تو را تو غم سگایان
 ای کجای تو را تو غم سگایان
 از جباری مکتب هیچ کسید
 دی زبانی مکتب هیچ کسید
 از تو دارد هر ملک و دیند
 از تو دارد هر ملک و دیند
 که سر از روی پنداری کسید
 در رخ از ترس تو در هر کسید
 خامه کز با در خانه هم بماند
 شبنم شد در دست و دیند
 در چنین فضائیه که عالم را کسید
 در چنین فضائیه که عالم را کسید
 در همه و قی هر یک تو را کسید
 بادش قامت تو قامت شان کسید
 تو معین شمع بادی و ترا کسید
 تو معین شمع بادی و ترا کسید
 خشم تو مانند آتش بود که کسید
 کین تو چون باد مرز با دیند
 کین تو چون باد مرز با دیند
 ایشا در شان که کند کسید
 ایشا در شان که کند کسید
 ای که روزم بود هر کسید
 ای که روزم بود هر کسید

چون بر سر

جان پرورد و جود و جود و جود
 که هر سوز و گریه و جود و جود
 هرگز که هر سوز و گریه و جود و جود
 هرگز که هر سوز و گریه و جود و جود
 در ملک تو از خود هر یک که دادی
 در ملک تو از خود هر یک که دادی
 تا در جهان ملک در دود کرد
 تا در جهان ملک در دود کرد
 ای بار خدا که خداوند جهان
 ای بار خدا که خداوند جهان
 در با هر و طاعت و خورشید
 در با هر و طاعت و خورشید
 خیرت سلطان تو پر و حجاز
 خیرت سلطان تو پر و حجاز
 چون مکر سپهر و دیند و دیند
 چون مکر سپهر و دیند و دیند
 چندین که در دیند و دیند
 چندین که در دیند و دیند
 شایان حیا را که کین و دیند
 شایان حیا را که کین و دیند
 با تیغ یک است ملک کسید
 با تیغ یک است ملک کسید
 هرگز نبود شادی و کسید و دیند
 هرگز نبود شادی و کسید و دیند
 و رجاء تو بر صفت کسید
 و رجاء تو بر صفت کسید
 که در کسید و دیند و دیند
 که در کسید و دیند و دیند
 دست را کسید و دیند و دیند
 دست را کسید و دیند و دیند
 پادشاه بخشد و دیند و دیند
 پادشاه بخشد و دیند و دیند
 در کسید و دیند و دیند
 در کسید و دیند و دیند
 هرگز از محمود و دیند و دیند
 هرگز از محمود و دیند و دیند

که در کسید و دیند و دیند
 که در کسید و دیند و دیند
 دست را کسید و دیند و دیند
 دست را کسید و دیند و دیند
 پادشاه بخشد و دیند و دیند
 پادشاه بخشد و دیند و دیند
 در کسید و دیند و دیند
 در کسید و دیند و دیند
 هرگز از محمود و دیند و دیند
 هرگز از محمود و دیند و دیند

که ز ناز و محبت و کسری و سنان
 ایستاده و عجبش که کشیده تر از
 در پیش بر کا و تو شبانم امرو
 شد قهر من قهر دیگر که در جنت
 در آخر شب کشیدم در روی
 من که تو گفتی شواغم تنگ
 همواره هیچ تو کلام بدل دغا
 بخوان شبانه و حساب تو را
 سخن ز سر و سلطان کشتی کوی
 مغربین خداوند ایگان جهان
 ستوده سخن سلطان که هست دارا
 شمشیر که بر غنیمت پیکان گرفت
 ز دست او و غنیمت و جهان گریستان
 هر چه رای کند پیش بود مضمون
 غبار کب در هر بر نه نماز
 خدای غریب چون بر آسمان زمین
 همای او در کمال خرد و هنر
 کجا سعادت و اقبال و بدیدار
 کشید با طبع و محبت و زود سحر
 چشم فلک پر زنده است جوانه
 چو تو مرا کرد و تو که زبانی
 از روشنی از روشنی تاریک نشانی
 در اول شب بود کلیم شبانی
 که بر تن من کرد و هرگز زبانی
 که بر من کج بود و دارم و دانی
 کوی قهر و غم را بر آری
 که ختم کشت بر چشم روی و سلطان
 که جهان بود و سر و دجانی
 دل سکندری و دولت سلیله
 همه ولایت شایان را بست
 نشسته اند ملطاف و بجا فانی
 ز هر سعادت و نایب فرزدانی
 بر آسمان بلند پنهان نورانی
 پادشاه چه روحانی و چه جسمانی
 نیافریده جسمانی و در روحانی
 مظهر حالات و خلق پنهانی

چو اشیای برونشان شود ز چرخ بلند
 بقای داشتند طبع مسلمان
 بر از زمین که جبهه دجانی
 بنیم دولت او چشم ملک روشن کرد
 سپرده بر قدم شکوه محمودی
 عراق فرست از نیت پیک
 نماند دیگر که نفوس صحن مجسم و م
 ایام کج تو سیرای سخندان
 کدام شاه مرا خط کشید و کین جنت
 نهالی کین تو در هر دو که کشته شود
 ولید نفر تو پس شکست و رخصت
 سنان نزه تو ز زخم کرد و در دست
 بر آن نفر که ترا نیده و در دست
 بقیع باز و یک نیمه بستند زین
 جهان سیاه بر عدوی چو کاکش
 هر کسی که از حکم تو کرد اند
 کشاکش کردن در مانت و در کاکش
 ز ملک پاکش هر یک از کزیری
 اگر یک را نامی بود ز مخلوقات
 مچهارده را که بود و رفت
 که روشت با و دیده مسلمان
 بنشیند شتر خرد و بوی پایا
 چو بوی یوسف چشم زلال گفانی
 که شتر بر علم ملک ملک ساسانی
 سوی عراق کشد شکر خزان
 کنند بر او حاجی و در با
 و با شوق تو سپید سخندان
 که خبر رسد از عاقل و جبرانی
 بعاقبت ندید باز بر پیشانی
 امیر وادی و عجز و قدر خانی
 ز خون چشم باز و پیش چشم و خانی
 بر بر بند تو بند شد و در زندانی
 لغیر محبت و در غیر نیت بستانی
 بر آن کجا و شربک صبح پیشانی
 بر آب دیداد و آسیا کردانی
 تو که شکر که در هر سه بتوانی
 سجای او در کرا ملک نشانی
 تو که یک که تر است بر جهان نشانی

نشان که بر کشت خاک و تو
 جهان که بود ز کینت کشته جان تو
 کنون چنانکه زمرت کشته جان تو
 چه آسمان زمین جابر بار تو
 جهان خوش چین را ببار تو
 زند نغمه که ملک و ناهش تو
 دمان را در آزار تو
 هر شمع و باغ پر کد تو
 ز حد کشت و کمر تو
 ز هر جو و در آب و سنگ تو
 قرن هر کس که تو تو
 سنجای که یحییان تو
 چنانکه بنده هر کس تو
 هر طبع و هر بند تو
 چه در شمع تو و دیوان تو
 هر شمع تو ساز و دیوان تو
 اگر بنا و دیوان تو
 اگر بنا و دیوان تو
 بزم جامه و طرب تو

سینه

سپهر کشتی و مکت هر کس تو
 چهار چرخ کشتی و مکت تو
 ز ملک و دولت تو
 ایامه باری که صحت تو
 ملک و دواب بر سر تو
 خداوند روی زمین تو
 جابان از آن که کسبت تو
 از آن هر پادشاه تو
 یکسان از آن که کسبت تو
 در کدش و دین تو
 چه تو پیر و چه تو پسر تو
 تو این مکت را بکار تو
 فردست او صاف تو
 چه با بد خبر و دو گوش تو
 در وقت تو تو
 هر کس که چهار تو
 از آن پس که پلان تو
 کشت دی و عافین تو

جهان بخور و کام تو
 خوشی و خرمی تو
 که هر که ز هر کس تو
 ز جبه و پیر و کار تو
 که پیش از ملک تو
 سبب زیادت تو
 خراوان هر داد تو
 از آن هر شهر تو
 در کفم بند تو
 در عدل و انصاف تو
 هر پیر و پسر تو
 فلک مکت تو
 ز جابر و شمس تو
 که تو در دو چشم تو
 چنین است تو
 و بد خلق تو
 که تو بشیر تو
 با سبب پلان تو

از این کشت مشهورم و شاست
 با شش مراد بار کاری
 چه تو برستی دشت حساسی
 هنر دار رسم تو بخرد معالی
 یکا چت تو نعت مردودگی را
 نه خبر عیب چربیت کان تو نزاری
 چه در نرم تر مرا نه ز شست
 چه در نرم جای کمر بست
 چنانست معلوم خلق جان را
 چه لغت ز جود تو دار دموش
 بی مسیبان همه عالم تو
 نماز تو پیشکس در زمانه
 هم ترا ز آب حیات او بپرا
 ازان مر که بخت کوه
 تو بخت شاهنشیر و خرم
 ز امر تو شاهان شسته هر
 ز خون عدول که کن روی نیست
 چه تو ندید در چند مایه سلطان
 که بر تپه تله و سلطان
 در این سر بر تو بدین جهان
 چه تو بر تو بر تو شش کمان
 سخن را ز نام تو بخرد معالی
 که اندر جهان تو شسته اوارا
 نه خبر عیب چربیت کان تو نزاری
 ز خون بر در و دشت چون برانی
 ز دشت سخا ز تو که هر فشان
 که ز دموش کوه میباید
 پس او میباید تو میباید
 که سلطان بخت شده مهربان
 ستر که تو اندر زمانه جان
 بود در جهان زنده که جادوان
 ترا با دما جادوان زندگان
 شسته بر پر در و کاه مرا
 ز دشت تو خاغان شسته بخت
 ز روی زدن روی تو اعدا
 چه تو نبود و باشد هیچ دورانی

سجده

فک نیار و دیگر چه تو خدا ندی
 هر کسی که پرستد بجز تو شایسته
 بعزت تابع زمانست هر کس
 مرا بزرگ نیاید که خدای تو
 تو اقیاب جان و مرز اسیر
 خدای عالم از اسیر خویش داند
 اگر بودم بجز اندک ملت کبار
 و نشان تو جاندار تو بر روی زمین
 عجب است هنر دولت تو از آن پیش
 سزا باشد خبر پیش بحث عالم تو
 اگر چه از دسره یک که با یک
 از این بزرگ ترش تو شایسته اعدای
 نشان که در معرفت و در پی نیست
 ز یکصد نفر تو هیچ تاوان نیست
 خدای حافظ تو با دوان فرزندان
 مباد که در مجلس تواند هر
 تو پا و شاه از میز و در زمانه مباد
 زمین دعا و شایسته حیرت آمین
 جهان ز خدای دیگر چه تو جانان
 هر رسته بجز تو که کار زانی
 بشری بنده زمانست هر کس
 عاق در روی ناست سر و خندان
 بگو که بخت چون اقیاب جان
 که بر زمین چه تو هرگز نبود سلطان
 صلیب از بر سجده هیچ دربان
 بچین غمناک بخت هیچ خاغان
 که بر شای تو قادر شو خندان
 چنین درشت و چنین مجلسی دستان
 بدولت تو هر نفس در جهان
 که داد و بر یک بخت چون تو شایسته
 و که بدی جل هر یک که در خانه
 تو میباید ازین فیت تاوان
 ز عسکر بر سر تو هر زمان که خندان
 مباد که در دولت تو لغزان
 بدون زشت و زلفت هیچ دران
 که بر شایسته دطاعت شایسته

چون هم سر در زمین در خدمت پادشاه
تا جان بایست طاعت عدل گوشت را بداد
یا در دوا رنده عسکر تبار در کار
است که کینه کین شاهان کسرت تو
ز آنکه شاه عدل و سلطان شاکر تو
ز آنکه دین و ملک را دارنده و یاد تو
شما بخت اند فرخنده سر کار
که چنین سر کار نیست امروزی بخت
ویدار است بار روشن چراغ
خودت گوشت در هر سوختن
که درون چه تو یار در درگاه شریف
ای بر چهار دولت عدل تو کار
ان گیت کوب بر تو کینه گین
به حکم تو نذر شیر مرغ غاری
که در هر میند از تیغ تو خیار
در هر کس نه خنده وید کار
ان در کت فلان روز عادت پادشاه
هر لغزه و فخر که تو نمود مهاب
هر کس که کشیده است از عدالت تو
از خدمت تو گوشت ایشا نه کار
اجامه شما را کشته است بهت تو
فرخنده و داری پر در تر جمه
از عدل است بار امروزی سر کار
ایوان است شاه عالم چه کس
سر تو هست گوشت در هر سوختن
کینه چه تو نه میند بر حق مهربان
دی در سر کشت به تیغ تو کینه
ان گیت کوب بر تو کینه گین
به امر تو خبر و مرغ غاری
در تو هم یاد از نذر تو کت
در تو هم کینه یاد دونه وید کار
از لشکر تواری در دشت جهان
در چشم بد کات تربت یکنه
صد در پیش از در هر استخوان
هر که نمود کس در خدمت زیاده
فرخنده و داری پر در تر جمه

بخت و قدر در دین زمین دار تو
ملک سلطان تو و کینه را فرست تو
ان کجا خاتم تو و شاکر تو
که چه خاتمیت خیر و در هر شاکر
انکه او را بضررت عین به سرند در
و آنکه او از خیر و اسلام بر دادم
از حلیب و از نکر تو کینه
انکه او از خیر و اسلام بر دادم
بهت کشته تو سلطان و کینه
عاجز است از قدر و مقدار تو
انکه او از خیر و اسلام بر دادم
چون کس که سر کینه
در مساک و توشه کینه
ز زبیم خطبه و بر سر فراد تو
خلق خیش بود در لغت عین تو
بر زبان از ایمان و پادشاه
خسرو شاه را که کینه
جان او کینه
که مغرور ایم تو مغرور دین حق
رکن و اسلام معین دین تو
و هر را دانه تو و خلق را دانه تو
و آن کجا خاتم تو و شاکر تو
در عجم با تیغ هند ناس خیر تو
و آنکه او بر عالم از تو کینه
و آنکه او بر هند بر کینه تو
تا که قبا و حلیب است نکر تو
و آنکه او بر دهم اندر دشت تو
در میان بهت کینه تو
تا میان عالم اندر عالم تو
و شهنشهر کینه تو
چون کس که سر کینه
سکینه و کینه تو
تا جمال ز زبیم خطبه و بر سر تو
ز آنکه سلطان کینه تو
گفت بود از دست عدل تو
تا قیامت و از عین تو
پیش سلطان جهان حق تو
سخت کینه تو
بخت و قدر در دین زمین دار تو
ملک سلطان تو و کینه را فرست تو
ان کجا خاتم تو و شاکر تو
که چه خاتمیت خیر و در هر شاکر
انکه او را بضررت عین به سرند در
و آنکه او از خیر و اسلام بر دادم
از حلیب و از نکر تو کینه
انکه او از خیر و اسلام بر دادم
بهت کشته تو سلطان و کینه
عاجز است از قدر و مقدار تو
انکه او از خیر و اسلام بر دادم
چون کس که سر کینه
در مساک و توشه کینه
ز زبیم خطبه و بر سر فراد تو
خلق خیش بود در لغت عین تو
بر زبان از ایمان و پادشاه
خسرو شاه را که کینه
جان او کینه
که مغرور ایم تو مغرور دین حق

افشا که دید و درستی
سایه از دست شاه جهان

بر نهادن کلاه سیه قمار
آتش بیه که هست ملک از آتش

محمد بن

اگر بد بود نامش داد کری

در کتاب بود فهرست تاجوری

چه روز نرم بود آفتاب با قدر
فلک نه و بقدر بنده چون کفلی
مواشده مراد ترا قضا و قدر
اگر جمال و بهر بایر ملک بود
وگر بیا پیش روی خدا پدر
مکرم داد تو دار ملک جبر و قدرت
وگر بقول تناسخ کند ری کجا
ز که هر تو چه داد و زمان بفرزند
چنانکه بوسه سلیمان شسته بار داد
اگر دولت عالم شسته بخت
ز یکدیگر تنگ و لشکر شکست و قتل داد
اگر مخالف تو باد و پادشاه اندر سر
رسول بواش و پادشاه بخت نکند
سپهر بر خدایت از گمان کرد و پند
ستارگان همراز بهمان فرزند
چنانکه خدای جهان ترا پند
ترا هر چه خدایان فرمود و قدرت
هر آن وطن که در دایره است
همکار نبود روی خود در خشت ترا

چه روز نرم بود آسمان با کرمی
عمر تو و کعبه ل تمام چون عسری
مکر و کید قضا و دنیا پندری
تو آفتاب جمال و دستار هنری
تو امیر خدا و استود و پندری
ترجم از تو بروی رسد ملک و دگر
وگر بقدرت بار رسد کند دگر
که تو چهره داد و دار سلیمان کرمی
تو در سلیمان دشت شسته پامری
همزمت عالم از عرش بکنری
درست شد که در قدرت و قهری
بیاد داد سر خویش زین پامری
که هر ذوق بول و پیر و پامری
تو از کین سپهر عذبه پامری
اگر چشم و سیات باستان کرمی
شیخ بر تو خلق خدای را پامری
که در زمین فرود آمد نام یک پامری
بر آن وطن تو اندک است دیو پامری
بدان همه که کلاه کوی و سپری

ترا از بهر جهان با ده خوردن در شش
کشت ده بنده مغرور در خزان شش
دایچ تو لفظ در می همگشت
همیشه که بود از خوان و زنگوش
بغال ترا نیک باد و کور و کور

همان بهر یک کشت و با ده خوری
موند که هر حکمت خفا طوری
که از هیچ تو پاک کشت لفظ در می
بسان عارض زلفین کشت طوری
مخالفان ترا با درک و موی کرمی

شسته ملک لب ارسلان
با صد و شصت و شش از مینی
شش شیر سندی و کور کشتان
بدیدار و شش از آفتاب
چه تقدیر بر نیک بد کار می
قبا و در در میان قبا
بشیر آفتاب را که خدا
بر زم اندرون شیر کور غما
چه تو را یکانه و هر زو کور
اگر فرمان هر عقربا شد
ز خارا هر تیره بدن کداری
ترا کعبه بین ظفر داد و دولت
که از سپر سیاه و دگر دگر

جبار خداوند و صاحب قبا
بعد از بهر شش پازمان
شش ملک بخشی و کور کشتان
عقدار و شش از آسمان
چه خوششید و کور کرامان
جهان دگر در میان جهان
تبدیر اجرام را تر جهان
بزم اندرون بر کور کشتان
بدانیش تو جان دگر کجانه
تو اندر هر عقربا کمان
از این همه تر بر دگر جهان
همیشه شش و ظفر کشتان
کرمی که باشد کرمی کمان

تو که درون سپاره در دست داری
 که شمشیر سال بران تو دران
 کجاست که سال هندوستان را
 فلک شده و او بهت بر جای را
 ای پادشاه جهان بخش عادل
 که از اتم پادشاه هر جای
 کند نام او شیخ را که سما
 اگر دست باشد حدیث پیمبر
 ز عدل تو اندر میان پیا
 بجای که با هم رختی مبارز
 نه اندک اندیشه خوش دور
 که از تو بر سر کمر از عالم
 مع فی نام تو تا در همیشه
 کجا جانم تر اثر گویند
 هر که کار بدستانه برودید
 هر تنی از غوائی بخت بد
 جهان دبا فرزند دما و د
 سحر برهنه یا غمناک برهنه
 ساره شهر و قباب استخفیه

بجای

بجای اندر که نه چه ماه بر افکند
 نه عاشقان نتواند جهان کنان
 بروی خورشیدی چون سپهر چای
 خوش است با حسن و غیر تو اید
 نه پیکسی سنگ در میان
 حمیده داری زلفین و شکله در چشم
 بغیر هر بری جان را به از درون
 خدا بجان همه خوان معزالدین
 یک کجاست هر بخش که کوکله هست
 می لغنی که ز کبر و بی سزا زرد
 چه که ز شفت می که پیکر و اندر
 شنش مالک شیر و اشته خوانم
 سپاه دار و نواد و سید مکان
 همیشه پیش تو کندن و نشاندن
 خدایت شایسته محاسن
 هر که صفت و نور آن گری
 بخت با کسب ز فردت پیش
 چنانکه بخت آفتاب به هر دایه
 سپاه و ملک تواری برین درخت
 بجای که اندر که نه که سر در چینی
 نه در ان تواند اندر جهان کنان
 که سپهر چای که نه که سر در چینی
 بموی عیاراب و بوی با سنی
 چرا تو سنگله ای کار و سیم
 زلف چون که زخم چشم چون بینی
 که بغیر چه بر شفت ز منی
 که روزم کند شیخ او سیم
 با این نیر و ستاره سین
 ز چم او شواند نمود کبر و منی
 نه از نیر کبر و ز شفت منی
 که آتش طرب کفر و شیر شیخ
 پناه شکوفه و شکوفه ختی
 که شاف عدل شانه و شیخ جو رکنی
 با تشابه تو ایم شهاب برنی
 جهان یک بدست و تو جان آن
 یک جهان در دبا و پر انش
 تو که که باد و پرش و ان و بر طنی
 سحر که خوری و شادی و شادی

و کارگاه کز هم تراست در جهان
خدا جانان که تو صفت
همیشه تا بود از دل جدا
زانه ز کین تو باد و دشت
خدا که ده بجا که تو هست
فرزند

ای خدایا بجز این شایسته
داری از این دنیا که بجز این
از سر لاف سبب حلقه های سینه
تا ندیدم لاف مشکیت ندیدم کز
تا ندیدم لاف مشکیت ندیدم کز
نکاح از بد بر عادت کشت بکار
که بچین از صورت روت یا نغز
خدمت تو چه لایق بهر یک هنر
خسرو دنیا ملک بهر افندی که هست
هر چه با بیتی از آفتاب و غروب
تبع او هر که را که داند جهان
اب دیا قطره قطره لعل لعل

صحب

صحب بود پر کردید و چه در خود
در خود که است از دل و دلت
آن بزرگان که شوند زنده و دایم
شهر یا بخت تو که بخت سپهر
اقتاب تو که بخت سپهر
اگر بخت تو که در چهارم نیست
در شرف شرف تو که در شرف
مغیر و چغری بک که بک
مکد تو بخت بی عادت که بخت
اقتاب تو که بخت سپهر
تا بخت تو که بخت سپهر

نمود چون تو ملک در جهان جهان داری
خجسته اند دیر تو بقالم برد
تو هست ملک و شاداران تو بخت
بر در کار تو بک رسیده در بدی
اگر بر دم تو بک رسیده در بدی
مواقی تو بقال تو بخت
مراد کار تو دولت چنان هست

اوس را که کردی بخت از دیو داری
از هزاران دستان بهمنی و نور داری
چک هندیش از دیند که چاکری
زانه تو بخت تو که بخت سپهر
بر سپهر او است و زمین تو داری
تو که بخت تو که در چهارم نیست
چون که از سپهر تو بخت سپهر
تا بخت تو که بخت سپهر
تا بخت تو که بخت سپهر
تا بخت تو که بخت سپهر

نیا فرید خدا ای جهان ترا داری
خدا بیک چه تو با بخت داری
خدا ای ملک بخت تو بخت داری
میان نیک و بد از بخت تو داری
تبی نما در ملک دوم داری
مخالف تو بخت تو بخت داری
که در جهان نزد پیران تو کاری

عماد دولت بخت بزی ندرت تو
درخت و باغ و عمارت و کسالت
چنین درخت و چنین باغ و همچنان
نزد رفاه کبر و درخت طاق و کسالت
نشاند بر سر صندوق باز نه زان
چارگاه و در دوزخ و در میان باغ
ز مشک و غیره با قوت و با قوت
از انچه هر ذرات این عطر از هر یک
اگر مشرب کوییم صفات این مجلس
سپاسد تو شایسته چنین کند خدمت
ز بهر دین دلیر تو کبر است
نثار کرد و دینار و حوضی ملک
اگر بخواهی اسرار و جان بر شند
همیشه تا که بود در زمانه حیوان
همه جهان چو یک نقطه باد و کشت تو
تو جام باه و شتاب کون گرفته بخت

بیا کشت جمال تو از قریه اری
ز باغ و کبر و کبر است بسیاری
کسی نداشتان و ندید داری
سیان باغ و با قوت سرخ گلزاری
عمود باد و طلا و دس و خبر کداری
همین نزد کبر و درخت بهجاری
نموده بر سر شمع کون کون باری
که در دوزخ و کبر و عطراری
نمازم ملک و کشت و کشتاری
که است در همه عالم چنین سپیدی
که دید در همه چنین کبر باری
که هر یک کردی جان بجای دیناری
که را نبود و قیامت و عفت باری
همیشه تا که بود بر سر بسیاری
بگرد و عطر و کشت کشته پرکاری
خیال لطف تو بخت با کثاری

اگر بخت خجاری حسیته ز فاداری
کشته ام از حشمت پیوده چه آسپاری

بنمای دقاری مکن از خجاری
از زده ام از کثرت پیوده چه آسپاری

سپید

سپید مرا در چشم از حشمت غم خورد
ما هر دو در دنیا غم و بخت بارید
در عشق تو ای دلبر چند درم حشمت
من خجالت کبر و کبر است بسیاری
چو غم تو نزدیک و در حشمت و درخت
کجا که از عاقبت دوری توان بخت
که نیست در اری از تو قسم شایسته
ش نیست دین پرور سلطان بلند است
ش هر که شد از عیش سپید عالم را
ش حشمت مسلمان از عفت و درخت
هر کس که پیش تو ای کرم شود و دهد
عمر همه مکاران زو شد چو تن بخت
کلمه است روان او در حشمت جوان دل
تا ملک جهان پدید آید تا ملک دل
از کوه کوه آتش در بخت و کسالت

مشت ترا در لطف از کبر و عفت باری
من کبر و کبر است بسیاری
در حجر تو کبر و کبر است بسیاری
تو صلح مرا کبر است بسیاری
چو غم تو من دوری در سر تو شایسته
لنگه مژگان بر دین بخت باری
در حشمت سلطان است بخت باری
ش هر که شد از عیش سپید عالم را
ش حشمت مسلمان از عفت و درخت
هر کس که پیش تو ای کرم شود و دهد
عمر همه مکاران زو شد چو تن بخت
کلمه است روان او در حشمت جوان دل
تا ملک جهان پدید آید تا ملک دل
از کوه کوه آتش در بخت و کسالت

شاه عالم را دشت و شایه را در تو
در رخسار نازش ملک ملک بخت تو
در صلاح دولت او ملت نفعی کز تو

اگر بخت دین پیغمبر تو
نارزش سلطان محمد و عاقبت از نام تو
ایند و منور و اگر امیر و جان تو

دولت جیش و کند بایشان اوجرخ
از تو جیش اهل دولت بهتری و مری
ملک چون پرایه دین می چون افسر
که چو کشت افسر تو زمین دار چنان
نتیج داری که بهیچ کس نیست
نیت با فرمان تو حق زمین داری
که پناه پادشاهان لشکر و دولت بود
دوستان تو پیش رسا نه چو کس
که فلک شد پادشاه اندر او کشت
هر که من مملکت ددیر تو کوبه مگر
کار تو هیچ دستغفار و دره غبار
که تعبیا چشمه کوثرش در رعیت
حرم سلطان ملک در خاندان
خرم و شاد و بخت عمر فرزندان خویش
روز و شب به نظر افرین و معیت
دختر و دیوان اتمش کشت از کس
ملک و دین و جان و آرزوی تو بانیه
قال و بخت هر تو در جهان آسوده بالا

ایستاد دولت حمید و اسکندر تو
کز خدا و خدایان دولت مبر تو
در آن پرایه و با قوت این افسر تو
از خصال و قدر و مقام تو
اندر این عالم بهت علم دیگر تو
ز آنکه بر روی زمین فرماده و در تو
در به کار پناه دولت و لشکر تو
دشمن تو پیش از نو نه چون از تو
در صدق و شریاری اندر او کشت
مقتضی رحمت صادق را در تو
دست کوبه مادر و غیر تو
پس بدینا رنگ حریفه کور تو
حق و حب و یوگی از آن حقور تو
شا و دخر و بخت ز امر تو
کافین و دهر شایسته و در تو
کز شرف آغاز هر دیوان و در تو
ز آنکه عالمی و ملک آری و در تو
ز آنکه میمون قال و در محبت و یکا تو

بر هوا بر بهاری سحر با پاید سسی
کشت و کشت و کشت و کشت و کشت
هر در می در چمن چون و شمر ز خاکست
دار و دار کا و کس از سر بر فرق خویش
از سوی با بستی سبک شایه
شب هر که چو شمشیر شمشیر
خسرو دنیا کشت و کشت و کشت
سیرت هر در شمر و کس از سر
که چه از آرد و کس از سر
کار عالم پیش بخشن و کشت
شرق و در غرب جهان خط سیر
بهت به پیغمبر چون و کس از سر
ز هر پادشاه و کس از سر
و آن ز دود و کس از سر
خسرو آن دعوی بی بران و کس از سر
پیش از این بران چه باید که هنوز اندر
اچنان دولت جهان داری که کس از سر
در جهان داری تر انا هم سپند و کس از سر
هم بر این سیرت جهان و هم بر این داری

بر زمین و شایه ملک پاد سسی
بوست و کشت و کشت و کشت و کشت
بچکان و کس از سر و کس از سر
نور خورشید و کس از سر و کس از سر
در سستی بی با و کس از سر و کس از سر
روز و چون دولت و کس از سر و کس از سر
دست عیش و سر و کس از سر و کس از سر
دولت هر کس از سر و کس از سر
خسرو از آینه و کس از سر و کس از سر
ز آنکه دایم بهیچند و کس از سر و کس از سر
پادشاهی و کس از سر و کس از سر
هر چه اندر و کس از سر و کس از سر
کین اندر و کس از سر و کس از سر
درد و کس از سر و کس از سر
شاه چون دعوی که بران و کس از سر و کس از سر
در سستی و کس از سر و کس از سر
جامه و کس از سر و کس از سر
مسترا و کس از سر و کس از سر
تا فلک و کس از سر و کس از سر

با قدرت جودان از بهار و در آن

باد بهمانه و دشمن باد بهمانه

ترک من و اگر شکست از برتر
بر من یک حقه بیشتر و از لعل
در جهان هر که از دلی گویند
این شکست من که از کس را دور
که چیدن عارض او شکست را کند
در کینه غمنازه از زلف بر آید
دست من شکست گویند عارض خوش
سرمه ز کمری و صورت کمال کرد
که با کمال سر و کلاه پیش بکشد
بر دل سکن من پر از شکست از لعل
لیک کشت این جهان غمنازه در طایفه
غمزه غمنازه از برین جهان غمنازه
کردم در عشق ادبیک از شر جنت
داو که شکست بجز که اندر کار ملک
سبزه عادل و محققان کمال کرد
اورد از برین دلبسته و توفیق خویش
لنگر دمری و دود و دین بایست هر

مشتر و در هر دو سر داند قضا
در مشرب بر از غوان صد حقه بیشتر
در میان او سر و کلاه پیدا پری
سرمه بر سر و کلاه کمال کرد
در هر عارض از عشق و شکست کوی
اقاب به کرد و در شکست غیری
زلف او نشان موی چشم او چون ساری
کرد جادو چشم او به هر من ز کمری
چشم او دانا رشت از ساری و ساری
هست چون پروانه بین بر شکست کوی
در جهان دلم که زلف او کرد و دیری
در هر عارض از لعل و شکست کوی
یادماند در شکست شاه عجم شکست کوی
کس نیارد که دانا و شکست کوی داری
خسروی عالم نشان و پادشاهی
کجای داری و از شکست ملک بهتری
هر چهار شکست است نیکوای برتری

دست

دولت تو باد و نور و است عالم کشت
نقد و از در به شمع خسروان ز کمال
در استن ستم و استن غمنازه
دست او که از لعل کمال چرخ را
هر که او در خدمت و کلاه او بند
امداد کرد و در دانا باز او کرد و در دانا
امداد کرد و در دانا باز او کرد و در دانا
است دایم حجت روح جهان از شکست
او هر یک که در دانا از شکست کمال کرد
تن صبر به شکست و در دانا از شکست کمال کرد
تاج تو هر یک که در دانا از شکست کمال کرد
در دانا از شکست کمال کرد و در دانا
در دانا از شکست کمال کرد و در دانا
از شکست کمال کرد و در دانا از شکست کمال کرد
نفره هر یک که در دانا از شکست کمال کرد
هر یک که در دانا از شکست کمال کرد
خاک به شکست کمال کرد و در دانا
که هر یک که در دانا از شکست کمال کرد
او هر یک که در دانا از شکست کمال کرد

کمال به شکست کمال کرد و در دانا
که توفیق دانا از شکست کمال کرد
پیش ز در دانا از شکست کمال کرد
تیر چرخ او در دانا از شکست کمال کرد
تا تیر چرخ او در دانا از شکست کمال کرد
مال او که در دانا از شکست کمال کرد
عدل فرمای و کمال به شکست کمال کرد
تا تو از شکست کمال کرد و در دانا
تو هر یک که در دانا از شکست کمال کرد
بر من دولت سر و سر ملک افسری
ز کمال تو هر یک که در دانا از شکست کمال کرد
داو از شکست کمال کرد و در دانا
عقد تو که در دانا از شکست کمال کرد
چون ز او دانا از شکست کمال کرد
چون ز او دانا از شکست کمال کرد
ایرینا اکنون که شکست کمال کرد
با چنین است شکست کمال کرد و در دانا
در دانا از شکست کمال کرد و در دانا
تو ز تو ز شکست کمال کرد و در دانا

کرمی پیش موزه درو پاکشت
در میان کفر و دین شیر توست
سده تو شیر است از صباک است
خسره کجاست در سخن در جان من
هر که از در و کمر شکسته نهد در ز خاک
من که از در سخن کجاست در ز خاک
قدست می باشد را از باده جوی
داور روی بینی با تو که غم حال تو
تا که از نیلوفر کردن بر رویه خوان
در صید و درم بار از خون چرخ و عد
تا خبر باشد اما از آب است در دست
شیخ تو چون دوا لقا جسدی زنده
از تو فرزان دادن اندک ملک و دین

کشت باینده کردن معالی سیری
سال تو فرخ و فرخنده شد از دین
ملک و دولت دارن باغ ملک خیرت
همه از این باغ از شجره دار شریک
دیر کا هست که تا کوشش ز بگانه جان

سند

اکثر در ملک دین کور می شود و دین
از شری تا شریا بهر شریست کون
اندک است که در دولت و دین خطا
امکان پاک نرادی که سوختی لای
که ملک و دنیا بسوی حق باشد
اندک است که عدل که بهتافت و بدل
تکلیف کرد و شک کرد و کجاست
شیراز تو در شری در دست پر
نه عجب که سیری چون سپر تو بود
هست در بزم تو هر روز در کمان طرب
بار غم سفر کرده از بهر خضر
که بخت تو در ترنم غلمان سپی
هر دو اندام میان کرده که در کمان
ندیدم که خلاف تو که تیره و دل
در مصاف فرخ و شعله خیرت
که بکار بر آید هر چه در دود
هر که یک شب خلاف تو کند و دین
تبع تو خلق جهان را با سپر است
چشم بر جو تو دارند همه خلق جهان

هست که سخن اندر دین و شری
در شریا بهر دین کون تا شری
بچه چه چه در شری سخن و اداری
هست معین ملک است با دین شری
اینک است با دین سوختی پاک و کوی
از جهاندار شریست سوی هر شری
هست و طالع از لقا شری
هست شایسته و پایسته در شری و دین
که بنود از مکان چون در دین
هست در بزم تو هر روز در کمان طرب
دایستی کجاست بهر از هر شری
در کمال ترنم غلمان نفی
پیش تو بسوی کجاست عیان کوی
تکلیف تو در دین تو که خیر و سیری
اکثر در بزم تو در دین شری
که رسد از این تبع و باعد شری
بیزدایق است شری با سحری
در جهان خبر تو که کرده است شری
که جهان عجب چشم تو در دین شری

و ز باران دولت مهر چندیست زمین
 غلغله و قیامت و داری و ز راهی مراد
 از سر کمان تو در خنجر ترکان تو
 که ز دست تو بچین ایستنی غنچه چین
 و ز دست داری فروغ تو برای چند
 خسرو معلوم رای تو کشتی کانون
 که بودی تو این بودی لعلی لعلیت
 ست مهر و زلفان غنچه کون
 و در لبها مایستی طبع اواز و زبان
 خاطر آمد تا بماند خاطرش در شرف
 تماشای شران بر آسمان کوکب کو
 آسمان عیار با دانا ترا مودل شد
 باد چون بقیان تو که گم نام زدم
 دل چون روان کرد که چک و دانه
 ز عشق آفاق خرمین که دارد
 پشیمانی زبانه تو این برود مهر را
 بیابا و در خلد است بهمنبر
 چیر است و من در عشق چون کمان غم
 شمع چون میان کردنا زک میان
 شمع چون میان دل چون دانه
 دل از دست من برود شیرین زبانه
 چه سروی که بار آورده کشتان
 شبنم بر لبان تر بر کمان

سجده

کمان من آمد جای حسرت من
 زیارت عشق تیان عاشقانه
 ز مع خدای من بودم که دم
 صحن مهر محبت بوی گلستان
 که بمرکز او محبت تر ندیدی
 خدا و محبت است و از غنچه شش
 جانی است اندر بقیان بهت
 ز دوری که درون کند بر سادات
 که دارد و جز او بر سوز زردی
 دل پاک او قلعه و انشاند
 هوای سطل است جو خوشه ها
 ز چو سنت او جو را کار ساری
 یک مرغ زین که بر لوح سیمین
 خمیده چه بر جز او را ندیدم
 رنده بود چون روان تو کوکب
 چه مهر است لیکن مراد روان
 و چه لغت خویش و چه دست
 تن بر سکان او را ز محنت
 بلند بهر آسمان را کار ما
 خریدم غای دل را سبکی
 نداد بهت کس عاشقی را اما نه
 که از عشق معشوق که درم زیانی
 که دارد و ز معنای تر جانی
 نبوده است در پیش صانع امان
 توانا شود و ز دست تو ای
 که دید بهت اندر بقیان جانی
 رسد هر زمان نزدی کاروان
 ز دولت که بای ز صفت غنچه
 ز عدل که بقدر راسبانی
 که خاله نه بینم از او سر مکانه
 نه چون کمال و ملک را قدر مان
 بهر شک و سو و غیبت
 که بویسته کس بود چون کمان
 ز دست خدایند و در روان
 چه بجهت لیکن نذر و کرمان
 بایمان که دیده است باز کاروان
 خدا بای است در هر اسرار
 ز من تو چون خویش کاروان

توانی که در حق من خدمت تو
 من انم که در معرجه تو خا طمن
 نه شامت کز لاف تو
 یقین کردی اکنون با جان من
 توانم شرف با چرخ برین
 اما تا که نشان بود هر ساری
 سخا پرورش و هر یکش و هر
 بر روی صفای کرد و در خلق عالم
 دل بر زلفان بستم بر جان کنی
 مشرب میاردم کوب میکان کند
 ز هر پنهان که در مار و در آریزین
 که نه چون پورا در بر کار آوری
 در نه چون من هر چه در دست او
 مشک من که در دشت من پیوسته
 که با کسان من کان که در دشت من
 که که در دشت من قهر بازی کنی
 که که در دشت من کوه در میان من
 ایدل تو منی چندان شرف کردن کنی

در چه من خوش تر ز من خوشتر دان کنی
 شب ترا پیوسته تر ز من میدان کنی
 تو چه مار و در آریزین ز پنهان کنی
 چه چرا در دشت من خوشتر دان کنی
 خوش تر از من با در دشت من کنی
 چون من در دشت من خوشتر دان کنی
 که زره و در دشت من خوشتر دان کنی
 که که در دشت من خوشتر دان کنی
 تا عید من شرف تو در دشت من کنی
 که قرین از دشت من خوشتر دان کنی

سید

سید ادا و تخریبه دستان بوسن
 ایچ شمشیر که پیش او کاس منی
 اعیان دوی دوش که پیش او داس منی
 ایچ خنجر که پیش او کاس منی
 تا تو در دشت من عشق و در دشت من
 بوسن دستان علم و طهارت در دشت
 دست بر هر چه مخلوقات باشد بکشد
 دولت ز هر توشه در دشت باشد بکشد
 در بقای هر مرد و دولت که آمد بکشد
 شاه عالم از هر دشت که آمد بکشد
 شتر را که نظر باشد بوی دشت
 در چشم شتر بر هر چه که بوی دشت
 عاقبت طاعت هر چه خوشتر دان کنی
 زان هر چه در دشت من خوشتر دان کنی
 که شتر تو نشیند بر کوه که تو را از دشت
 از دشت تو که بکشد تو با دشت من خوشتر
 دشت تو را بکشد تو با دشت من خوشتر
 هر که با دشت من بود در کوه یا در دشت
 و اوست پیغمبر در دشت من خوشتر دان کنی

کز شرف شایسته دستان بوسن کنی
 ایچان بشکست سید بکشد با دشت کنی
 ایچان بشکست سید بکشد با دشت کنی
 دشت من که کز شرف دشت من کنی
 چه که که ان کند تا هر چه که دشت من کنی
 تو در دولت دیده بر دشت من کنی
 که شتر که بکشد با دشت من کنی
 تا هر دوی دشت من ز دشت من کنی
 تا نظام دشت من پیغمبر را خوشتر دان کنی
 تا در دشت من دشت من خوشتر دان کنی
 خانه خنجر که در دشت من خوشتر دان کنی
 ایچ کوه که در دشت من خوشتر دان کنی
 ایچ کوه که در دشت من خوشتر دان کنی
 تا بر این عهد و پیمان که دشت من خوشتر دان کنی
 زانکه دشت من خوشتر دان کنی
 دشت او پیغمبر است خوشتر دان کنی
 تو حدیث پر در دشت من خوشتر دان کنی
 شتر را که بکشد با دشت من خوشتر دان کنی
 ایدم تا تو را در دشت من خوشتر دان کنی

خسته که حضرت دوش و سلطان بود
ز این قضیه شاد گرد جان آلود
تا که در آسمان سان چو لوت بود
چهره مردان بخت برسان بود

که یار من سنگ و چار نیستی
که نیستی شکسته رخسار نیستی
ای که شایده در رخسار نیستی
که نیستی غایب پر کار نیستی
در آوری چه چرخ مراد نیستی
که غمزه خنده از او نیستی چه تیر
که نیستی یوسل و مشک و خوش
در غنچه بنان چرخ نیستی رخسار

تا جان بخت من بجان کشم
در غمزه و آیدان بخت در کار کشم
چون ز آسمان مرا زمین آید
که یار من چه بخت کند چرخ من
بهرم ز عشق رنج و زیارت رنج

ترسم که لیکن برود دل بخت
میر صفیه که آن چو شمع جبهه

در عشق دولت سیر بزم عشق
چون بیت ایمان است لبر بزم عشق
بهار سبزه که بر بزم عشق
مستحق من که بیت برایش بیکد
طلوع که زرت لرزان کار
نه که که چرخ چرخانست لوف او
بر بریت قد را بزم زهر آتک
لیکن مرا بسی نشناسد قلندری

ای ماه بر بزم زخیره زخم کن
که در جهان عشق بختا بر طعنه مرا
اندوخته تو سوخته شد عشقان
ای که تو که شسته روی را خلا
که بابت که کم بود عشق تو اردم
در بابت که خفتان غم شوی

بشکم چونک خوشی چو آب بزم کن
بر پستان ز غمزه زاعلم کن
بر عاشقان کوچه چندین بزم کن
از عشق روی خوشی را چون بزم کن
نفرای لطافت و آلود بزم کن
فرخنده و سایش فرخ بزم کن

از دود در جهان نصبت کجا کرد
 جایش جهان خلق جایش را نیابد
 خورشید و ماه را چه قدرت کجا کرد
 قدر و عیدش هر چه خورشید و ماه کرد
 کردن چو روی ملک لبش سفید کرد
 کیوان کیم و کیمش نه در سایه کرد
 کیش ده را و خا بر خا فان
 هر کس که شد خا لبش از خاک کرد
 سرش که بر پشت از کاه که حش
 و همش که خا لبش از کاه که کرد
 سوخته خورده چرخ که باد دفا کند
 بر خورشید خورشید کجا از کاه که کرد
 اسب بخورده در ملک کاه که است
 خرم کس که روی دلش بر ملک کاه کرد
 هر پا در ملک تیرا و کوفت
 مجلس ترا قیام و ترا دار کاه کرد

ای که خلق بر تو هر آن که کنند
 نامت ز تر بر پیشش بکنند
 بهر سبب که بهر پایی تو
 کرد بان خوش خلق بکنند
 ز آنجا که جای است بود و در تو
 کجا که تو خلک بشتن کنند
 نمی زلفت و نمی به به خلق
 نمی بجز که با در خدایان چنین کنند

چشم

تا خلق را رحمت از دود به نیاز
 از خلق در کار دست به نیاز باد
 تا جابر که است طرازی بکستین
 نامت بر کستین سعادت طرازی باد

بین کزین ملک هر جان از دود کرد
 قدش از دود چون در خورشید تندی کرد
 بر خورشید تیرا و خا بر خا فان
 هر کس که شد خا لبش از خاک کرد
 سرش که بر پشت از کاه که حش
 و همش که خا لبش از کاه که کرد
 سوخته خورده چرخ که باد دفا کند
 بر خورشید خورشید کجا از کاه که کرد
 اسب بخورده در ملک کاه که است
 خرم کس که روی دلش بر ملک کاه کرد
 هر پا در ملک تیرا و کوفت
 مجلس ترا قیام و ترا دار کاه کرد

چو به پیشش بکستین دل را
 چشم به پیشش بکستین دل را
 جانش از دود و دگر از دود کرد
 سمنه و دگر از دود کرد
 دگر از دود و دگر از دود کرد
 دگر از دود و دگر از دود کرد
 دگر از دود و دگر از دود کرد
 دگر از دود و دگر از دود کرد

بسیاری هر روز دارد که ای هر روز دارد
که با عشاق او دارد و زبان داری او
که زلف او در پیش چشمش زده دارد
کنون آن ناله بشنوی که او برتر دارد
چه شنیدی که بر بدش بشنوی هم برتر دارد
بدان ناله که آن مشهور هر چه برتر دارد
نند هر سلیقه بیاس بر سر خیر
چراغ ناله از اجال کین ما
ز عشق تو کین غم همیشه در دین ما
چنان تم من ترا عشق که خسته و خیزد
دیده با شربت معاد و جان شیرین ما
چراغ معطر زلف زنده بر دین ما
که کوته هست ایند که ناله از لطف کین ما
که هر چه شده است از زبان خسته شده
یک چون می هر امش نماید جان بکین ما
یک این چنین باشد و لاله نوا این را
سلسله ترا خویله پیش بر ناله کین ما
که او یار شد بزرگوار از که در نوا این را

جفا ناری که هر روز است در رخ جفا
همانا اثر کرم است دیدار جفا
بطیقت هست خورشید که بر جفا
چه در دیوان قیام که هر روز جفا
نکته زلفش تا به هر که می رسد در جفا
بجو شد ناله در یک زب نوک کین جفا
ز سر به ناله در جفا خوش ناله جفا
اصغر آن ناله که هر چه بر سر خوان
اگر چه کین و کلاه و شکوه عدت بر دارد
به بر در کین و کلاه و شکوه عدت بر دارد
چنان ناله و سر و روی است در جفا و دین

اب دران جو که هر روزی زان شد
ناله خنده بد و دانه در و شان شد
شاخ در شان زبیر او چه کین شد
خاک زمین زبیرای غایب کین شد
چند و لاله کین و شک ناله شد
بال و پر کین که کین کین شد
چک کین که کین کین کین شد

فدیتان بر سر جفا ناله شد
رحمت کین که بر که در جفا ناله شد
با در کین تر زلف خنده است
آب شربت چشم کین کین کین شد
ناله خنده کین کین کین کین شد
سوسه زرد و دانه کین کین شد
ایغم کین کین کین کین شد

سرمان خجسته و غارت لغزش
چه تو محشوق زمار با بد چون تو این
بش چون خنده کین زده جان کین
منجم را کین که ناله شربت کین
ایر کین است او که ناله شربت کین
کند در پیش خورشید ناله ناله کین
خداوندی که کین هر چه ناله کین
اگر چه کین کین کین کین کین
که ناله در جفا و دانه کین کین
چنان ناله و سر و روی است در جفا و دین
دیده با شربت معاد و جان شیرین ما
چراغ معطر زلف زنده بر دین ما
که کوته هست ایند که ناله از لطف کین ما
که هر چه شده است از زبان خسته شده
یک چون می هر امش نماید جان بکین ما
یک این چنین باشد و لاله نوا این را
سلسله ترا خویله پیش بر ناله کین ما
که او یار شد بزرگوار از که در نوا این را

جفا ناری که هر روز است در رخ جفا
همانا اثر کرم است دیدار جفا
بطیقت هست خورشید که بر جفا
چه در دیوان قیام که هر روز جفا
نکته زلفش تا به هر که می رسد در جفا
بجو شد ناله در یک زب نوک کین جفا
ز سر به ناله در جفا خوش ناله جفا
اصغر آن ناله که هر چه بر سر خوان
اگر چه کین و کلاه و شکوه عدت بر دارد
به بر در کین و کلاه و شکوه عدت بر دارد
چنان ناله و سر و روی است در جفا و دین

اب دران جو که هر روزی زان شد
ناله خنده بد و دانه در و شان شد
شاخ در شان زبیر او چه کین شد
خاک زمین زبیرای غایب کین شد
چند و لاله کین و شک ناله شد
بال و پر کین که کین کین کین شد
چک کین که کین کین کین شد

فدیتان بر سر جفا ناله شد
رحمت کین که بر که در جفا ناله شد
با در کین تر زلف خنده است
آب شربت چشم کین کین کین شد
ناله خنده کین کین کین کین شد
سوسه زرد و دانه کین کین شد
ایغم کین کین کین کین شد

جفا

چو د پادشاهان بخت هر لحافان
جام کران از پله پید کردوان شد
داروی باغ شربست که مار
توت دل شد شربست قوت روان شد
حق حشره ای که از فروغ لطیف
در خورزم خدایگان جهان شد
ش و جهانگر سخن بر ملک شاه
انکه بدولت شده است بر ملک شاه

کو که کون سخن را گرفت بر در
چادر کا فزونی کشید بر در
خوشتر و فرخنده تر بویچین وقت
با ده سپرد در ادب بر در
سلسله نیش نه ملک منبر
غایب بعد برین نه در شک بر
سمن قر که چو روشنند و در شان
طغنه نه روی و بشن قر در
ز انکه هر چو بدش بکسب ساهت
روی عباد حایان بکدر در
است دل من بزر حلقه زلفش
هجو میانش بزر بر بند در
حور بیت است چون سرود سیرت
لغت او خوش بگویش ظفر در
است بدلتان که خوش بگویش زرم
نفره کوس ملک بگویش ظفر در
ش و جهانگر سخن بر ملک شاه
انکه بدولت شده است بر ملک شاه

شکسته که که خسته است عجم را
کام روانی که داور است ام را
انکه در دشت جهان کشت شیره
جذب با قلع و ادخار حشم را
انکه بخوارزم و نیروز و خراسان
کوته از عدالت دست ستم را
انکه بنده و بچین نیست ستمش
کار بر شد ختم برست و ختم را

از در و دیوار

از در و دیوار احوسی حسد آید
چیت خرم را و بوستان ارم را
از پس نام خدا نام همی سپهر
مرتب از نام اوست لوح و قلم را
سیرت او پنج چیز است سبب آمد
دانش و فرهنگ و دین و جود و کرم را
است شرف پنج چیز از خطایش
خطبه و منشور و شکر و نذر و دوزم را
فخر با آرا و است با اقیامت
مرکب و تیغ و سپاه و کوسن علم را
ملک عجم است بزر مهر و خورشید
ز انکه نرنگ دارا و است ملک عجم را
ش و جهانگر سخن بر ملک شاه
انکه بدولت شده است بر ملک شاه

پادشاهان ده که بنده پذیر است
تا جوری داد و ده که پاک خیمه است
چون پدر و جد و خویش و هم در کار
در مغر ملک و سپاه و تاج و کمر است
دولت او دایره است خط قمار
لغظه اندایره سپهر مهر است
حاصل و خفت او دانا و در است
واجب و خفت جام دانا و در است
بزر هاکت بر کجای خفاش
ش و جوان و وزیر و چو است
از ملک لکش بر وزیر شارب است
از در و دیوار و کارش و جهانت
است وزیر و مشیر چون بدویش
ملک سپهر است این وزیر مبارک
ش و جهانگر سخن بر ملک شاه
انکه بدولت شده است بر ملک شاه

از در و دیوار

چون خیال چشم پر خورشید
چشم خوابش بر چشم خواب کرد
صورت و پیشانی هر دو یک
سخت فرخ و کد که داده اجدها کرد
آخرین با دوازدهک خورشید عجل
صدر دنیا احمد بن قاضی بن محمود را

چون کارم خاک کین برنج زین زند
چون ز شرم خویش از دلب بریم بند
کبر پر میده روی چون زبانی باز کار
در بند و چمن فرسوده و سیر زری خوش
با دوا و ان لعلت خوش لب به روی خوش
رخت نیداری برت خوش خندان خوش
از لب شیرین او هر که خواهم بگو
تا هر چند حد خورشید خوش و شمس

آخرین با دوازدهک خورشید عجل
صدر دنیا احمد بن قاضی بن محمود را

دو شمس وقت نیمه شب تمام بار آمد مرا
در پس پنجم نزد یک من آمد مرا
رست گشت از بهار در دام چمن شد
مور روی شک من بهم در و با تو شد

دولت عالم ندیم و سحرش قرین باد
کج هم خمر و نهت در کین باد
کار تو تربت ملک و حضرت وین باد
فر تو چون پر جبرئیل این باد
ملک تو از قدر مهر تا در حسن باد
از خلک دوازدهک پیشترین باد
شاه زمان با ده ششبار زمین باد
اس ترا اندوخت و موقوفه زمین باد
برم تو از خمر چه قدر برین باد
هست خوش و خرم و پیشه چنین باد
اگر بدولت شده است بر ملک کاش

در همان حجاب از دوازدهک
تا به زلف خنجرین او را در تاب کرد
سینه چون حجاب و دلش چو شک تاب کرد
سکر و عتاب در باز او شک تاب کرد
سوی چون من سکر و عتاب تاب کرد
در دهر از رخ من زده چون سحر تاب کرد
بستر و بالین من پراشتن و پراب کرد

چند

با رضا ترا اندای معین باد
ملک هم سر دانت زیر علم باد
تا صردین قضا و حافظه کلی
بر سر دولت مدام بر سرست
که چه ز چین تا ممبر راه و ز رست
هر که دلش روز فای تو چه گشت
برق و جانش ز عافیات کین باد
از مده و پرین و از جره و مهری
مس قه تو حرم باد و جام تو کوثر
از نود و دل و خانه و در بر تو از مرد
مشاهه جهان خنجر سخن ملک

ترک من بر کشت با زنده تیر تاب کرد
زک لعل کین او را با یک لقا
دیده در حجاب شکست با بزم خوش
تا لعل که گدازه آن شک و عتاب زک
چون مهر شفا و لب غاب کن سکر پرا
تا که زدن که و پنهان کن چون حجاب
تا چه پیش که در خنجر و چاک از من کج

رنگ و رخسار لب چون گلستان
 از گلزار لاله و انداز گلستان
 یالبا و چون فراخ سر و بویار
 آفرین بر بار بار و آفرین بر جدید
 کرد و صند و را بخت صبح آید
 چون جهان را بوی غلظت ز باغچین
 آفرین با دوازده فلک خورشیدین و چرخ
 انداخت و علم بر سبک کردن کند
 کجاست که در دست است بر شتابان
 بر لب دریا می آید که هر چه بر
 کر کشید که از غلظت هر وقت سر
 ایچون گشت غلظت در دوا و کمر
 آنکه بر سرش قدم زد و رفت فارودن
 در صحنه او کشید هر کمان و شمشیر
 اگر کشید بر روی کین خال از بیکال
 خلق چون بویوب غلظت چون لایس
 پیش زردان بر قیامت بر دهر و زو

و...

آفرین با دوازده فلک خورشیدین و چرخ
 صد در دنیا چون فصلین محمود را
 تا معین این در خیر سر و عالم بود
 در دنیا دولت ادب و آرا و دار
 تا سر و دین باشد رویا گلگون بود
 رسم خوب و نظام ملت احمد بود
 قائم نظرت بود دست محمد را
 چون عدد و خیر و با یکدیگر بود
 تا که باشد جلیل و کعبه عرو شرف
 تا ساری ملک را میسر باشد عدل و
 هر که را که هر چه که در شیخ و کتاب
 گلک ادا چون صدف خوان و پیش از چرخ
 آفرین با دوازده فلک خورشیدین و چرخ
 هست چشم خیران در شرف بر آرا و
 خواست من از دولت سید و پند و
 همچنان که بریشان تازه کرد و پستان
 لغت فارودن شود پالوده با نهار و
 گرفتار و خشم کردن هست کار و بیکان
 هست گوش فانیان در غرب بر آرا و
 عالم اندر خواست من از دولت سید و پند و
 تازه کرد و جان و لفظ و گلک که هر آرا و
 سیکر کردن شود فر صبر با یکدیگر آرا و
 نیست اکنون هر صلاح و خشم کردن کار و

سیرت در شان کس که سیرت داد
پشت و دینت و لغت و حسن و دل
مصلحت به سپهر از یک تیر پرو
هر که بر هر کس و از آرا و صورت کند
آخرین با از خاک خوشتر شد چو خاک
سیرت او بر سر او که هستر نهاد
در مبارک دای ملک آری هر جزوی
دست هست و بخواه و در عالم کشت
تا عازرا در ملک خلعت می شود
جان پیغمبر و ساد است که از دودین
که در است از کوان کشا
از و قار ش عاریت دار زمین است
قال روح او بر آن در قرآن گرفت
روح او حقست که در آن ز پس عذر از
در صمیمم که روح او هر که هر شانه
آخرین با از خاک خوشتر شد چو خاک

خیران شکر کن چون سیرت و شاد
یار حق است و بعدل و حسن خلق یار
پرو و بر کار سعادت باشد از دیدار
شکند با از خوشی از کینه و از آراء
صدور دنیا احمد بن محمد بن محمود را
تا میا و از شرف هر سر روی بر نهاد
روی موی در کشت و ملک سخن نهاد
پای دولت بر خلاقه می گردون بر نهاد
عالم را در مساجد کس در سر نهاد
در شریعت است و این پیغمبر نهاد
زین سبب در کوه خردان معدن نهاد
در زمین از هر کان خوشتر شد کان ز نهاد
ای رحمت بر اند روی در دفر نهاد
میگردد در کوه تا حق در کف حق نهاد
در دنا غم که هر که هر شکر نهاد
صدور دنیا احمد بن محمد بن محمود را

از معانی لغت او پر ایام باد
و در معانی لغت او پر ایام باد

خلق هفت قیام را از دین از آن قیام
پرست بر اندام شایان بر شایان باد
سیرت بیرون از چرخ خوش نام باد
ملک از خاکش آرام او آرام باد
نقد به پیش از سر بلرم باد
دورستان او کام و دشتش نام کام باد
خود ما و در دین از لطف و از دین نام
بارگاه فرخ تو قند سلک نام باد
رونگار او بر سر فرخ و بد نام باد
دل را باری از بار سر نیدیم
بقای عشق بر سر شکر
امید از حق اندر که بستم
دل را باد و نیت کا افشاد
سیر باد و شرف در کف
با من سر و شکر از زبان کلمات
درد و داری کیان من هر که هر شکر
اقاب و کیش خوانند در لشکر

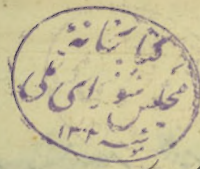
غم را بچرخ عجز از سر نیدیم
اگر دید تو سر از سر نیدیم
کز او در حال از سر نیدیم
کز آن در سیرت که از سر نیدیم
بسان او سبکبار از سر نیدیم

فرطت در زبان او شانه و کلمات
تا که بزم من که هر که هر شکر
تا که لشکر که سلطان آسمان و کلمات

ش کوئی بوی طغیان و طغیان
 در جهان محشر کوئی جهان دیگر است
 این نوع سواران کردل حق هستند
 کوئی ز کز راوند و سجده بکنند
 میگویند خط و شیرین لب در عالم غنچه
 سیمین بر دوزین کردی میبند
 سده دند و لیکن همه چون بریزند
 مانند لیکن همه چون سرور دهند
 خردارم که سوار عالم را بگردانم
 هر چه بود و کردم و دارم و آید
 رست گیتی پارت همه بجان بدهد
 بد تو بود که بخت گران ایشان آید
 تا از بر من بایستد به درخت
 آرام و قرار از من و از دیده برفت
 خون دلم از دیده در دست از بند
 در عشق تو ام بهر در زینست
 در غم شربصال تو در زینست
 از پیش تو دلم چرا سر سوخت
 چون هیچ ترا عادت و اسود زینست
 ایش در زمین و آسمان و در گیتی
 هست است عدد تو کماند از سخت
 همه سبک آری و گران آری جنت
 پری هنر پر و جوان دار سخت
 آتش بهر تو آب محشر شرف است
 باران سپهر بهوش که در صفت است

همچنین

هم روی تو ام دین بهفت است
 در باغی و همه جهان در گشت است
 ایشاه فلک یاد تراوش کشت
 ششیر زلف در آغوش کشت
 اقبال ترا عایشه در دوش کشت
 ادبار مخالف ترا دوش کشت
 ش تا چه دلت در صفت تدبیر آمد
 ادرا حد از عالم گشت بر آمد
 شیخ تو جهان کشت آری شکایت
 اثر که تو بر کبر کبر کبر آمد
 ای که نهی دولت عالم کرد
 کند است که خضم با تو می آید کرد
 که خضم نکرد در زکیت خال
 اندیشه تو جهان از او خال کرد
 ای که نه مهرت لطفان بزد
 دردی که نه مهرت در مان بزد
 هر کس که تر الطوع فرمان بزد
 که عالم جان بود تو جان بزد
 چون شاه جهان گنج کشیدن کرد
 پرور را آستان رسیدن کرد
 هر که که از گنج پریدن کرد
 فتح و کار ظفر رسیدن کرد
 از بهشت تو بهشت کفار نماند
 در حضرت تو بدم زمار نماند
 یا عدل تو در زمانه بیمار نماند
 با جبه تو در خسران دینار نماند



ایکونزنج سخن ز کوبت کویم	دی مویسان ز عشق نوبت کویم
کرا ب شو دگر بگویت جویم	در سر دوشم بر پیش نوبت رویم
خضر که برادرس کدو شراو	اور غلر دانه اندر جوزا و
کر عهد تو شکست هر اندر براد	سسر دل او قضا ی سدا و
ایکده سپهر و جهان یاری تو	فخریت جهان از جهان داری تو
مستد سخنان ز شیار ی تو	سخت هر خفته شد ز پیداری تو
دربار حکام هر توانگر داری	دریای حیطه است که در برداری
	هر برکن واقف بر سر داری
ای نوبت تو که شسته از چرخ سبی	به نوبت تو مبارکتی نفسی
اواز نوبت هر کس بر ساد	لیکن بر ساد نوبت از تو کیسی

تست کتاب بون لک لک الوان است بر خیم شیشه
 و به نام دایره شهر جلالیه ساخته اینجاست
 ۱۳۲۲



